

آکادمی فانتزی

مرجع هواداران علمی تخیلی و فانتزی

معشوق

ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن

دوره‌ی نخست، شماره‌ی ۹-۱۰، شهریور و مهر ۱۳۹۰



ویژنه‌نامه‌ی خون‌آشام‌ها



ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن

دوره‌ی نخست، شماره‌ی ۱۰-۹، شهریور و مهر ۱۳۹۰

دبیر شورای سیاست‌گذاری: مهدی بنواری

سردبیر مجله: شیرین سادات صفوی

هیأت تحریریه: محمد حاج زمان، سمیه کرمی

همکاران این شماره: محمد امین بابایی، مهدی بنواری، ابراهیم تقوی،

هانیه سادات سرکی، فرزین سوری، محمد حسین عبدالهی ثابت،

سینا فرخی، سید آریا قریشی، میلاد قزللو، احسان محمدزاده،

الهه مرادی، پوریا ناظمی، بهاره نوربخش، شهریار وقفی پور

صفحه آرایشی: محمد حاج زمان

www.fantasy.ir

نشانی وبگاه:

mag@fantasy.ir

پست الکترونیک:

طرح جلد: محبوبه آفاجانی

تکذیب‌نامه: کلیه‌ی مطالب مجله در قالب تحقیقاتی و برای آشنایی مخاطب علاقمند با مباحث موجود در ادبیات گمانه‌زن و آثار شاخص این ژانر منتشر شده‌اند. با توجه به ویژگی‌های ژانر، داستان‌های منتشر شده همگی خیال‌پردازانه بوده و مبلغ اعتقاد خاصی نیستند.

حق نشر: کلیه‌ی حقوق نشر مطالب مجله‌ی شگفت‌زار محفوظ بوده و نشر مجدد محتوای نگارش و برگردان، تنها با اجازه‌ی کتبی و یا بر اساس اجازه‌نامه‌ها و مجوزهای مذکور در وبگاه آکادمی فانتزی مجاز است. نادیده گرفتن این حقوق مالکیت معنوی بر اساس قوانین مؤلفین و مصنفین قابل پیگرد قانونی است.

پخش: انتشار الکترونیکی، بارگذاری مجدد، ارسال برای دیگران، چاپ برای استفاده‌ی شخصی و یا عمومی به صورت غیر انتفاعی؛ مورد تشویق و تأیید گروه ادبیات گمانه‌زن است.

روبات‌ها خستگی نمی‌شناسند...

نوشته‌های خود
را در زمینه‌های
داستان
مقاله
نقد
کتاب
انیمه و مانگا
فیلم و سریال
اعم از تألیف و ترجمه
برای شگفت‌زار بفرستید.

فراخوان مطلب
ویژه‌نامه‌ی
داستان‌های روباتی

نشانی
پست الکترونیک:

mag@fantasy.ir

مهلت ارسال مطالب:

پایان آبان ماه ۱۳۹۰

ویژه‌نامه‌ی روبات‌ها:
کاری از گروه ادبیات گمانه‌زن

به زودی...



سخن ماه

بخش اول: داستان



وحشت، ترجمه: فاکس ترات در نیمروز

سرگئی لوكياننكو / شیرین سادات صفوی



وحشت، ترجمه: به سلامتی جاده

استفن کینگ / سمیه کرمی



وحشت، نگارش: ماجرای شیر و وزیر

مهدی بنواری



وحشت، نگارش: کوچه باغ

میلاذ قزللو

بخش دوم: مقاله



تایپ خون آشامی دراکولا و رسانه‌های آن

جنیفر وایک / شهریار وقفی پور



ترسناک دوست‌داشتنی

ابراهیم تقوی



داستان زندگی ولاد تیش، صلابه‌گر والاشیا

فرزین سوری



دراکولا از کجا آمد و به کجا رفت

محمد امین بابایی

خون آشام‌ها از منظر واقعیت: نگاهی واقع‌گرایانه به خون آشام‌ها
پوریا ناظمی



بخش سوم: پرونده

سینما: شاعرانه‌ترین هیولای تاریخ سینما

سید آریا قریشی



تلویزیون: کیوکتسوکی: نگاهی به خون آشام‌های آسیا

الهه مرادی، فرزین سوری، هانی‌ه‌سادات سرکی



تلویزیون: True Blood؛ جوشیدن خون و شهوت در دیگ

خرده‌فرهنگ‌ها



احسان محمدزاده

تلویزیون: عشق، خون و سایه‌های شب

(نگاهی به مجموعه‌های تلویزیونی بافی و انجل)



سمیه کرمی

کتاب: مورخ



فرزین سوری

کتاب: خون آشام‌های کتاب‌ها یا کتاب‌های خون آشامی (ترجمه)



بهاره نوربخش، سینا فرخی، فرزین سوری

کتاب: آکادمی خون آشام



میلاد قزللو

کتاب: خون آشام‌های کتاب‌ها یا کتاب‌های خون آشامی (زبان اصلی)



شیرین سادات صفوی

سخن ماه

تنوع موجوداتی که در دنیاهای فانتزی با آن‌ها سر و کار داریم، آن قدر می‌شود که تدوین فرهنگ‌نامه‌ی جامع آن‌ها -در صورت امکان چنین امری- به چندین و چند مجلد بالغ شود. تا به امروز نویسندگان، محققان و منتقدان ادبی بسیاری در فرهنگ‌ها و دایره‌المعارف‌های گمانه‌زن، به فهرست کردن موجودات فانتزی از فرهنگ‌ها و ملل گوناگون اقدام کرده‌اند که از جمله معروف‌ترین آن‌ها باید به «دانش‌نامه‌ی فانتزی» به کوشش جان کلوت و کتاب «موجودات خیالی» بورخس اشاره داشت. نمونه‌های محدود به دنیاهای فانتزی خاص نیز در این میان وجود دارد که از معروف‌ترین آن‌ها «موجودات شگفت‌انگیز و زیستگاه آن‌ها»، جی. کی. رولینگ است که به طور خاص به دنیای موجودات خیالی مجموعه‌ی هری پاتر اختصاص دارد. گرچه کامل‌ترین این نمونه‌ها نیز فاقد شرط جامعیت بوده و جدای آن که تمامی موجودات را در بر نمی‌گیرند، با در نظر گرفتن موجودات اساطیری در زمره‌ی طبقه‌بندی موجودات فانتزی، این عدم جهان‌شمولی و نقص خود را بیشتر نمایان می‌کند.

در این میان، یکی از جذاب‌ترین و عام‌ترین این موجودات که در اغلب فرهنگ‌ها و کتاب‌های حال حاضر نشانی از آن به چشم می‌خورد و در بسیاری از فرهنگ‌های ملل گوناگون رسوخ کرده است، خون‌آشام‌ها هستند. نفوذ این موجودات در فرهنگ ملل تا آن‌جا پیش رفته است که برخی ملت‌هایی که در نوشته‌های کهن آن‌ها نشانی از این موجود به چشم نمی‌خورده است، پس از وام گرفتن خون‌آشام‌ها از ریشه‌های اروپایی آن، رنگ بومی بر قامتش زده‌اند و با استفاده از المان‌های سنتی -اساطیری فرهنگ خویش، آن را در قالبی نو ریخته، تعریفی متفاوت از آن ارائه داده‌اند. از مهم‌ترین نمونه‌های این



بومی‌سازی می‌توان به خون‌آشام‌های شرق دور اشاره داشت که به شکلی نامتجانس به افسانه‌های کلاسیک پیوند خورده، در بطن انیمه‌های خود، چنان ویژگی‌های عجیبی برای خون‌آشام‌ها معرفی کرده‌اند - ر.ک صفحه‌ی ۱۳۰ ویژه‌نامه - که در ریشه‌ی اروپایی این موجود، نشانی از آن‌ها نبوده است. این تغییر در طول تاریخ ادبیات - و هنر - به سفر خون‌آشام‌ها در میان فرهنگ و ملل مختلف محدود نشده است. پویایی خصوصیات این موجود به حدی است که در آثار نویسندگان و سینماگران متأخر، به ویژه آثار هنرپردازان بیست سال اخیر، تغییرات بسیار وسیع در خصوصیات و توانمندی‌های این موجودات به وجود آمده است. گشت و گذار در زیر نور خورشید (Twilight)، جهش‌های ژنتیکی (Blade)، تغذیه از خون غیر انسانی (Interview with the Vampire)، بازگشت به ذات انسانی (Day Breaker)، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز با گرگینه‌ها (Being Human)، مصونیت در برابر علایم مذهبی (The Vampire Diaries) و... از جمله تغییراتی هستند که در وجود موجودی ذاتاً شب‌زی، تابوت‌خواب، نامیرا، وابسته به خون انسانی و دشمن قسم‌خورده‌ی گرگینه‌ها به وجود آورده‌اند.

پویایی و تغییرات متعدد و مداومی که از سوی نویسندگان در خصوصیات ذاتی خون‌آشام‌ها اعمال شده است، نشان از بستر جذاب و توانمندی است که این موجود بر اساس آن خلق شده است. در تاریخ موجودات خیالی، در طول قرن‌ها مخلوقات بسیاری خلق شده‌اند که گرچه از اثری به اثر دیگر تغییر پیدا کرده‌اند، اما همواره این تغییرات جزئی و اندک بوده و در نهایت خصوصیات ذاتی موجود دست نخورده باقی مانده است. شکوه درونی خون‌آشام‌ها، در کنار تغییرات مداومی که در خلق دوباره این موجودات صورت گرفته است، آن‌ها را در طول تاریخ چند صد ساله‌ی خود به یکی از جذاب‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین موجودات خیالی تبدیل کرده است. جذابیتی که در رفت و آمد همیشگی این موجود میان دو گونه‌ی وحشت و فانتزی و برقراری پیوندی عمیق بین این دو گونه‌ی ادبی، ریشه‌های آن را تا اعماق گونه‌ی ادبی گمانه‌زن گسترانده است.

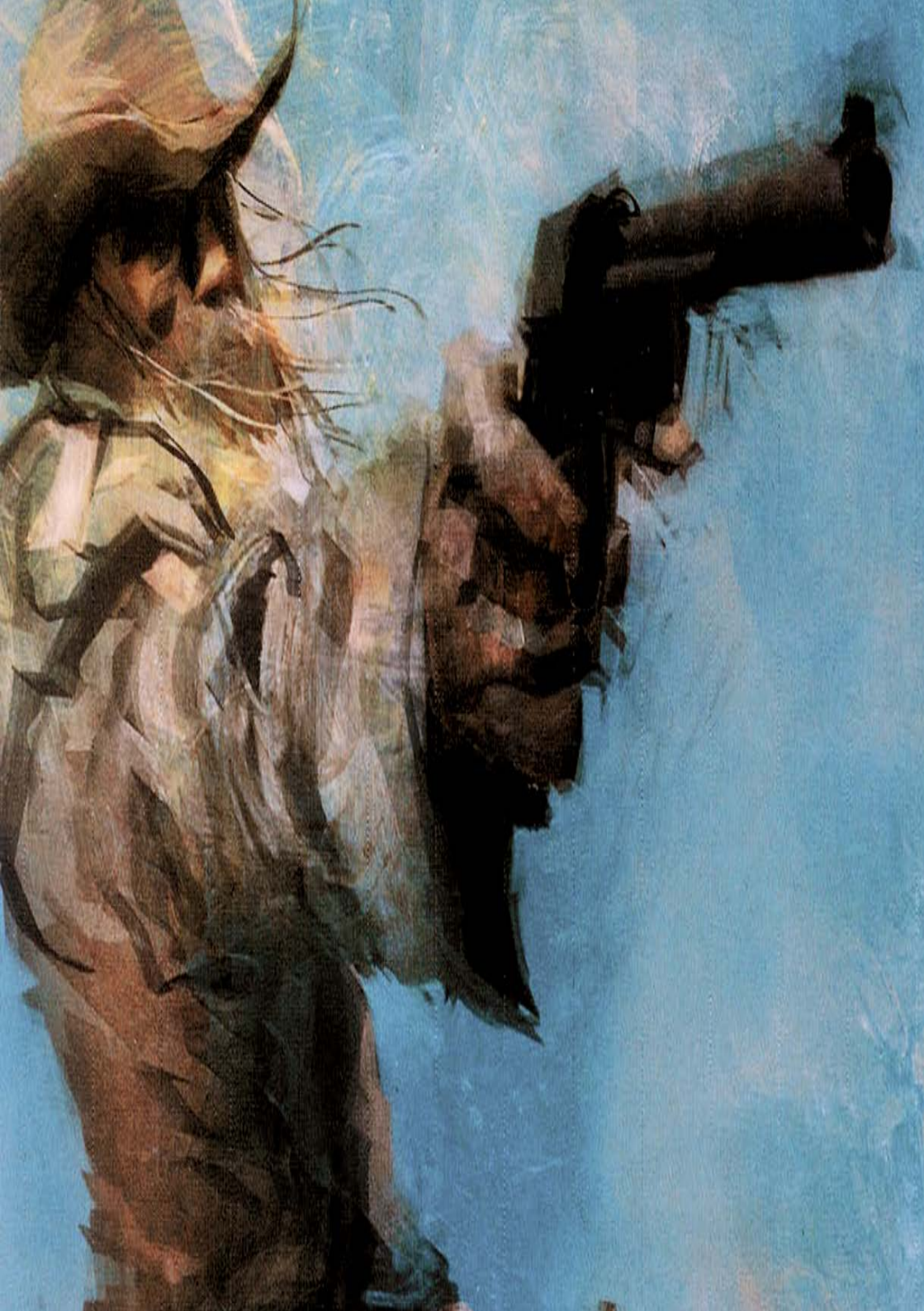
جذابیت داستانی این موجود و دوست‌داشتنی بودن آن در میان اغلب قریب به اتفاق هواداران ادبیات گمانه‌زن، دلیل خوبی بود که یکی از شماره‌های مجله شگفت‌زار را به پرونده‌سازی (!) برای این موجودات اختصاص دهیم؛ پرونده‌ای که با تلاش‌های تحریریه و همکاران مجله و محبت دوستانی که مطالب ارزشمند و جذابی برای این ویژه‌نامه ارسال کرده‌اند، در این شماره در اختیار علاقمندان قرار گرفته است.

گذشته از همه این حرف‌ها، کدام یکی از ما بوده‌ایم که بدون اهمیت دادن به مشکلات علمی آن - ر.ک صفحه‌ی ۱۱۲ ویژه‌نامه - حداقل یک بار دلمان نخواست به قدرت، شکوه و نامیرایی خون‌آشام‌ها را تجربه کرده باشیم؟

امیدواریم از خواندن این ویژه‌نامه لذت ببرید.

محمد حاج زمان







فاکس ترات در نیمروز

سرگئی لوکیاننکو

برگردان: شیرین سادات صفوی

شهر مثل مرد سرگردانی میان زمین و آسمان، بین دریا و کوه گم شده بود. قطار تمام طول شب امتداد ساحل را پیش می‌رفت و صدای تلق‌تلق چرخ‌هایش با صدای موج‌های دریا ترکیب شده و ملودی بی‌پایانی می‌ساخت. دنیس در واگن باری بود و خوابش نمی‌برد. روی تخته‌های کف دراز کشیده بود که بوی کاه و کود اسبی می‌داد و حرکت ستاره‌ها را از میان سوراخ‌های سقف شیاردار واگن تماشا می‌کرد. اسبی در واگن وجود نداشت - تمامی آغل‌ها خالی بودند - ولی هنوز کمی کاه بود که دنیس آن را زیر سرش بالش کرده بود. قبل از خواب لباس‌هایش را در آورده بود و حالا تنها زیرشلواری به تن داشت. چکمه‌هایش کنار پاهایش بودند و شلوار جین و پیراهن چهارخانه و کت مخمل کنار دستش روی لبه‌ی یکی از آغل‌ها آویزان شده بودند. دست چپش را روی رولور سنگینی میان یک جلد چرمی کهنه و فرسوده تکیه داده بود.

چرخ‌های قطار آواز خودشان را می‌خواندند. دنیس کمی جابجا شد و زیرلبی گفت:

«قطار می‌رود / چه قشنگ

چرخ‌ها می‌لرزند / دینگ دنگ دنگ!»

بعد مدتی چرت زد.

وقتی سرمای سپیده‌دم واگن را در خود پیچید، دنیس برخاست. بلند شد، اسلحه‌اش را برداشت و از انتهای واگن به سمت سکوی کارگران رفت. توی یکی از آغل‌ها ولگردی بی‌حرکت میان سایه‌ها دراز کشیده بود. دنیس نگاهش را برگرداند.

سپیده زد. در واگن باز بود و دیشب از همین راه وارد قطار شده بود. بیرون و روی سکو سر فرصت ادرار کرد و بعد نشست و پاهایش را از لبه‌ی سکو آویزان کرد. نردبان بی‌پایانی زیرش کشیده شده بود؛ ریل‌ها مثل دو کمان دوقلو می‌مانستند و میله‌های اتصال‌دهنده از شدت قطران سیاه شده بودند. اگر سرت را به عقب خم می‌کردی، درست مثل این بود که قطار دارد روی خود آسمان می‌سرد.

دنیس تکرار کرد: «چرخ‌ها می‌لرزند؛ دینگ دنگ دنگ.»

یک ربع بعد، وقتی قطار مشغول توقف در شهر کوچکی بود، دنیس میان درهای باز واگن باری ایستاد و سیگارش را تمام کرد. قطار وارد ریل شماره‌ی یک شد؛ روی ریل شماره‌ی دو قطاری با تانکر و واگن‌های باری با سر و صدا و آواز روی جهت مخالف به حرکت در آمد. دنیس بدون این که منتظر توقف کامل قطار شود، پایین پرید و گرچه کمی تلوتلو خورد، اما نیفتاد.

رییس ایستگاه که کنار ریل‌ها ایستاده بود و پرچم قرمزی به دست داشت، گفت: «توقف فقط برای یک دقیقه است.»

مرد نگاه مشکوکی به واگن خالی انداخت. جز او کس دیگری در ایستگاه نبود و یونیفرم مرد -درست مثل چهره‌اش- پیر و شکسته و چشمانش مات و مرده بودند.

دنیس گفت: «من به مقصدم رسیده‌ام.»

جرقه‌ای از کنجکاوای در چشمان رییس ایستگاه ظاهر شد. مرد دنیس را برانداز کرد و پرسید: «تفنگ داری؟»

«رولور دارم.»

«با مجوز؟»

«نه.»

لوکوموتیو سوتی کشید و به راه افتاد. رییس ایستگاه پرچم علامت‌دهنده را پیچاند و توی لوله‌ای فرو کرد. بعد نگاهی به قطار رونده انداخت و اشاره‌ای کرد و گفت: «همسفرت چی؟»
دنیس متوجه شد که پای ولگرد از میان در باز واگن باری دیده می‌شود.

مرد سوال را خودکار پرسیده بود؛ درست همان‌طور که هر روز برای دیدن قطار می‌آمد و درست همان‌طور که پرچم را لوله می‌کرد. او بارها چنین وضعیتی را دیده بود. خیلی زیاد.
دنیس جواب داد: «هنوز از مسیرش مانده. شهرتان بزرگ است؟»

رییس ایستگاه جواب داد: «دویست و سی نفر جمعیت. به اضافه‌ی یک نوزاد، دختر معلم مدرسه. ولی از اولش مریض به دنیا آمده.» مرد شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «نمی‌دانم این بچه هم حساب است یا نه.»

تلق تلق چرخ‌های قطار در دوردست محو شد و حالا فقط زمزمه‌ی دریا باقی مانده بود.
«من دنیس هستم.»

رییس ایستگاه گفت: «پیوتر.»
و بعد دستش را - کاملاً مکانیکی و خالی از احساس، دراز کرد. دنیس دستش را - محکم و با اراده فشرد.

پیوتر که عاقبت اندکی احساس در صورت و صدایش پیدا شده بود، گفت: «اوه، تو که داری یخ می‌زنی. بیا برویم تو. برایت چای درست می‌کنم.»

دنیس سری تکان داد و به دنبال او وارد ایستگاه شد - ساختمانی کوچک و یک طبقه که از آجر قرمز و سقف سفالی ساخته شده بود.

در دفتر سرد و نیمه‌ویران ایستگاه چای نوشیدند. در گوشه‌ای از اتاق پرچم‌های کهنه و قرمزی با کلمات طلایی خاک جمع می‌کردند - ظاهراً نشانه‌ی پیروزی در نوعی رقابت کارگری سوسیالیستی از قرون گذشته بودند. روی میز یک تلفن پلاستیکی سیاه قرار داشت؛ تلفنی که اصلاً با محیط اطرافش سازش و همخوانی نداشت - یادگار دورانی که هنوز همه چیز به گند کشیده نشده بود.

دنیس جرعه‌ای از چای داغ فرو داد و گفت: «این کار می‌کند؟»
پیوتر حتا لبخند هم نزد و گفت: «حتماً شوخی‌ات گرفته. ولی باید یک خط تلفن داشته باشیم. هنوز این قانون لغو نشده.»

«شهر برق دارد؟»
رییس ایستگاه محتاطانه جواب داد: «بیمارستان یک ژنراتور دارد. کم و بیش نفت هم



می آورند. ماهیگیرها هم یک توربین بادی دارند. یکی از آن قدیمی‌ها.»

«چطور امرار معاش می‌کنید؟»

پیوتر با رگه‌ای از تنفر در صدایش گفت: «مثل همه. هر کاری لازم باشد می‌کنیم. به خاک سیخونک می‌زنیم، اما خاک این اطراف مرغوب نیست. ماهی می‌گیریم. روزها قطار باری می‌آید و روزی ده بشکه ماهی به شهر می‌فرستیم.»

«نمک سود؟»

«تازه. بین‌شان علف خیس؛ یعنی جلبک دریایی می‌گذاریم. این‌طوری تمام روز تازه می‌مانند.»

«دیگر چی؟»

رییس ایستگاه اهم‌اهمی کرد و جواب داد: «خوب به طور کلی هیچی. کاری وجود ندارد. این‌جا پیاده شدن بی‌فایده بود.»

دنيس گفت: «من همیشه کار پیدا می‌کنم.»

بعد از کتری نیکی برای خودش دوباره چای ریخت. کتری تنها وسیله‌ی تمیز و مرتب درون دفتر بود. چای دم کشیده هم واقعی بود، انگار از دوران گذشته رسیده باشد.

پیوتر گفت: «متأسفانه شکری باقی نمانده. هیچ‌وقت شکر به اندازه‌ی کافی نداریم.»

«من چایم را شیرین نمی‌خورم.»

رییس ایستگاه نگاه خسته و چشمان ملتمسش را بالا آورد و گفت: «بهتر است بروی. قطار باری بعد از ظهر راه می‌افتد. من سوار می‌کنم. با مهندسش حرف می‌زنم و او توی کابین بهت جا می‌دهد، می‌توانی بروی و ...»

اما جمله‌اش نیمه‌تمام ماند، چون همان لحظه ضربه‌ای به در خورد و کسی وارد اتاق شد.

پیوتر ایستاد و زیر لب گفت: «خوب خوب.»

دنيس چای‌اش را تمام کرد و بعد رویش را برگرداند.

مرد جوانی میان چارچوب در ایستاده بود؛ لاغر، مومشکی، با چشمانی تیز و زنده و لبانی سرخ، انگار که آن‌ها را رنگ کرده باشد. کت چرمی سیاهی با گل‌میخ‌های نقره‌ای درخشان به تن و شلوار چرم تنگی به پاهای لاغر و درازش داشت. با دست چپ یک تفنگ اتوماتیک را نگه داشته بود - آن هم خیلی بی‌خیال، درست به خودسری یک پسرک نابالغ.

مرد جوان پرسید: «این کیه؟»

رییس ایستگاه گفت: «فقط یک مسافر گذری. امروز صبح از قطار پیاده شد. سوار واگن باری

بود؛ داشت یخ می‌زد. بعد از ظهر می‌رود.»

مرد جوان جوابی نداد و لبش را به دندان گرفت.

دنیس از رییس ایستگاه پرسید: «این کیه؟ یک بچه مزلف؟»

چای به گلوی پیوتر پرید و تندتند سرش را تکان داد.

چشمان جوانک با شنیدن این توهین درشت و گرد شد. کلامی حرف نزد - که دنیس از این بابت توی دل تحسینش کرد - فقط خیلی سریع اسلحه‌اش را بالا آورد. رییس ایستگاه زیر میز شیرجه رفت.

رولور دنیس تنها یک گلوله شلیک کرد. سوراخی روی کت چرمی سیاه جوانک ظاهر شد و بوی تند باروت در اتاق پیچید. جوانک نگاهی به دنیس انداخت - نگاهی رنجیده، درست مثل بچه‌ای که جلوی بازی مورد علاقه‌اش را گرفته باشند - و بعد به سنگینی روی زمین افتاد.

دنیس به پیوتر گفت: «تو برو. من این‌جا را تر و تمیز می‌کنم.»

رییس ایستگاه همان‌طور که از زیر میز بیرون می‌خزید گفت: «چی کار کردی؟ چی کار کردی؟ بهتر بود بعد از ظهر بی‌سر و صدا می‌رفتی ...»

«از این مدل زندگی خسته نشدی؟»

«همه این مدلی زندگی می‌کنند، حالا بدی‌اش برای همه است!»

دنیس مصمم گفت: «نه، همه این‌طوری زندگی نمی‌کنند. برو.»

رییس ایستگاه با قوس بزرگی به طرف در رفت، اما چکمه‌های جوانک - چکمه‌هایی سنگین و نظامی و بنددار - درست میان چارچوب را گرفته بودند و پیرمرد عاقبت مجبور شد از روی جنازه رد شود.

دنیس پرسید: «این یکی خارجی بود یا از اهالی خودتان؟»

رییس ایستگاه ایستاد و دستپاچه از سر جنازه خم شد. روی لب‌های خشکش زبان کشید و کلاه خدمتش با قیطان دوزی ارغوانی را برداشت و آن را میان دست‌هایش مچاله کرد.

«از خودمان. این پسر دکتر است.»

«کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

«دکتر را؟ این خیابان را بگیر...» و طوری دستش را تکان داد که نشان دهد شهر فقط یک خیابان دارد که از ایستگاه به طرف دریا کشیده شده است. «وسط راه یک بیمارستان کوچک هست. البته یک کلینیک است، نه بیمارستان. ولی ما این جوری صدایش می‌کنیم.»

دنیس گفت: «تو برو خانه. برو. برو. من این‌جا را تر و تمیز می‌کنم.»





بیمارستان خیلی کوچک، ولی حداقل از ایستگاه قطار بزرگ‌تر بود. دو طبقه داشت و در طبقه‌ی دوم پشت‌پنجره‌ای‌های شکسته را ناشیانه با پلاستیک پوشانده بودند. دنیس توی حیاط قدم زد و سیگارش را تمام کرد. عاقبت تصمیمش را گرفت و ضربه‌ی کوتاهی به در زد و بدون این که منتظر جوابی شود، داخل شد.

احتمالاً دکتر در همان بیمارستان زندگی می‌کرد؛ وگرنه چرا باید صبح به این زودی سر کار آمده باشد؟ دکتر پیر و چاق پشت میزش نشسته بود. یک گوشی طبی که نشانه‌ی حرفه‌ی دکتر بود، گوشه‌ای از میز قرار داشت. دکتر داشت هندوانه می‌خورد.

مرد بشقاب‌ی به طرف دنیس هل داد و گفت: «بنشین. بخور. خاک این‌جا شنی است و هندوانه‌های محشری بار می‌آید. برای کلیه هم مفید است.»

دنیس گفت: «من نگران کلیه‌هایم نیستم. پسران...»

دکتر بدون این که سرش را بالا بیاورد و او را نگاه کند، گفت: «می‌دانم. پیوتر کمی قبل این‌جا بود.»

دنیس چیزی نگفت.

دکتر پرسید: «خوب چه انتظاری داشتی؟ من که نمی‌توانم ازت تشکر کنم. ولی به چیزی هم متهمت نمی‌کنم. بله، واقعاً خوشحالم که این عذاب تمام شد. این که ببینی پسر خودت تبدیل به یک هیولا شده... واقعاً زجرکشت می‌کند.»

دنیس گفت: «درکتان می‌کنم.»

دکتر پوسته‌ی سبز هندوانه را کنار گذاشت و تکه‌ی دیگری برداشت. زیرلبی گفت: «اما حالا مثلاً به چی رسیدی؟ حالا می‌آیند می‌کشند. ما را هم چون خودمان نکشیت، تنبیه می‌کنند.»

دنیس پرسید: «چند تا هستند؟»

«حدوداً بیست تا.»

«می‌شود دقیق‌تر بگویند؟»

دکتر که آب قرمز از لب و لوچه‌اش روان شده بود گفت: «هیچ‌ده تا. البته به جز پسر خودم.» دنیس با لحن قاطعی گفت: «دیگر لازم نیست او را حساب کنید. این شهر صد تایی مرد دارد، نمی‌توانید خودتان ترتیب‌شان را بدهید؟»

دکتر سرش را تکان داد و گفت: «صد تا نیستیم. اگر فقط بزرگسال‌ها را حساب کنی، هفتاد تا هستیم.»

«خوب؟ آن‌ها که فقط هیجده نفرند.»

دکتر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «گفتنش برای تو راحت است. هیجده تا که پانزده تایشان بچه‌های خودمان هستند.»

«پس از اول فقط سه تا بودند؟»

«آره. آمدند این‌جا و همه چیز آرام‌آرام شروع شد. قول دادند ازمان محافظت کنند و برای مدتی هم همین کار را می‌کردند. بعد یکی از پسرهایمان رفت پیش‌شان و بعد یکی دیگر و بعد سومی و...»

دنیس گفت: «باید قبل از این که بروند سراغشان کاری می‌کردید. چند تا مرد، چند تا زن؟»
دکتر صورتش را در هم کشید و گفت: «دو تا زن دارند. ولی این برایشان مسأله‌ای نیست. اگر حوصله‌شان سر برود، می‌آیند زن‌های ما را می‌برند.»

دنیس پرسید: «اسم گروهشان چیست؟»

«به خودشان می‌گویند «خون‌آشام‌های نیم‌روز». چون هر روز از روی ساعت دقیقاً سر ظهر می‌آیند که زجرمان بدهند.»

«و رییس‌شان؟»

«اسمش آنتون پاولویچ است.»

دنیس بلند شد و به طرف در رفت. «من هیچ‌وقت این جریان را درک نمی‌کنم. این که یک مشت زالوی خونخوار کل مردم یک شهر را به زانو در می‌آورند... و همه مثل گوسفند یک گوشه می‌نشینند و نگاه می‌کنند.» لحظه‌ای ساکت ماند و بعد ادامه داد: «کجا می‌توانم چیزی برای خوردن پیدا کنم؟»

«یک کافه آن طرف خیابان هست.» دکتر یک برش دیگر هندوانه تمام کرده بود و حالا با پریشان‌خیالی به پوست سبزش دندان می‌کشید. «این‌جا یک کافه بیشتر نداریم.»

صاحب کافه اولین آدم شهر بود که چشمانی زنده داشت. وقتی دنیس وارد شد، سه نفر پشت میزهای غذاخوری نشسته بودند؛ اما هر سه ناگهان بلند شدند و بیرون رفتند؛ انگار که بوی ناخوشایندی حضور دنیس را همراهی کند.

زنی که چندان هم پیر نبود، با این حال رگه‌هایی خاکستری در میان موهایش به چشم می‌خورد، به طرف دنیس آمد و برای چند لحظه به چشمان او خیره شد و بعد سری تکان داد. گفت: «هر چندتایی‌شان را که می‌توانی بکش. التماس می‌کنم.»

دنيس خيلى راحت گفت: «همه‌شان را مى‌كشم. چيزى براى نوشيدن داريد؟»

«چيزى براى نوشيدن يا چيز خاصى براى نوشيدن؟»

«فقط يك نوشيدنى. الكل به من نمى‌سازد.»

«قهوه؟»

دنيس فقط لبخند زد؛ انگار زن جوک گفته باشد.

ولى زن رفت پشت پيشخوان، صدای جيرينگ جيرينگ دسته كليدى بلند شد و بعد كشويى را بيرون كشيد. بسته‌اى كوچك را بيرون آورد، با گشاده‌دستى دانه‌هاى قهوه را درون يك آسياب دستى ريخت و بعد با تمرکز فراوان مشغول چرخاندن دسته‌اى آسياب شد؛ انگار كه مراسمى سنتى و مقدس را انجام دهد. كه البته تا اندازه‌اى هم همين‌طور بود.

دنيس با نگاه خيره، انگار جادو شده باشد، منتظر باقى ماند.

قهوه‌اى كه زن درون يك فنجان بزرگ و قرمز برايش آورد، داغ و لب‌سوز بود. اما مهم‌تر اين كه بوى قهوه‌اى واقعى مى‌داد.

دنيس بعد از يك جرعه گفت: «اين گنج ديگر از كجا آمد؟»

«از دوران گذشته. هميشه يادگارهايى از دوران گذشته باقى مى‌ماند.»

دنيس در سكوت سرى تكان داد.

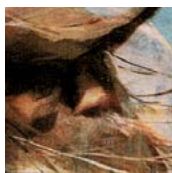
زن پرسيد: «چيزى براى خوردن مى‌خواهى؟ چيز چندانى ندارم كه برايت بياورم؛ با شكم پر هم كه نمى‌توانى بجنكى. ولى آن‌ها سر ظهر مى‌آيند شهر؛ تا آن موقع وقت براى يك خوردنى ساده را دارى.»

دنيس با اين كه سير بود، اما گفت: «باشد. پيشنهادهت چيست؟»

زن گفت: «من از ماهى متنفرم. ولى استيك‌هاى خوبى دارم. راست مى‌گويم.»

«پس يكى درست كن. حسابى پخته و خيلى هم بزرگ نباشد.»

دختر جوانى از ميان در آشپزخانه به درون سالن غذاخورى سرگ مى‌كشيد. صورت رنگ‌پريده‌اى داشت و لب‌هاى باريكش را به هم



با تمرکز

فراوان

مشغول

چرخاندن

دسته‌اى

آسياب شد؛

انگار كه

مراسمى

سنتى و

مقدس را

انجام دهد.



می‌فشرد. دنیس پرسید: «از من می‌ترسد؟»

زن بدون این که سرش را برگرداند جواب داد: «از همه می‌ترسد. از همان پارسال که به زور بردندش. سه روز نگهش داشتند.»

دختر حدود چهارده یا پانزده سال داشت. دنیس با این که می‌دانست حرفش برای او غیرقابل باور است، اما گفت: «نگران نباش. همه‌شان را می‌کشم.»

زن گفت: «هیجده تا هستند.»

دنیس از دقت و صراحت زن خوشش آمد. «می‌دانم. زیاد نیستند.»

نگاه زن کمی تغییر کرد، انگار کم‌کم داشت باورش می‌کرد.

زن دستی به گردنش برد و زنجیری بیرون کشید. «این را بگیر. سمبل مریم مقدس است. مطمئنم همین جان دخترم را نجات داد.»

دنیس با ملایمت اما صراحت دست زن را پس راند و گفت: «نه. نمی‌توانم قبولش کنم. ولی

اگر نیم ساعت دیگر یک فنجان قهوه‌ی دیگر برایم بیاوری، حسابی ممنون می‌شوم.»

صاحب کافه گفت: «اگر همه‌شان را بکشی برایت کاپوچینو درست می‌کنم. با خامه.»

از سمت دریا آمدند؛ از سمت اسکله و سر راهشان و از روی بی‌حوصلگی، چند تایی آغل کهنه را آتش زدند. ماهیگیرها خیلی وقت پیش با زن و بچه و تمامی اشیای ارزشمندشان به دریا زده بودند.

پنج تایشان سوار اسب و بقیه توی دو گاری اسبی چمباتمه زده بودند. توی یکی از گاری‌ها یک مسلسل اتوماتیک را سوار پایه کرده و پشتش زن جوانی روی یک صندلی اداری نشسته بود. همگی چرم سیاه با دکمه‌های نقره‌ای به تن داشتند که زیر نور آفتاب درخشش کورکننده‌ای داشت. دنیس با شگفتی زن پشت مسلسل را تماشا کرد. صد البته که خون‌آشام‌ها از خورشید یا نقره نمی‌ترسیدند. آدم‌ها هم می‌توانستند بکشندشان؛ فقط کمی سخت‌جان‌تر بودند.

شهر خالی شده بود. اهالی حتا آن‌قدر جرأت نداشتند که از گوشه‌ی چشم ماجرا را تماشا کنند. با این حال گوشه‌ی پرده‌ی یکی از پنجره‌های کافه تکان می‌خورد. دنیس به آن سمت لبخندی زد و بعد توجه‌هاش را به طرف پنج سوار و دو گاری برگرداند.

وقتی دنیس را دیدند که وسط خیابان ایستاده، سرعتشان را کم کرده و با احتیاط بیشتری پیش آمدند؛ نگاهی به دور و بر انداختند، سر تفنگ‌هایشان را بلند کردند و ضامن رولور و اسلحه‌های خودکارشان را آزاد کردند. دنیس صبورانه انتظار کشید تا کاملاً محاصره‌اش

کردند. دختری که پشت مسلسل نشسته بود آدامس می‌جوید و با اخم، اما بدون کینه و دشمنی براندازش می‌کرد.

رهبرشان - که دنیس یادش آمد اسمش آنتون پاولویچ است - گفت: «و این... مثلاً یه کابوی کوفتیه...»

مرد میانسالی بود، اما پیر نبود؛ بدنی قوی و چشمانی هوشمند و تیز داشت. تفنگش توی جلدی چرمی و سر باز بود و بهترین اسب را زیر پا داشت. از آن جایی که حرفش را به صورت سؤالی نپرسیده بود، دنیس ترجیح داد ساکت باقی بماند.

پاولویچ گفت: «پس تو آندری رو کشتی.»

دنیس گفت: «من بودم.»

پاولویچ متفکرانه سری تکان داد و گفت: «خوب، اگر این جووری می‌خواستی بگی دوست داری عضو گروه ما باشی، پس قبول شدی. راستش از دست اون عوضی خسته شده بودم.» دنیس پرسید: «تو اربابی؟»

«چی؟»

«ارباب تویی؟ به رییس یک گروه خون‌آشام می‌گویند «ارباب». نکند حتا همین قدر هم سرت نمی‌شود؟»

مرد چاقی کنار دست پاولویچ زد زیر خنده. دختر پشت مسلسل هم لبخند زد.

پاولویچ آهی کشید و گفت: «بکشیدش.»

اولین گلوله درست وسط دو ابروی دختر پشت مسلسل نشست.

دنیس قدمی به راست برداشت و آدام دست راست پاولویچ را از اسب به زیر کشید و به طرف گاری پرتابش کرد؛ مردک در برخورد با گاری مسافران آن را درست مثل میله‌های بولینگ پخش و پلا کرد. خودش با گردن شکسته، شل و ول ته گاری فرود آمد.

دومین گلوله قلب مردی که تفنگ اتوماتیک به دست داشت، سوراخ کرد.

گلوله‌ی سوم به طرف صورت دختری که شات‌گان به دست داشت، شلیک شد. اما دختر در آخرین لحظه سرش را کنار کشید و گلوله تنها بخشی از گوشش را با خود برد و دنیس مجبور شد گلوله‌ی چهارم را هم همان‌طرفی بفرستد.

گلوله‌های پنجم و ششم دو جوانک تفنگ به دست را به زیر کشید که با هم‌دیگر مو نمی‌زدند (برادر بودند؟ دوقلو بودند؟).

هفتمین و آخرین گلوله وارد شکم مردی شد که می‌خواست روی سر دنیس بپرد؛ یک



آسیایی با موهای کوتاه و چشمان بی‌احساس و سرد.
یکی شلیک کرد و تیرش به خطا رفت.
اسب‌ها شیهه کشیده و رم کردند.

دنيس میان دشمنان باقیمانده به رقص در آمد و گردن دو تایشان را با یک ضربه‌ی دست شکست و قلب سومی را از سینه بیرون کشید. نوجوانی که سوار گاری دوم بود، صحنه را تماشا کرد و دهانه‌ی رولورش را به دهان برد و مغز خودش را منفجر کرد.
بدن شل و ول دختر شات‌گان به دست از یک طرف گاری آویزان بود و تفنگ داشت از میان انگشتان مرده‌اش به زمین می‌افتاد. دنيس آن را قاپ زد و یک گلوله توی سر یکی از اسب‌سوارها خالی کرد؛ سر مرد به شکل ابری سرخ در هوا منتشر شد.

دنيس مثل ریتم یک فاکس‌ترات «دینگ دنگ دنگ ... دینگ دنگ دنگ ... دنگ دنگ» زمزمه می‌کرد و دشمنان مرده‌اش را می‌شمرد. تصمیم گرفت جوانکی که خودش را خلاص کرده بود، به حساب نیاورد. رییس‌شان هم با آهنگش جور در نمی‌آمد و سرنوشت بهتری برایش سراغ داشت.

باقیمانده‌ی خون‌آشامان نیم‌روز در تمامی جهات رو به فرار گذاشتند.
ولی رقص هنوز به پایان نرسیده بود.

دومین گلوله‌ی شات‌گان به مردی برخورد کرد که یک تفنگ شکاری به پشت بسته بود. مرد افتاد و روی گرد و خاک خیابان به خود پیچید. بعد دنيس قنداق تفنگ را توی پیشانی مرد لاغری با چشمان دیوانه کوبید که داشت عقب‌عقب می‌رفت و طوری پا می‌کشید و ریزریز می‌خندید، انگار چیز فوق‌العاده جالبی دیده باشد.

دنيس زمزمه کرد: «دینگ دنگ ...»

سه تا از اسب‌ها به طرف دریا فرار کردند. دنيس رولور را به دست دیگر داد و فشنگ‌های خالی را بیرون ریخت و سه گلوله جا انداخت.

«دینگ دنگ ...»

زمزمه‌اش را به پایان برد و شلیک کرد. دو تا از اسب‌ها سرعتشان را بیشتر کردند و سواران مرده‌شان را زمین انداختند. پای سوار سوم توی رکاب گیر افتاد و چند متری روی زمین کشیده شد؛ تا جایی که چکمه‌اش از پا در آمد و خودش همان‌طور مرده و بی‌حرکت روی سطح خیابان باقی ماند.

حالا فقط رییس مانده بود. دنيس با افسوس گلوله‌ای توی پای اسبش خالی کرد. پاولویچ



با سرعتی شگفت‌انگیز پایین پرید، اما سعی نکرد بلافاصله سر پا شود، بلکه فقط رویش را برگرداند و به دنیس که جلو می‌آمد، چشم‌غره رفت.

دنیس به آرامی به طرف او پیش رفت.

پاولویچ تفنگی بیرون کشید و یک گلوله شلیک کرد، اما دنیس با لگد تفنگ را از دستش بیرون انداخت و یقه‌ی پاولویچ را گرفت و سر پایش کرد.

«تیرت به خطا رفت.»

دست پاولویچ را با کمر بند خودش بست و با دستمالی توی دهانش فرو کرد تا سر و صدا نکند و بعد او را کشان‌کشان به طرف ایستگاه راه‌آهن برد.

وقتی از جلوی کافه رد می‌شدند، صاحب آن بیرون آمد؛ فنجانی قهوه میان دستان لرزانش گرفته بود.

دنیس توی فنجان را نگاه کرد. کاپوچینو بود.

«عجب سرعتی داری.»

زن گفت: «تو سریع‌تر بودی.»

دختر زن پشت سرش ایستاده بود و لبخند می‌زد.

دنیس گفت: «باید اسب را خلاص کنیم. شماها از پشش بر می‌آیید؟ آن‌جا پر از تفنگ است.»

زن گفت: «مرگ دیگر بس است. حتا یک اسب لنگ زنده هم زنده است.»

دنیس کاپوچینویش را سر کشید. پاولویچ از پشت دهان‌بند چیز نامفهومی گفت.

زن فریاد کشید: «خواهش می‌کنم برو. به خاطر خدا برو!» انگار دیگر تحملش را نداشت.

دنیس گفت: «به نفع خودت است که به کسی نگویی امروز دقیقاً این‌جا چی دیدی.»

بعد فنجان نیم‌خورده را به دست زن داد و رییس را به طرف ایستگاه قطار کشید.

بشکه‌های ماهی روی سکو بودند، اما کسی آن اطراف به چشم نمی‌خورد. دنیس خودش به

قطار در حال نزدیک شدن علامت داد و خودش بشکه‌ها را توی واگن باری آخر قطار جا داد.

بعد رییس را توی واگن انداخت و خودش هم سوار شد.

قطار سوت کشید و به راه افتاد.

دنیس برای مدتی کنار در باز واگن ایستاد و به شهر که در دوردست محو می‌شد، چشم

دوخت. بدون این که حتا سرش را برگرداند، یقه‌ی پاولویچ که بلند شده بود و می‌خواست

خودش را از قطار بیرون بیندازد، گرفت و دوباره ته واگن انداختش. عاقبت در را بست و به

طرف مرد رفت و دستمال را از توی دهانش بیرون کشید.

پاولویچ فریاد زد: «احمق کله خراب!» آن قدر وحشت زده بود که دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. «کله خراب! ما خون آشام نیستیم! فقط اسم خودمان را «خون آشام های نیمروز» گذاشته بودیم! ما یه گروه معمولی هستیم، می فهمی؟ یه گروه معمولی!»

دنیس سری تکان داد و گفت: «می فهمم.»

«این جا هم شهر ما هست!»

دنیس گفت: «شهرت بود.»

پاولویچ ساکت شد. لحظه ای به صورت دنیس چشم دوخت و بعد نگاهش به طرف سینه اش سُرخورد. «تیرم به خطا نرفت. امکان ندارد به خطا رفته باش!»

دنیس کتش را درآورد و سوراخی را نمایان کرد که آرام آرام خون سیاهی از آن بیرون می ریخت؛ خونی که همان روز صبح در رگ های پسر دکتر جریان داشت. حاشیه ی سرد و خاکستری زخم کم کم داشت بهبود می یافت.

دنیس گفت: «تیرت به خطا نرفت، ولی کشتن ما کار خیلی سختی است. آن هایی که یک بار مرده اند، دیگر دلشان نمی خواهد دوباره بمیرند.»

لحظه ای ساکت شد و به گردن پاولویچ چشم دوخت. بعد ادامه داد: «اربابم خوشش نمی آید یک گروه شارلاتان اسم خودشان را خون آشام بگذارند. ما از کشتن خوشمان نمی آید. ولی بعضی اوقات مجبوریم؛ چون ما همینیم. ولی اگر حق انتخاب داشته باشیم، همیشه آن هایی را برای کشتن انتخاب می کنیم که از خودمان بدتر باشند.»

چرخ های قطار می لرزیدند - دینگ دنگ دنگ، دینگ دنگ دنگ - و از دوردست ملودی برخورد امواج به ساحل به گوش می رسید.

ماهی های اسیر میان جلبک توی بشکه ها، تقلا می کردند.

البته برعکس پاولویچ، آن ها تا خود شهر زنده می ماندند.

پی نوشت ها:

* اصل این داستان به زبان روسی بوده و ترجمه ی فارسی از روی برگردان نسخه ی انگلیسی انجام شده است.

** فاکس ترات: نوعی رقص گروهی آمریکایی.







به سلامتی جاده

استفن کینگ

برگردان: سمیه کرمی

استفن کینگ نویسنده‌ی بسیاری از کلاسیک‌ها و پرفروش‌ترین‌ها است، آثاری نظیر «درخشش»، «برج تاریک»، «ایستادگی»، و «منطقه‌ی مرده» (۱) دارد. رمان او به نام «سالمزلات» (۲) یکی از بهترین نمونه‌های کلاسیک زیرگونه‌ی خون‌آشامی است. آخرین رمانش به نام «کلید دوما» (۳) در سال ۲۰۰۸ منتشر شد و مجموعه داستانی کوتاه به نام «درست پس از غروب آفتاب» (۴) هم همین پاییز گذشته منتشر شد. داستان‌هایی از کینگ که دست‌مایه‌ی ساخت فیلم قرار گرفته‌اند، همراه با توضیحات او در مجموعه‌ای با عنوان «استفن کینگ به سینما می‌رود»، در سال جاری منتشر شد. کینگ پروژه‌هایی دیگری هم در دست دارد که «بهترین داستان کوتاه‌های آمریکایی سال ۲۰۰۷» و نوشتن ستونی عامه‌پسند برای «ویکیلی انترتینمنت» (۵) از آن جمله هستند.

کینگ در کتابش به نام «دنس مکار» (۶) که مطالعه‌ی ادبیات وحشت است، این‌طور بیان کرده که هیولاهای ماورای طبیعی برای این که تأثیرگذار و خیالی باشند، باید با استعاره‌های قوی هراس‌های واقعی ما از جهان واقعی را باز نمایند.

برای اهالی مین (۷)، هراس واقعی این است که ماشینشان در برف از کار بیفتد و قبل از این که کمک برسد، از سرما یخ بزنند. داستان‌های فولکوریک کلاسیک، مه‌های چرخان ترانسیلوانیا را به پیکرهایی بدخیم و انسان‌واره تشبیه کرده‌اند. این‌جا کینگ همین کار را با سفیدی‌های کامبرلند انجام داده است.

این خون‌آشام‌ها، نمادهای زمستان هستند که از هر نظر آدم را به وحشت می‌اندازند. ■

ساعت ده و ربع بود و هرب توکلندر دیگر می‌خواست تعطیل کند که آن مرد با اورکت گران‌قیمت و چهره‌ی سفید خیره وارد بار توکی (۸) شد. بار توکی در بخش شمالی فالماوث (۹) قرار دارد. ده ژانویه بود، زمانی که بیشتر اهالی داشتند به زندگی راحت پس از سال نو دوباره عادت می‌کردند و یکی از جهنمی‌ترین توفان‌های مناطق شمالی آن بیرون غوغا می‌کرد. بعد از تاریک شدن هوا شش اینچ برف باریده بود و از آن موقع همین‌طور داشت بیشتر و سنگین‌تر می‌شد. دو بار بیلی لاریبی (۱۰) را دیدیم که با تراکتور شهر در حرکت بود، دفعه‌ی دوم توکی بهش یک آبجو داد، اگر مادرم بود می‌گفت یک عمل کاملاً خیرخواهانه، فقط خود خدا می‌داند مادر در زمان خودش چقدر از آبجوهای توکی را خیرخواهانه بالا انداخته بود. بیلی به توکی گفت راه‌های اصلی را باز نگه‌داشته‌اند، اما راه‌های فرعی بسته شدند و لاجرم تا صبح به همان حال می‌مانند. رادیوی پرتلند (۱۱) داشت یک فوت برف دیگر و بادی به سرعت چهل مایل در ساعت را پیش‌بینی می‌کرد که برف‌ها را تل‌انبار می‌کرد. فقط من و توکی توی بار بودیم، داشتیم به زوزه‌ی باد در اطراف لبه‌های سقف گوش می‌کردیم و رقص آتش در شومینه را تماشا می‌کردیم. توکی گفت: «بوث (۱۲)، یکی به سلامتی جاده بزن. می‌خوام تعطیلش کنم.»

یکی برای خودش ریخت و یکی برای من، همین موقع بود که لای در باز شد و آن غریبه تلوتلو خوران داخل شد، برف روی شانه‌ها و توی موهایش نشسته بود، انگار توی شکردان غلت زده باشد. پشت سرش باد یک لایه برف شن‌مانند را داخل کرد.

توکی سرش داد زد که: «در رو ببند. مگه تو طویله به دنیا اومدی؟»

به عمرم کسی را ندیده بودم که آن قدر ترسیده باشد. شبیه اسبی بود که یک بعدازظهر تمام گزنه خورده باشد. چشم‌هایش به طرف توکی چرخید و گفت: «همسرم... دخترم...» غش کرد و پخش زمین شد.

توکی گفت: «جوی مقدس. بوث در رو می‌بندی؟»

رفتم و در را بستم، بستن در با وجود فشار باد از آن کارهای خسته‌کننده است. توکی زانو زده بود، سر یارو را گرفته بود توی دستش و داشت به گونه‌هایش ضربه می‌زد. رویش خم شدم و بلافاصله متوجه شدم اوضاع خراب است. صورتش سرخ آتشین بود، اما جا به جا لکه‌های خاکستری وجود داشت، اگر مثل من از زمانی که وودرو ویلسون (۱۳) رئیس‌جمهور بود، در مین زندگی کرده باشی، می‌فهمی آن لکه‌های خاکستری، یعنی سرمازدگی.

توکی گفت: «غش کرده، برندی رو از پشت بار برام بیار.»

برش داشتم و برگشتم. توکی کت یارو را باز کرده بود. یک کمی به حال آمده بود، چشم‌هایش نیمه باز بودند و زیر لبی داشت چیزی زمزمه می‌کرد.

توکی گفت: «درش رو پر کن بده.»

پرسیدم: «فقط اندازه‌ی در؟»

توکی گفت: «این برندی مثل دینامیته. ما که نمی‌خواهیم منفجرش کنیم.»

در بطری را پر کردم و توکی را نگاه کردم. سری تکان داد و گفت: «بریز ته حلقش.»

برندی را ته حلقش ریختم. تماشایی بود. تمام بدنش لرزید و بعد شروع کرد به سرفه کردن. چهره‌اش سرخ‌تر شد. پلک‌هایش که نیمه‌بسته بودند، مثل کرکری پنجره بالا رفتند. قدری ترسیده بود، اما توکی او را مثل یک بچه‌ی بزرگ نشاند و به پشتش ضربه زد.

شروع کرد به عق زدن و توکی باز به پشتش ضربه زد.

گفت: «دامه بده، برندی کارش درسته.»

مرد باز هم سرفه کرد، ولی حالا سرفه‌هایش ملایم‌تر شده بودند. حالا یک نگاه درست و حسابی بهش انداختم. خیلی خب، شهری بود و اگر بخوام حدس بزنم، باید بگویم اهل یک جایی جنوب بوستون. دستکش‌های کودکانه به دست داشت، گران ولی نازک. احتمالا تعدادی از آن لکه‌های خاکستری روی انگشت‌هایش هم وجود داشت و شانس می‌آورد اگر یکی دوتا انگشت از دست نمی‌داد. کتش هم گران‌قیمت بود، باید بگویم سیصد دلاری می‌ارزید، البته اگر اصلاً همچون چیزی به عمرم دیده باشم. چکمه‌های کوچک به پا داشت که به زور تا روی مچ پایش می‌رسیدند و همین باعث شد به فکر پنجه‌هایش بیافتم.

گفت: «بهترم.»

توکی گفت: «خیلی خب، حالا می‌تونی بیایی کنار آتیش؟»

گفت: «همسر و دخترم، اون بیرون توی توفان هستن.»

توکی گفت: «اون جورى که تو اومدى تو، من هم خیال نکردم تو خونه دارن تلویزیون تماشا می‌کنن. حالا کنار آتیش هم می‌تونی ماجرا رو تعریف کنی، لازم نیست پخش زمین باشی. کمک کن بوٲ.» بلند شد و ایستاد، ناله‌ای کرد و دهانش از درد پیچ و تاب خورد. دوباره به پنجه‌هایش فکر کردم و از خودم پرسیدم چرا خدا احساس کرده باید احمق‌های اهل نیویورک را خلق کند که درست وسط توفان شمال شرقی به سرشان می‌زد در اطراف مین جنوبی رانندگی کنند و به این فکر کردم احتمالا همسر و دختر کوچکش هم لباس‌هایشان همین‌قدر به درد نخور است.

او را تا شومینه بردیم و توی صندلی ننویی محبوب خانوم توکی گذاشتیم؛ تا سال ۷۴ که فوت کرد، صندلی مورد علاقه‌اش بود. باعث و بانی این مکان خانم توکی بود، ماجرایش را در داونا‌یست (۱۴) و ساندی تلگرام (۱۵) نوشته بودند و حتا یک بار هم در بوستون گلوب (۱۶) درباره‌اش نوشتند. این جا بیشتر شبیه به یک سالن اجتماعات عمومی بود تا بار، کف چوبی بزرگش از تخته‌هایی بود که به یکدیگر چسبانده شده بودند، باری بزرگ از چوب افرا، سقف کهنه از تیرهای چوبی و شومینه‌ی عظیمی داشت. بعد از این که مقاله‌ی داونا‌یست منتشر شد، خانم توکی ایده‌هایی به ذهنش رسید، دلش می‌خواست آن جا را مهمان‌خانه‌ی توکی یا استراحتگاه توکی بنامد، قبول دارم یک جور آهنگ حومه‌ی شهری داشت، ولی من همان بار توکی را ترجیح می‌دهم. در تابستان وقتی که ایالت پر از توریست‌ها است، مست کردن یک چیز است و در زمستان که مجبوری با همسایه‌هایت معامله‌ی پایاپای داشته باشی، یک چیز دیگر. و شب‌های زمستانی مثل این بسیارند، شب‌هایی که من و توکی تنهایی به سر کردیم، ویسکی و آب خوردیم و گاهی فقط چند تا آبجو زدیم. ویکتوریای من سال ۷۳ رفت و بار توکی تنها جایی بود که می‌شد رفت، تنها جایی که آن قدر سر و صدا بود تا تیک تیک ساعت مرگ را خفه کند، حتا اگر فقط من و توکی بودیم، کفایت می‌کرد. اگر اسمش استراحتگاه توکی بود، این احساس را پیدا نمی‌کردم. احمقانه است، ولی خب این جور است دیگر.

او را جلوی آتش بردیم و لرزش‌هایش از قیل هم بدتر شد. زانوهایش را بغل کرد و دندان‌هایش به هم می‌خوردند، آب بینی‌اش راه افتاده بود. گمانم خودش هم فهمیده بود اگر یک ربع دیگر بیرون می‌ماند، مرده بود. مسأله برف نیست، کار، کار باد است. قلبت را خشک می‌کند.

توکی از او پرسید: «کجا از جاده خارج شدی؟»

گفت: «ش... شش مایل جنوب این جا.»

من و توکی به هم نگاه کردیم و ناگهان یخ کردم. تمام بدنم یخ کرد.

توکی پرسید: «مطمئنی؟ شش مایل توی برف راه آمدی؟»

سری تکان داد: «وقتی وارد شهر شدیم کیلومترشمار ماشین رو نگاه کردم. داشتم طبق نقشه پیش می‌رفتم... می‌رفتیم دیدن خواهر همسرم... در کامبرلند... قبلاً اون جا نرفتم... اهل نیوجرسی هستیم...»

نیوجرسی. اگر احمق‌تر از یک نیویورکی چیزی وجود داشته باشد، یک نفر اهل نیوجرسی است.

توکی پرسید: «شش مایل؟ یعنی مطمئنی؟»

«کاملاً مطمئنم. تقاطع رو پیدا کردم ولی پر برف شده بود... اون...»

توکی گرفتش. در نور لغزان آتش چهره‌اش رنگ‌پریده و منقبض به نظر می‌رسید، پیرتر از شصت و شش سالش شده بود. «پس به راست پیچیدی؟»

«بله راست، همسرم...»

«یک علامت ندیدی؟»

با نگاهی تهی به توکی نگاه کرد و بینی‌اش را تمیز کرد. «علامت؟ البته که دیدم. توی نقشه‌ام بود. از تقاطع توی اورشلیم لات (۱۷) به ورودی ۲۹۵ برو.» نگاهش بین من و توکی در حرکت بود. بیرون، باد در لبه‌های سقف‌ها زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد و می‌غرید. «کار درستی نکردم آقا؟»

توکی خیلی آرام، طوری که به سختی شنیده می‌شد گفت: «لات، خدای من.»
مرد که صدایش داشت بالا می‌رفت پرسید: «چی شده؟ راه درستی نرفتم؟ منظورم اینه که به نظر می‌رسید جاده بسته شده، اما فکر کردم یک شهر اون‌جا است، تراکتورها میان بیرون و... بعدش...»

صدایش خاموش شد.

توکی آرام به من گفت: «بوث. برو به کلانتر زنگ بزن.»

احمق اهل نیوجرسی گفت: «بله، درسته. شماها چه‌تون شده؟ انگار روح دیدین.»

توکی گفت: «آقا توی لات روحی وجود نداره. بهشون گفتی توی ماشین بمون؟»

مرد که انگار بهش برخورد کرده بود، گفت: «بله البته که گفتم، دیوونه که نیستم.»

جون خودت، من که جور دیگری فکر می‌کنم.

از او پرسیدم: «اسمت چیه آقا؟ برای این که به کلانتر بگم.»

مرد گفت: «لوملی، جرارد لوملی (۱۸).»

دوباره مشغول حرف زدن با توکی شد و من به طرف تلفن رفتم. تلفن را برداشتم و صدایی

نشنیدم، سکوت مطلق بود. چند بار دکمه‌ها را زدم ولی خبری نشد. هنوز سکوت بود.

برگشتم. توکی برای جرارد لوملی یک کمی دیگر برندی ریخته بود، این دفعه راحت‌تر

پایینش داد.

توکی پرسید: «بیرون بود؟»

«تلفن قطع شده.»

توکی گفت: «لعنت» و به همدیگر خیره شدیم. بیرون باد غوغا می‌کرد و برف را به پنجره‌ها



می‌کوبید.

نگاه لوملی دوباره میان من و توکی سرگردان شده بود.

پرسید: «هیچ‌کدومتون ماشین ندارین؟ برای این که بخاری روشن باشه، مجبورن موتور رو روشن بذارن. فقط یک چهارم باکم پر بود و یک ساعت و نیم هم طول کشیده تا... ببینین، جواب سوال من رو می‌دین؟» صدایش دوباره پر از اضطراب شده بود. ایستاد و پیراهن توکی را گرفت.

توکی گفت: «آقا گمون کنم دستتون زیادی دراز شده.»

لوملی به دستش نگاه کرد و به بعد به توکی، بعد دستش را انداخت. زیر لبی گفت: «مین». جوری این کلمه را گفت انگار دارد فحش خواهرمادر می‌دهد. بعد گفت: «بسیار خب، نزدیک‌ترین پمپ‌بنزین کجا است؟ حتماً یک ماشین برف‌روب دارن...»

گفتم: «نزدیک‌ترین پمپ‌بنزین در مرکز فالماوئه. یعنی سه مایل پایین‌تر از این‌جا.»
با لحنی آمیخته به تمسخر گفت: «ممنون.» و به سمت در به راه افتاد و در همان حال دکمه‌های کتش را بست.

گفتم: «البته الان که باز نیست.»

به آرامی برگشت و به ما نگاه کرد.

«چی داری می‌گی پیرمرد؟»

توکی با طمأنینه گفت: «داره بهت می‌گه که پمپ بنزین مرکز فالماوٹ مال بیلی لریبی هست که الان بیرون داره تراکتور می‌رونه، احمق‌جون. حالا بیا بشین این‌جا و بی‌خیال به هم ریختن دنیا شو.»

وحشت‌زده و خیره برگشت. «یعنی منظورتون اینه که نمی‌تونین... که یعنی راهی نیست که...»

توکی گفت: «من اصلاً چیزی نگفتم. تو همه‌اش داری حرف می‌زنی و اگه یک دقیقه خفه شی ما می‌تونیم فکر کنیم.»

پرسید: «این شهر، اورشلیم‌لات، اصلاً چی هست؟ چرا جاده بسته بود؟ چرا هیچ‌جا هیچ چراغی روشن نبود.»

گفتم: «اورشلیم‌لات دو سال پیش سوخت و خاکستر شد.»

«و هیچ‌وقت بازسازی نشد؟» انگار باورش نمی‌شد.

گفتم: «ظاهراً که این طوره.» و به بیلی نگاه کردم. «حالا چی کار کنیم؟»



گفت: «نمی‌تونیم اون بیرون ولشون کنیم.»

به خیلی نزدیک‌تر شدم. لوملی دور شده بود که از پنجره شب برفی را تماشا کند.

پرسیدم: «اگه گیر افتاده باشن چی؟»

گفت: «ممکنه. اما ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم. انجیلیم روی طاقچه است. تو هنوز مدال پاپت

رو همراهت داری؟»

بیشتر کسانی که دور و بر لات زندگی می‌کنند، یک چیزی همراهشان دارند، صلیبی، مدال سنت کریستوفری، تسبیحی، چیزی. دو سال پیش، در یک اکتبر تاریک، اوضاع در لات خراب شد. برخی اوقات، دیر وقت شب‌ها، وقتی فقط چند تایی از پر و پاقرص‌های توکی دور آتش باقی می‌مانند، کسی درباره‌اش حرف می‌زد. حرف زدن درباره‌اش مثل افشا کردن حقیقت است. موضوع از این قرار بود که اهالی لات ناپدید می‌شدند. اول چند تایی، بعد چند تا بیشتر و بعدش هم یک عالمه آدم. مدرسه‌ها بسته شدند. شهر بیشتر سال خالی ماند. و البته چند تایی هم به آن نقل مکان کردند، بیشترشان احمق‌هایی اهل ایالات دیگر مثل این نمونه‌ی ناب بودند، به خاطر قیمت ارزان املاک جذب می‌شدند. اما دوام نمی‌آوردند. خیلی‌هایشان یکی دو ماه پس از نقل مکان، آن جا را ترک کردند. بقیه... خب، ناپدید شدند. و بعد شهر سوخت و خاکستر شد. در انتهای یک پاییز خشک بود. فهمیدند آتش‌سوزی از خانه‌ی مارستن (۱۹) که بالای خیابان جونیتز (۲۰) قرار دارد، شروع شده، ولی تا به امروز کسی متوجه نشده دلیل شروعش چه بوده. شهر سه روز سوخت. پس از آن تا مدتی اوضاع بهتر بود. و بعد دوباره شروع شد.

من فقط یک بار کلمه‌ی «خون‌آشام» را شنیدم. یک راننده کامیون دیوانه به اسم ریچی مسینا (۲۱) اهل فری‌پورت (۲۲)، آن شب در بار توکی بود و حسابی مست کرده بود. مردک با آن شلوار پشمی و پیراهن کتان چهارخانه و چکمه‌های چرمی‌اش، نزدیک به نه فوت قد داشت و ایستاده بود می‌گرید: «یعنی همه‌تون این قدر می‌ترسین که اسمش رو بلند بگین؟ خون‌آشام‌ها! همه‌تون به همین فکر می‌کنین، مگه نه؟ یا عیسی مسیح موتورسوار! مثل یه مشت بچه هستن که از فیلم ترسناک ترسیدن! می‌دونین اون پایین تو سالمزلات چی هست؟ می‌خواهین بهتون بگم؟ می‌خواهین بهتون بگم؟»

توکی گفت: «بگو ببینم ریچی. صاحب مجلس تویی.» بار کاملاً ساکت شده بود. می‌توانستید صدای ترق و توروق آتش را بشنوید و از بیرون هم صدای باران آرام ماه نوامبر می‌آمد که در تاریکی فرو می‌ریخت.

ریچی مسینا به ما گفت: «اون جا گروه سگ‌های وحشی شما هستن. همه‌اش همینه. به علاوه‌ی یه مشت پیرزن که از داستان‌های ترسناک خوششون می‌آد. هشتاد دلار بهم بدین می‌رم اون جا و شب رو توی اون خونه‌ی تسخیر شده که همه‌تون این قدر ازش می‌ترسین می‌مونم. خب، نظرتون چیه؟ کسی حاضره این پول رو بده؟»

اما کسی حاضر نبود. ریچی راننده کامیون بددهن و بدجنسی بود و کسی بابت نبودنش اشک نمی‌ریخت، اما هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواست بعد از تاریک شدن هوا به سالمزلات برود.

ریچی گفت: «گه بگیره به همه‌تون. تفنگم توی شورلتمه و اون می‌تونه هر چیزی تو فالماوث یا کابرنلد یا اورشلیم‌لات رو سرچاش بنشونه. حالا هم دارم به لات می‌رم.»



در را کوبید و بیرون رفت و تا مدتی بعد از رفتنش کسی چیزی نگفت. بعد لمونت هنری (۲۳) خیلی آرام گفت: «این آخرین باری بود که کسی ریچی مسینا رو دید. خدای بزرگ.» لمونت که از بغل مادرش یک متعصب بیرون آمده بود، بر خودش صلیب کشید.

توکی گفت: «مستی که از سرش بپره نظرش عوض می‌شه. موقع بستن برمی‌گرده و می‌گه همه‌اش شوخی بود.» اما چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

اما حق با لمونت بود، دیگر هیچ کس ریچی را ندید. همسرش به پلیس‌های ایالت گفت او به فلوریدا رفته که پولش را از یک صندوق سرمایه‌گذاری بگیرد، اما چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفتند، چشم‌های بیمار و ترسیده‌اش. کمی پس از آن به رُد آیلند (۲۴) رفت. شاید خیال می‌کرد ریچی ممکن است یک شب تاریک به سراغش بیاید. از من بپرسید می‌گویم که امکانش هست.

حالا توکی داشت به من نگاه می‌کرد و من به توکی، صلیبم را داخل پیراهنم انداختم. هیچ‌وقت در زندگی‌ام این قدر احساس پیری و ترس نکرده بودم.

تا مدتی بعد

از رفتنش

کسی چیزی

نگفت. بعد

لمونت هنری

خیلی آرام

گفت: «این

آخرین باری

بود که کسی

ریچی مسینا

رو دید.»

توکی دوباره گفت: «نمی‌تونیم بذاریم اون بیرون بمونن، بوث.»
«آره می‌دونم.»

کمی دیگر همدیگر را نگاه کردیم و بعد او دستش را دراز کرد و روی شانه‌ام گذاشت. «تو مرد خوبی هستی بوث.» همین کافی بود که به من دل و جرأت بدهد. به نظر می‌رسد وقتی سنت از هفتاد سال گذشت، مردم یادشان می‌رود تو مرد هستی یا اصلاً هرگز مرد بوده‌ای. توکی به سوی لوملی رفت و گفت: «من یه اسکات دو دیفرانسیل دارم. می‌رم بیمارمش بیرون.»

رویش را از پنجره چرخاند و با عصبانیت به توکی خیره شد. «محض رضای خدا مرد، چرا زودتر نگفتی؟ چرا ده دقیقه است این پا اون پا می‌کنی؟»
توکی خیلی آرام گفت: «آقا دهند رو ببند. اگر هم احساس کردی لازمه بازش کنی، یادت بیاد چه کسی وسط توفان لعنتی اشتباهی توی جاده‌ی بسته پیچید.»
خواست چیزی بگوید، ولی دهانش را بست. گونه‌هایش قرمز شده بودند. توکی رفت که اسکات را از گاراژ بیرون بیاورد. زیر بار دنبال فلاسکش گشتم و آن را با برندی پر کردم. به ذهنم رسید شاید پیش از این که شب به سر برسد، لازم‌مان شود.
تا حالا در توفان مین بیرون بوده‌ای؟

برف چنان سنگین و یک‌دست می‌بارد که انگار شن باشد و صدایش هم وقتی روی وانت یا ماشینت می‌خورد، شبیه به صدای برخورد شن است. نباید از نور بالا استفاده کنی، چون درخشش برف را بازمی‌تاباند و آن‌وقت ده پا جلوتر از خودت را هم نمی‌توانی ببینی. با نورهای پایین، چیزی نزدیک به پانزده پا را می‌توانی ببینی. اما من می‌توانم با برف زندگی کنم. چیزی که تحملش را ندارم، باد است، به خصوص وقتی که زوزه می‌کشد و برف را به هزاران شکل معلق در می‌آورد و صدایش مانند تمام تنفرها، رنج‌ها و ترس‌های جهان است. مرگ در گلولی باد توفان‌های برفی است، مرگ سفید و حتا شاید چیزی فراتر از مرگ. وقتی در رختخواب گرم و نرم هستی و محافظ‌های پنجره را بستی و درها را قفل کردی چیزی برای شنیدن وجود ندارد. اگر در حال رانندگی باشی اوضاع خراب است. و ما داشتیم یک راست به طرف سالمزلات می‌رفتیم.

لوملی پرسید: «می‌شه یک کمی عجله کنین؟»
گفتم: «تو که نیمه یخ‌زده رسیده بودی، حالا هم بدجوری عجله داری که دوباره برگردی توی یخ‌ها.»

نگاهی سرزنش‌آمیز و سردرگم به من انداخت، اما چیزی نگفت. با سرعت ثابت بیست و پنج مایل در ساعت به راه افتادیم. سخت می‌شد باور کرد بیلی لریبی این‌جا را یک ساعت پیش با تراکتور صاف کرده، دو اینچ دیگر روی زمین نشسته بود و داشت باز هم انباشته می‌شد. وزش‌های شدید باد، اسکات را روی چهار چرخش می‌لرزاند. نورهای جلو سفیدی پوچی را که پیچ و تاب می‌خورد، مقابل ما نشان می‌داد. حتی یک ماشین هم ندیده بودیم.

ده دقیقه دیگر گذشت و لوملی گفت: «هی، اون چی بود؟»

داشت به بیرون از ماشین در طرف من اشاره می‌کرد، من به جلو خیره شده بودم. چرخیدم، اما خیلی دیر شده بود. به نظرم رسید یک جور هیکل خمیده دیدم که پشت ماشین، میان برف از نظر پنهان شد، اما شاید هم خیال کرده بودم.

پرسیدم: «چی بود؟ گوزن؟»

لوملی با صدایی لرزان گفت: «گمان کنم. اما چشم‌هاش قرمز بودند.» به من نگاه کرد. «چشم‌های گوزن تو شب قرمز می‌شه؟» تضرع و التماس در صدایش بود.

گفتم: «ممکنه هر شکلی باشن.» به نظر خودم که راست گفته بودم، اما من کلی گوزن در شب دیده بودم که از مقابل ماشین‌ها عبور کنند، و تا حالا ندیده بودم چشم‌هایشان قرمز باشند.

توکی هم چیزی نگفت.

یک ربع بعد، به جایی رسیدیم که ارتفاع برف در کناره‌های جاده آن‌قدر بالا نبود، چون چنگک‌های تراکتور در تقاطع‌ها قدری بیشتر فرو می‌رود.

لوملی که چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید، گفت: «من علامت رو نمی‌بینم.»

توکی گفت: «خودشه. سر علامت بیرون مونده.» توکی هم چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید. لوملی با خیال راحت گفت: «خودشه. بین آقای توکلندر، از این که بداخلاقی کردم متأسفم. خیلی سردم بود و ترسیده بودم و خودم رو کلی احمق فرض کردم. می‌خوام از جفت‌تون تشکر کنم...»

توکی گفت: «تا وقتی نیاوردیمشون توی ماشین از من و بوث تشکر نکن.» اسکات را روی حالت دو دیفرانسیل گذاشت و راهش را از کناره‌های برفی به سمت خیابان جوینتر باز کرد، آن خیابان به سمت لات می‌رود و به ۲۹۵ می‌رسد. برف از گل‌گیرها می‌چکد. پشت ماشین قدری بالا رفت، اما توکی از زمانی که هکتور قهرمان تروا بود، در برف رانندگی کرده بود. قدری با ماشین صحبت کرد، آرامش کرد و به راه ادامه داد. نورهای جلو هر از گاهی





رد چرخ‌های دیگری را نشان می‌داد، مال ماشین لوملی بودند، ولی منقطع بودند و ناپدید می‌شدند. لوملی به جلو خم شده بود و دنبال ماشین خودش می‌گشت. توکی فقط توانست بگوید: «آقای لوملی.»

به توکی نگاه کرد و گفت: «چیه؟»

توکی گفت: «مردم اطراف این‌جا کمی درباره‌ی شهر سالمزلات خرافاتی هستند.» صدایش آرامش داشت، ولی می‌توانستم خطوط نگرانی را اطراف دهانش ببینم و ناآرامی در شیوه‌ی نگاه کردنش از این طرف به آن طرف مشخص بود. «اگر خونواده‌ات تو ماشین بودند که حله. سوارشون می‌کنیم و برمی‌گردیم به بار من و فردا وقتی که توفان تموم شد، بیلی با کمال میل ماشین رو از برف بیرون می‌کشه. اما اگه توی ماشین نبودن...»

لوملی به سرعت گفت: «چرا تو ماشین نباشن؟ منظور ت چیه؟»

توکی بدون این که پاسخش را بدهد ادامه داد: «اگر توی ماشین نبودن، ما برمی‌گردیم و به مرکز فالماوث می‌ریم و کلانتر رو خبر می‌کنیم. به هر حال که نصفه‌شبی توی برف سرگردون شدن فایده‌ای نداره، داره؟»

«تو ماشین هستن، دیگه کجا دارن برن؟»

گفتم: «یک چیز دیگه آقای لوملی. اگه کسی رو دیدیم، باهاش صحبت نمی‌کنیم. حتا اگه اونا با ما صحبت کنن. می‌فهمی؟»

لوملی به آرامی گفت: «این خرافاتی که می‌گید چی هستن؟»

قبل از این که بتوانم چیزی بگویم، که البته خدا می‌داند اصلاً می‌خواستیم چه بگویم، توکی گفت: «خب دیگه رسیدیم.»

رسیده بودیم پشت یک مرسدس بزرگ. کل جلوی ماشین در برف دفن شده بودم و یک تندباد دیگر می‌توانست کل سمت چپ ماشین را دفن کند. اما نورهای عقب هنوز روشن بودند و می‌توانستیم دود اگزوز را ببینیم.

لوملی گفت: «حداقل بنزین تموم نکردن.»

توکی ترمز دستی اسکات را کشید: «لوملی، حواست باشه من و بوث بهت چی گفتیم.»

گفت: «خیلی خب، خیلی خب.» اما نمی‌توانست به چیزی به جز همسر و دخترش فکر کند. نمی‌شود سرزنش‌اش کرد.

توکی از من پرسید: «حاضری بوث؟» چشم‌هایش که در نور داشبوردها خاکستری و غمگین بودند، روی من خیره مانده بودند.

گفتم: «فکر کنم باشم.»

همه با هم خارج شدیم، باد در بر گرفتمان و برف را به صورتمان کوبید. لوملی اول از همه بیرون رفت، در باد خم شده بود، کت گران قیمتش پشت سرش مثل بادبان در اهتزاز بود. دو تا سایه روی برف انداخته بود، یکی از نورهای جلوی توکی دیگری از نور عقب ماشین خودش. من پشت سرش بودم و توکی یک قدم پشت سر من. وقتی به بدنه‌ی مرسدس رسیدم، توکی نگاهام داشت.

گفت: «بذار خودش بره.»

لوملی فریاد زد: «جنی (۲۵)، فرانسی (۲۶)! همه چی رو به راهه؟» در سمت راننده را باز کرد و به داخل خم شد. «همه چی...»

توکی فریاد زد: «خدای بزرگ، بوث فکر کنم باز هم اتفاق افتاده.» صدایش در زوزه‌ی باد گم شده بود.

لوملی به سمت ما برگشت. چهره‌اش متعجب و وحشت‌زده بود. چشم‌هایش گشاد شده بودند. ناگهان از میان برف به سمت ما خیز برداشت، چیزی نمانده بود لیز بخورد و بیفتد. طوری از کنار من گذشت انگار که من چیزی نباشم و بعد یقه‌ی توکی را گرفت.

فریاد زد: «از کجا می‌دونستی؟ کجا رفتن؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟»

توکی خودش را از دست او آزاد کرد. هر دو با هم داخل مرسدس را نگاه کردیم. گرم بود، اما مدت زیادی به آن حال نمی‌ماند. چراغ بنزین قرمز شده بود. ماشین بزرگ خالی بود. عروسک باربی بچه روی صندلی مسافر بود و ژاکت پشمی بچه‌گانه‌ای هم روی صندلی عقبی افتاده بود.

توکی دست‌هایش را روی صورتش گذاشت... و بعد ناگهان غیبش زد. لوملی او را گرفته و به کناره‌ی جاده پرتاب کرده بود. صورتش رنگ‌پریده و وحشی بود. دهانش طوری کار می‌کرد انگار یک چیز تلخی خورده باشد و نتواند تفش کند بیرون. دست دراز کرد و ژاکت پشمی را برداشت.

اول خطاب به خودش گفتش: «کت فرانسی؟» بعد با صدای بلند و خروشان گفت: «کت فرانسی!» برگشت و آن را از سمت کلاه پشمی کوچکش مقابل صورت خودش گرفت. به من نگاه کرد، نگاهش تهی و بهت‌زده بود. «آقای بوث، اون بدون کتش طاقت نمی‌آره. چرا... چرا... یخ می‌زنه.»

«آقای لوملی...»

از من گذشت و همچنان فریاد می‌زد: «فرانسی! جنی! کجا هستین؟ کجا هستین؟»
 دست توکی را گرفتم و بلندش کردم. «حالت خوبه...»
 توکی گفت: «مهم نیست. باید بگیریمش بوث.»
 تا جایی می‌توانستیم به سرعت به دنبالش رفتیم، که با وجود این که تا کمر توی برف بودیم،
 چندان سرعتی نداشتیم. اما بعد ایستاد و ما به او رسیدیم.
 توکی دستی روی شانه‌اش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد: «آقای لوملی.»
 لوملی گفت: «از این طرف. اونا از این طرف رفتن، ببینید.»
 پایین را نگاه کردیم. جایی که ایستاده بودیم یک جور گودال بود و باد از بالای سر ما رد
 می‌شد. می‌شد دو جفت رد پا را دید، یکی بزرگ‌تر بود و دیگری کوچک‌تر و داشتند از برف
 پر می‌شدند. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودیم، کاملاً پاک می‌شدند.
 سرش را پایین گرفت و به راه افتاد که توکی او را از پشت گرفت. «نه! نه! لوملی!»
 لوملی چهره‌ی دیوانه‌اش را برگرداند و مشتش را نشان داد. توکی عقب کشید، اما چیزی در
 چهره‌ی توکی بود که باعث شد او درنگ کند. از توکی به من و بعد از من به توکی نگاه کرد.
 گفت: «یخ می‌زنه.» انگار ما یک مشت بچه‌ی احمق بودیم. «نمی‌فهمید؟ ژاکتش رو نبوشیده
 و فقط هفت سالشه.»
 توکی گفت: «حالا دیگه هر جایی ممکنه باشن. نمی‌تونی دنبال اون رد پاها بری، یه تندباد
 بیاد پاکشون کرده.»
 لوملی فریاد زد: «خب می‌گی چی کار کنم؟ برگردیم بریم سراغ پلیس؟ خب یخ می‌زنه
 می‌میره که. فرانسی و همسر، هر دوشون.»
 توکی چشم در چشم لوملی دوخت و گفت: «شاید همین الان هم یخ زده باشند. یخ‌زده یا
 حتا چیزی بدتر.»
 لوملی زیر لبی گفت: «منظورت چیه، خدا لعنتت کنه رو راست باش! به من بگو!»
 توکی گفت: «آقای لوملی، یک چیزی توی لات هست...»
 اما کسی که بالاخره قال قضیه را کند و کلمه‌ای را که هرگز انتظارش را نداشت به زبان
 آورد، من بودم. «خون آشام‌ها آقای لوملی، اورشلیم لات پر از خون آشامه. گمونم باور کردنش
 براتون سخت باشه...»
 جوری به من خیره شده بود انگار رنگم زرد شده باشد. زیر لبی گفت: «دیوونه‌ها، جفت‌تون
 دیوونه‌اید.»

بعد برگشت، دست‌هایش را دور دهانش گذاشت و فریاد زد: «فرانسی! جنی!» دوباره به راه افتاد. برف روی حاشیه‌های کت گران‌قیمتش نشسته بود.

به توکی نگاه کردم و گفتم: «خب حالا چی کار کنیم؟»

توکی گفت: «دنبالش می‌ریم. نمی‌تونم بذارمش این بیرون بمونه بوث. تو می‌تونی؟» برف موهایش را به هم چسبانده بود و قدری مثل دیوانه‌ها به نظر می‌رسید.

گفتم: «گمونم نکنم.»

هر جور که بود دنبال لوملی در برف به راه افتادیم. نهایت تلاشمان را می‌کردیم، ولی او همین‌طور دورتر و دورتر می‌شد. متوجه که هستید، او هنوز جوان بود. از مسیر خارج شده و مثل یک گاو به برف‌ها زده بود. آرتروزم بدجور اذیتم می‌کرد و بعد به پاهایم نگاه کردم و با خود گفتم: «یک کمی جلوتر، فقط یک کمی جلوتر، ادامه بده... لعنتی... ادامه بده...»

به توکی خوردم که با پاهای باز روی یک کپه برف ایستاده بود. سرش آویزان بود و هر دو دستش را به سینه چسبانده بود.

گفتم: «توکی، حالت خویه؟»

دست‌هایش را انداخت و گفت: «خویم. نباید ولش کنیم بوث، خودش بالاخره می‌فهمه چه اشتباهی داره می‌کنه.»

از یک تپه بالا رفتیم و پابینش لوملی ایستاده بود و با فلاکت دنبال رد پاهای بیشتری می‌گشت. مرد بیچاره، امکان نداشت دیگر ردپایی ببیند. باد درست از آن پایین، جایی که او ایستاده بود، می‌وزید و هر ردی سه دقیقه بعد از ایجاد پاک می‌شد، چه برسد به چند ساعت بعد.

سرش را بلند کرد و رو به شب فریاد زد: «فرانسی! جنی! تو رو خدا!» می‌شد فلاکت، وحشت و بیچارگی را در صدایش شنید. صدای قطار وحشت باد، تنها صدایی بود که پاسخش گفت. انگار باد داشت بهش می‌خندید و می‌گفت: «آقای نیوجرسی با ماشین ژیگولی و کت پوست شتر، من بردمشون. من بردمشون و ردپاشون رو هم پاک کردم و تا فردا صبح مثل یک جفت توت‌فرنگی خوشگل تو فریزر، تر و تمیز یخشون کردم.»

توکی با صدایی بلندتر از باد فریاد زد: «لوملی، گوش کن، اصلاً بی‌خیال خون‌آشاما و لولوها و چیزهای شبیه به اون، اما تو داری کار رو برای اونا بدتر می‌کنی، ما باید به...»

و بعد پاسخی آمد، صدایی بود که همچون دلنگ دولونگ یک زنگ نقره‌ای از توی تاریکی می‌آمد، و بعد قلبم مثل یک تکه یخ در یخدان، سرد شد.

«جنی... جنی... خودتی؟»

لوملی به طرف صدا چرخید. و او داشت می‌آمد، همچون یک روح از میان سایه‌ها و تعدادی درخت، بیرون لغزید.

بسیار خب، یک زن شهری بود و می‌شود گفت زیباترین زنی بود که تا آن موقع به عمرم دیده بودم. احساس کردم دلم می‌خواهد به سوی او بروم و به او بگویم چقدر از این که نجات پیدا کرده خوشحالم. یک جور پالتوی کلفت سبز رنگ به تن داشت، فکر کنم بهشان می‌گویند پانچو. پالتو در اطرافش در اهتزاز بود و موهای سیاهش در دست باد وحشی موج می‌زد، درست مثل آب در نهري کوچک در ماه دسامبر، پیش از آن که زمستان آن را منجمد و مسدود کند.

شاید یک قدم به طرفش برداشته باشم، چون دست توکی را روی شانهام احساس کردم که گرم و محکم بود. و با این حال، چطور بگویم؟ در اشتیاقش می‌سوختم که آن قدر تیره و زیبا بود با آن پانچوی سبز که اطراف گردن و شانهایش موج می‌زد، همچون زنی در اشعار والتر دلامر (۲۷) غریب و شگفت بود.

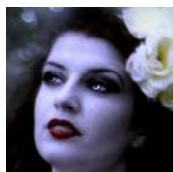
لوملی فریاد زد: «جنی! جنی!» با سختی از میان برف به طرف او به راه افتاد و بازوهایش را به جلو دراز کرده بود.

توکی فریاد زد: «لوملی، نه لوملی.»

حتا نگاهی هم به ما نینداخت... اما آن زن چرا. او صاف به ما نگاه کرد و نیشخند زد. و هنگامی که این کار را کرد، اشتیاق و تمنایم برای او به وحشتی سرد هم‌چون گور، و سفید و ساکت هم‌چون استخوان‌های یک کفن تبدیل شد.

حتا از بالای آن تپه هم می‌توانستیم درخشش قرمز آماس کرده را در چشم‌هایش ببینیم. حتا از چشم‌های یک گرگ هم کمتر انسانی بودند. وقتی نیشخند زد، می‌شد دید که دندان‌های نیش‌اش چقدر بلند شده بودند. دیگر انسان نبود. یک چیز مرده بود که یک جوری در این توفان سیاه خروشان به زندگی بازگشته بود.

توکی به طرفش صلیب کشید. زن عقب پرید... و بعد دوباره به ما



پشت سرم را

نگاه می‌کردم

که ببینم آیا

آن زن دارد

دنبالمان

می‌آید یا

خیر، آیا

نیشخند

می‌زند و با

چشم‌های

قرمزش ما را

می‌پاید؟



نیشخند زد. ما خیلی از او دور بودیم و شاید هم خیلی ترسیده.

زیر لبی گفتیم: «نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم؟»

توکی با اندوه گفت: «دیگر دیر شده بوث!»

لوملی به او رسید. آن طور که برف رویش نشسته بود، خودش هم شبیه به روح شده بود. به طرفش دست دراز کرد... و بعد شروع کرد به جیغ کشیدن. و آن صدا را در کابوس‌هایم می‌شنوم، صدای آن مرد را که مثل یک بچه که کابوس دیده باشد جیغ می‌کشد. تلاش کرد از آن زن دور شود، اما بازوهایش که بلند و برهنه و همچون برف سفید بودند، دراز شدند و لوملی را به طرف خود کشیدند. می‌توانستم ببینم که چطور سرش را عقب انداخت و بعد به جلو حمله کرد.

توکی با وحشت گفت: «بوث! باید از این‌جا دور بشیم!»

و شروع کردیم به دویدن. شاید بعضی‌ها بگویند مثل دو تا موش، ولی کسانی این حرف را می‌زنند که آن شب آن‌جا نبوده‌اند. در امتداد ردپای خودمان دویدیم، می‌افتادیم، بلند می‌شدیم و دوباره می‌افتادیم و دائم لیز می‌خوردیم. همین‌طور پشت سرم را نگاه می‌کردم که ببینم آیا آن زن دارد دنبالمان می‌آید یا خیر، آیا نیشخند می‌زند و با چشم‌های قرمزش ما را می‌پاید؟

به اسکات رسیدیم، توکی به جلو خم شد و سینه‌اش را چنگ زد. من که بدجوری ترسیده بودم گفتم: «توکی! چی شده...»

گفت: «قلبمه، پنج سالی هست که اوضاعش خرابه. بوث من رو بذار توی صندلی پشت شات‌گان، و جفتمون رو از این جهنم ببر بیرون.»

دستم را زیر بلغش گذاشتم و هر جور شده بود دور ماشین کشاندمش و گذاشتمش داخل ماشین. سرش را به عقب تکیه داد و چشم‌هایش را بست. پوستش زرد و رنگ‌پریده شده بود. از جلوی در موتور رد شدم و چیزی نمانده بود به دختر کوچولو برخورد کنم. کنار در سمت راننده ایستاده بود، موهایش را دم‌موشی بسته بود و چیزی به جز یک تکه لباس زرد تنش نبود.

با صدایی بلند و شفاف که به شیرینی مه صبح‌گاهی بود، گفت: «آقا، کمک می‌کنی مامانم رو پیدا کنم؟ گم شده و من هم سردمه.»

گفتم: «عزیزم، عزیزم، برو تو ماشین... مامانت...»

ساکت شدم. اگر هرگز در زندگی‌ام با دیدن کسی هیجان‌زده شده باشم، همان لحظه بود.

او آن جا ایستاده بود، متوجه که هستید، اما روی برف ایستاده بود و هیچ ردپایی در هیچ جهتی نداشت.

و بعد، فرانسی، دختر لوملی به من نگاه کرد. فقط هفت سال داشت و حالا بی نهایت شب های ابدی را هفت ساله باقی می ماند. چهره ی کوچکش مثل جسد سفید بود، چشم هایش قرمز و نقره ای بود و می شد در آن ها غرق شد. زیر استخوان فکش می توانستم سوراخ های کوچکی را ببینم که حاشیه هایشان به طرز مخوفی پاره پاره بود.

دست هایش را دراز کرد و لبخند زد، به آرامی گفت: «آقا من رو بلند کن. می خوام بوست کنم. بعدش می تونی من رو ببری پیش مامانم.»

نمی خواستم این کار را بکنم اما دست خودم نبودم. داشتم به جلو خم می شدم و دست هایم را دراز کرده بودم. می توانستم ببینم دهانش باز می شود و دندان های نیش اش داخل لب های صورتی رنگش برق می زدند. چیزی روی چانه اش غلتید، روشن و نقره ای بود، با وحشتی گنگ و دور دست دریافتم که آب دهانش راه افتاده.

دست های کوچکش را دور گردنم حلقه کرد و من داشتم با خودم فکر می کردم: «خب، شاید اون قدرها هم بد نباشه، نه اون قدرها هم بد نیست، شاید بعد از مدتی دیگه خیلی وحشتناک نباشه...» در این فکرها بودم که چیزی سیاه از اسکات بیرون آمد و محکم به سینه اش برخورد کرد. دودی با بوی عجیب بلند شد، درخششی که آنی بعد ناپدید شده بود و بعد دخترک داشت هیس هیس کنان دور می شد. چهره اش در هم پیچیده و تبدیل به ماسکی درهم از خشم، نفرت و درد تبدیل شده بود. به کناره ها رفت و بعد... بعد رفته بود. یک لحظه آن جا بود و لحظه ی دیگر ناپدید شده بود و به پیکره ای درهم از برف تبدیل شده بود که قدری به انسان شباهت داشت. بعد باد آن را از هم پاشاند و در همه جا پراکنده کرد.

توکی زیربلی گفت: «زود باش بو! حالا عجله کن!» و من هم عجله کردم. اما در همان حین چیزی را که توکی به طرف دختر جهنمی پرتاب کرده بود از زمین برداشتم. انجیل مادرش بود.

ماجرای مال مدت ها پیش است. حالا من خیلی پیرتر شده ام و البته آن موقع هم جوان نبودم. هرب توکلندر دو سال پیش رفت. یک شب در آرامش درگذشت. بار هنوز آن جا است، یک نفر با همسرش از اهالی واترویل (۲۸) آن را خریدند، آدم های نازنینی هستند و آن جا را همان شکلی که بود حفظ کرده اند. اما من خیلی به آن جا سر نمی زنم. بدون توکی اصلا جور دیگری شده است.

اوضاع در لات هم همان جور است که قبلاً بود. کلانتر ماشین آن یارو لوملی را روز بعدش پیدا کرد، بنزینش تمام شده و باتری هم خالی شده بود. توکی و من هیچ کدام چیزی نگفتیم. فایده اش چه بود؟ هر از گاهی هم یک مسافر مجانی یا یک دوره گرد آن اطراف ناپدید می شد، توی حیاط مدرسه یا نزدیک قبرستان هارمونی (۲۹). کوله پشتی طرف، یا دفترچه یادداشتش را برمی گرداندند که باران و برف خیس و نابودش کرده بود. اما خودشان هیچ وقت بر نمی گشتند.

من هنوز که هنوز است از آن شب توفانی کابوس می بینم. کابوس هایم بیشتر درباره ی دختر بچه هستند تا آن زن، دختر بچه با آن شیوه ی لبخند زدنش وقتی که بازوهایش را باز کرده بود که من بغلش کنم تا بوسم کند. اما من پیر هستم و خیلی زود زمان رویا دیدن من هم تمام می شود.

شاید یکی از این روزها گذر شما هم به مین جنوبی بیافتد. منطقه ی ییلاقی قشنگی است. شاید حتا در بار توکی یک نوشیدنی هم بزنید. جای قشنگی شده است. اسمش را هم گذاشتند همان بماند. پس نوشیدنی تان را بخورید، اما نصیحت من به شما این است که یک راست به شمال بروید. هر کاری که می کنید از جاده ی منتهی به اورشلیم لات عبور نکنید. به خصوص اگر نزدیک غروب باشد.

آن جا دختر کوچکی آن بیرون است که گمانم هنوز منتظر بوس شب به خیرش است.

پی نوشت ها:

15. Sunday Telegram
16. Boston Glob
17. Jerusalem's Lot
18. Gerard Lumley
19. Marsten
20. Jointner Avenue
21. Richie Messina
22. Freeport
23. Lamont Henry
24. Rhode Island
25. Janey
26. Francie
27. Walter de la Mare
28. Waterville
29. Harmony

1. The Shining, The Dark Tower, The Stand, and The Dead Zone
2. Salem's Lot
3. Duma Key
4. Just After Sunset
5. Entertainment Weekly
6. Danse Macabre
7. Maine

۸. Tookey: مخفف توکلندر

9. Falmouth
10. Billy Larrabee
11. Portland
12. Booth
13. Woodrow Wilson
14. Dawn East





ماجرای شیر و وزیر

مهدی بنواری

تنها کسی که از حقیقت ماجرا سر در آورد، همسایه‌ی روبه‌رویی وزیری بود که آن روز بچه را نگه داشته بود. ماهی یکی دو روز بچه پیش همسایه می‌ماند. جایش هم چیز خاصی نمی‌خواست. فقط وقتی پرواز خانم وزیری به جنوب بود، برایش پنیر خرما می‌آورد. انگار آقای وزیری بیماری خاصی داشت و وقتی حمله‌ی بیماری عود می‌کرد، برای بچه خوب نبود نزدیک باشد.

خانم اصلانی، پشت به در آسانسور، رو به آینه ایستاده بود و با اخم از بالای قد قابل توجهش، به مرد لاغر کوچک‌اندام شیک‌پوش آرام ساکت رنگ‌پریده‌ای نگاه می‌کرد که سرش را پایین انداخته بود. اخم خانم اصلانی یک کلافگی درونی را تصویر می‌کرد که داشت وجودش را می‌خورد. آقای وزیری، همکار خانم اصلانی و بزرگ‌ترین مشکلش شمرده می‌شد.

خانم اصلانی از آن آدم‌هایی بود که به خودش می‌گفت باهوش. از همان آدم‌هایی که باید از همه چیز سر در بیاورند. برای سر در آوردن هم همه چیز توجه‌پذیر بود. وقتی خانم اصلانی پای ماجرای بود که باید از آن سر در می‌آورد، از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد. این طور وقت‌ها عقل سلیم که به آن می‌گفت معیار، خاموش می‌شد و اصلانی یک جور دیگر فکر می‌کرد. وقت‌های دیگر همه‌ی اطرافیان خانم اصلانی باید خوب و بد را با عقل او تشخیص می‌دادند.

و خانم اصلانی تصمیم گرفته بود بفهمد حکمت آقای وزیری چیست. معنی‌اش این بود که می‌خواهد از کار آقای وزیری سر در بیاورد.

آقای وزیری مردی ساده بود. ساده‌پوش بود و همه چیزش را همه می‌دانستند. همه می‌دانستند که در بیست و پنج سالگی ازدواج کرده. عکس همسر و تک فرزندش روی میزش بود. خودش هم همیشه تمیز بود و مرتب. خانم اصلانی دیده بود که حتی چشم‌هایش را هم سر ساعت می‌مالد تا خستگی آن‌ها در برود.

کت و شلوار آقای وزیری همیشه صاف و مرتب و اتو کشیده بود. خانم اصلانی از وقتی خانه‌اش را به مجتمع سینا منتقل کرده بود می‌دانست که اتوکشی کار همسر وزیری است. کنتورهای گردشی مجتمع در راهروی ورودی بودند و وقتی صدایی نمی‌آمد و سرعت چرخش کنتور وزیری بیشتر می‌شد، خانم اصلانی فهمید که وقت اتوکشی است. فهمیدن این موضوع سه روز مرخصی استحقاقی خانم اصلانی را مصرف کرده بود.

لباس آقای وزیری، زمستان و تابستان، بهار و پاییز، هر هفته یک رنگ کت و شلوار می‌پوشید. دوره‌ی کامل دو ماهه بود. همیشه هم پیراهنی سبز خاکستری و یقه‌بلند به تن می‌کرد. انگار صد تا از این پیراهن داشت. هر روز انگار پیراهنی تازه از جعبه بیرون آورده باشد.

اما سوال بزرگ این روزهای خانم اصلانی خود آقای وزیری بود. نه شیرین وزیری و وقت اتوکشی و لباس شستن و شغلش و ساعت‌های کاری‌اش و سلیقه‌اش در لباس پوشیدن و نوع خرید خانه‌اش. این‌ها هیچ کدام بیشتر از یک ساعت و دو ساعت وقتش را نگرفته بودند. به هر حال خانم اصلانی مشاهده‌کننده‌ی دقیقی بود و توانش در بیرون کشیدن حرف از همسایه‌هایی که سر کار نمی‌رفتند، به افسانه می‌زد. این چیزها هیچ کدام در مقابل چیزی که اسمش را گذاشته بود غریزه‌ی حقیقت‌جویی به چیزی حساب نمی‌شد.

شیرین وزیری، از تصویرش در آینه‌ی آسانسور، دقیقاً صد و چهل و یک سانت قدش بود. خانم

اصلانی خوب بلد بود همه چیز را از بالا تخمین بزند. حتی وزنش را هم تخمین زد و وقتی به بهانه‌ی نذری وارد خانه‌ی وزیری‌ها شد، دید که تخمینش کمتر از یک درصد خطا داشته. به هر حال سال‌ها تجربه حواس هر کسی را تیز می‌کند. چه رسد به خانم اصلانی که شغلش هم اصلاً بازرسی حسابرسی بود.

اما چیزی در آقای وزیری، در موجودیتش، در راه رفتن و حرف زدنش بود که خانم اصلانی سر در نمی‌آورد و آمده بود روزی که خدا نیاورد. شوهر خانم اصلانی نمی‌توانست حرفی داشته باشد. وقتی ناگهان همسرش تصمیم گرفت که مجتمع و محله‌شان خوب نیست و باید بروند آن سوی شهر و تنها و تنها در یک مجتمع که اسمش سینا بود خانه بگیرند، هر چند تعجب کرد. اما مخالفتی نکرد. می‌دانست که مخالفت سودی ندارد. می‌دانست که آرامش روانی‌اش در چند سال آینده وابسته به این است که موافقت کند و درد جابه‌جایی را به جان بخرد. وقتی پای کشف حقیقت در میان بود، خستگی در قاموس خانم اصلانی تعریف نشده بود. خستگی مال وقتی بود که قرار بود کاری برای شوهر بکنند.

ولی هر چه بود، خانم اصلانی هنوز سر از کار آقای وزیری در نیاورده بود. احمد وزیری، فرزند سیامک، متولد هزار و سیصد و پنجاه و سه، شماره شناسنامه‌ی ۴۴۵۶، صادره از قصبه به شماره ملی فلان. خانم اصلانی حتی جدول احتمال نوع خوراکی را که وزیری از خانه می‌آورد، در آورده و با فاصله‌ی تعویض‌های پیراهنش تطبیق داده بود.

داده‌ها این قدر زیاد شده بود که خانم اصلانی تصمیم گرفت از نرم‌افزار استفاده کند. هر صفحه‌ی اکسل احمد وزیری یک جور آمار را داشت. اکسل شیرین وزیری و سیامک کوچک هم از فایل خود وزیری کم نداشت. خانم اصلانی هر چه از آمار یاد گرفته بود را هم روی این اطلاعات پیاده کرده بود. تطبیق نمودار زنگ مانند تعداد



احمد وزیری،

فرزند

سیامک،

متولد هزار

و سیصد

و پنجاه و

سه، شماره

شناسنامه‌ی

۴۴۵۶، صادره

از قصبه به

شماره ملی

فلان.

لقمه‌گیری ناهار با انحراف معیار ساعت ورود به اداره، وادارش کرده بود کمی هم مینی‌تب یاد بگیرد. نمودار ساعت ورود همیشه کمی چوله به چپ بود و این داشت دیوانه‌اش می‌کرد. چیزی در راه رفتن مرتب و آرام و مطیع وزیری بود که شهره اصلانی را اذیت می‌کرد. چیزی در دو روز مرخصی ماهانه‌ی وزیری جور در نمی‌آمد. به طور متوسط هر بیست و هشت روز، آقای وزیری دو روز مرخصی می‌گرفت. گاهی دو تا نصف روز و یک روز کامل. گاهی روز بیست و نهم و سی‌ام، گاهی هم بیست و هشتم و بیست و نهم و حتی گاهی هم بیست و هفتم و بیست و هشتم. خانم اصلانی تا این جایش را سر در آورده بود که درست وقتی رنگ صورت شیرین وزیری به سبزی می‌گراید، روز بعدش مرخصی احمد وزیری شروع می‌شود و حس ششم خطاناپذیرش می‌گفت همین قضیه است که بالاخره گره را باز می‌کند.

این بار خانم اصلانی از قبل آماده بود. از قبل مأموریت گرفته بود. می‌دانست که وزیری به احتمال ۶۹٪ امروز بعد از ظهر مرخصی خواهد گرفت و همین طور هم شد. خانم اصلانی ده دقیقه از وزیری جلو بود. وقتی وزیری زودتر از موقع شروع کرد به بستن پوشه‌های روی میزش، آن‌هایی که در دفتر بودند احساس کردند خانم اصلانی غیب شد. ده دقیقه‌ی بعد، بیست دقیقه قبل از این که آقای وزیری بتواند خودش را از شر نگهبان‌ها رها کند، خانم اصلانی جلوی در آپارتمان وزیری‌ها بود. نگهبان شرکت توی جیبش یک پنج‌هزاری داشت که صبح آن‌جا نبود.

خانم اصلانی در زد و همان طور که حدس می‌زد شیرین وزیری با تأخیری بیشتر از همیشه در را باز کرد و با چهره‌ای تیره‌تر از همیشه و در هم پیچیده از درد، سرش را بالا گرفت با تعجب به خانم اصلانی نگاه کرد. صورتش زار و نزار بود و در مقابل سفیدی چادر گویی دو درجه به تیرگی گراییده و خودش انگار به زور سر پا ایستاده بود. چشم‌هایش برقی داشت که در مریض‌های لاعلاج و دیوانه‌ها دیده می‌شود. دست‌ها و لب‌های بی‌رنگش آغشته به پودر سفیدی بودند که شبیه نمک بود.

اندکی طول کشید تا تشخیص دهد چه کسی جلوی‌اش ایستاده است. خواست چیزی بگوید که خانم اصلانی فرصت نداد، تند گفت: «سلام، احمد آقا گفتن حالت بده شیرین جان.» بعد دست سرد خانم وزیری مبهوت را گرفت و او را از خانه بیرون کشید.

«خودش نمی‌تونست بیاد، من گفتم میام تیمارت می‌کنم تا ساعت کاریش تموم بشه. همسایه‌ای گفتن.»

خانم وزیری گفت: «اما...» و از ضعف تلوتلو خورد. خانم اصلانی فرزندتر بود. سریع خم شد و او را بغل گرفت. خون خانم اصلانی می جوشید. حدسش درست بود. این را فهمیده بود. اما چه چیزی این وضعیت را حاد می کرد؟ چه چیزی بود که آقای وزیری را وادار می کرد به سرعت به خانه برگردد. برای بعضی ها سخت تر بود. اما چرا؟ تصمیمش را گرفت. همین حالا معما را حل می کرد. همین حالا.

«این جوری نمی شه تنها باشی. می برمت خونهی خودمون. اون جا همه چیز داریم.»

خانم وزیری نفس نفس زنان گفت: «نه... احمد... الان میاد... ... خطرناکه...»

اما خانم اصلانی اهمیت نداد. با دست آزادش در خانه را بست و بعد دو دستی خانم وزیری را که می گفت: «نه... نکن... احمد... میاد...» مثل بچه ها بغل گرفت و با وجود مقاومت بی رمقش او را به سمت خانه اش برد. در را که قبلاً باز کرده بود با پا هل داد و وارد شد. خانم وزیری را روی تخت گذاشت و بعد به دو رفت تا دم کرده ی آویشنی که قبلاً درست کرده بود را گرم کند.

وقتی با یک ماگ بزرگ پر از دم کرده برگشت خانم وزیری با زحمت از جا بلند شده و پاهایش را روی زمین گذاشته بود و داشت با مشقتی به چشم آمدنی برای ایستادن جان می کند. عرق از چهار ستون بدنش جاری بود و با صدایی لرزان و هذیان وار می گفت: «احمد... احمد...»

خانم اصلانی دست آزادش را دور شانه ی یخ زده از عرق سرد خانم وزیری گذاشت و او را دوباره روی تخت نشاند و با دست دیگر ماگ را به دهان خانم وزیری نزدیک کرد و گفت: «یک کم بخور شیرین جان. بهتر می شی. نمی دونستم ...» ناگهان خانم وزیری حرکتی ناگهانی کرد. انگار بوی آویشن دم کرده حالش را بد کرده باشد و



چه چیزی
این وضعیت
را حاد
می کرد؟
چه چیزی
بود که آقای
وزیری را
وادار می کرد
به سرعت به
خانه برگردد.
برای بعضی ها
سخت تر بود.
اما چرا؟

به تشنج انداخته باشدش. در همان حال با صدایی که انگار به زور در می‌آمد گفت: «باید... برم... خونه... احمد... میاد.» و انگار جان تازه‌ای به درونش دمیده شده باشد، شروع به دست و پا زدن کرد. خانم اصلانی نمی‌فهمید چرا بدن دختر این قدر سرد است و چرا این قدر به هذیان افتاده است. ماگ را کنار گذاشت و سعی کرد او را بخواباند و پتو را رویش بکشد. سوال و ابهام و مشکل خانم اصلانی به کنار، باید این دختر بیچاره را گرم می‌کرد تا عرق کند و بتواند سرش را روی زمین بگذارد.

دختر هنوز دست و پا می‌زد. اما کاملاً واضح بود که سنبه‌ی ضعف پر زورتر است و خانم اصلانی توانسته بود بالاخره او را کنترل کند. ناگهان صدایی توی راهرو پیچید.

«شیرین... شیرین... کجایی... شیرین! ای خدا کجا رفته! خدایا رحم کن!»

دخترک به شنیدن این صدا دوباره مجنون شد. دست‌هایش دوباره شروع کرد مثل دست‌های عروسک‌های بادی چرخیدن و گردیدن و خم و راست شدن. دست‌ها و پاها انگار همه جا بود. خانم اصلانی آمد دوباره او را سفت با دو دست بگیرد.

«شیرین... دختر کجایی...»

دختر بین دست‌های خانم اصلانی که می‌خواست مهارش کند، چرخید تا چهره به چهره قرار گرفتند و دست‌ها همچنان دیوانه بودند. روی زانوهای خانم اصلانی می‌لغزید و بالا و پایین می‌رفت و سعی می‌کرد دستش را به جایی گیر بدهد. صورتش پر از ترس و وحشت بود و چشم‌هایش از برق جنون جرقه می‌زد. خانم اصلانی یک آن از نگاه دیوانه‌وار و پر از هراس دختر جا خورد. دست‌هایش کمی شل شد.

انگار خانم اصلانی بقیه‌ی صحنه را به صورت حرکت آهسته می‌دید. دست‌های وحشی به بازوها و گردن و سینه و صورتش ضربه می‌زدند. ضربه‌ها سریع بود. اما قدرتی نداشت. حرکت برگشت دست راستش بود که باعث شد ناخنش به صورت خانم اصلانی کشیده شود. صورتش گرم شد و دختر ناگهان از تقلا ایستاد. صدای هراسانی که از بیرون می‌آمد دیگر تأثیرش را از دست داده بود. چشم‌های پر از آتش خاموش شد و نگاهش رنگ ماتی گرفت... صدای جیغ بلند خانم اصلانی تا درون آسانسور آمد. احمد بدون توجه به اعتراض مسافران به زور در آسانسور را باز کرد و بین طبقات از اتاقک بیرون پرید و به سمت در خانه‌ی خانم اصلانی دوید. تبر آتش‌نشانی را سر راهش برداشت و به در حمله کرد. کسی از همسایه‌ها جرأت نکرد به این مرد دیوانه نزدیک شود که نعره می‌کشید «اورژانس خبر کنید!». ماشین

پلیس ۱۱۰ وقتی به جلوی در مجتمع رسید که در شکسته بود. آقای وزیری وقتی به اتاق خواب رسید دیوانه‌تر شد. خانم وزیری روی شکم خانم اصلانی نشسته بود و روی صورتش خم شده بود. داد کشید: «چرا صبر نکردی! حالا من چی کار کنم!» بعد خانم وزیری را با شدت کنار زد و روی زمین انداخت و گفت: «فرقش ده دقیقه بود!». خانم وزیری ناله‌ای کرد و همان جا ماند و وزیری گفت: «گفتم از صبح شروع کن. زخم قبلی رو پاک کردم». از زخم‌های روی شانه و دست و گردن و صورت خانم اصلانی خون بیرون می‌زد و تشنج هیکلش را به رقصی ترسناک واداشته بود. تا پلیس به جلوی در برسد و آقای وزیری را بگیرند و محکم به زمین بکوبند و با مشت و لگد دست‌بند بزنند، زخم‌ها محکم بسته بودند و دیگر خونی به دریاچه‌ی روی تخت‌خواب اضافه نمی‌شد. اما تشنج هنوز ادامه داشت و خانم وزیری روی زمین کنار تخت‌خواب زار می‌زد.

بچه به همسایه گفت: «بابام ماهی یک بار دستش زخم می‌شه و خون می‌یاد. مامانم باید حواسش باشه. چون معلوم نیست کی خون می‌یاد. هر دو شون همه‌ی مدت بیدارن.» بهزیستی همان شب بچه را از همسایه گرفت.





کوچه باغ

میلاذ قزللو

خروسی روی دیوار کاه‌گلی نشسته بود و قوقولی قوقو می‌کرد. خورشید آرام آرام از پشت کوه‌های دوردست شرق بر کوچه‌باغ‌های سبز قلعهک می‌تابید.

«سلام کبلایی، حال، احوال؟»

کبلایی حسین دستی به کلاه نم‌دی‌ش کشید. لحظه‌ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

«سلام مش حیدر، اوغور بخیر.»

مش حیدر سوار بر الاغ خاکستری رنگی به سمت کبلایی حسین رفت و با او دست داد. کبلایی حسین پاشنه‌های گیوه‌اش را ور کشید و همراه مش حیدر به سمت پایین کوچه‌باغ به راه افتاد. صدای گنجشک‌ها در کوچه‌باغ می‌پیچید.

«خبر رو شنیدی کبلایی؟»

کبلایی نگاهش را به شاخه‌های درختان آلبالو دوخته بود که از روی دیوارهای کاه‌گلی کنار کوچه‌باغ بیرون آمده بودند.

«امروز صبح بعد اذن، جنازه اصغر رو پیدا کردن، پسر رضاقلی خان.»

کبلایی ایستاد. سرش را به طرف مش حیدر برگرداند و دستی به صورتش کشید.

«اصغر؟! مگه نرفته بود تهرون؟!»

«نه کبلایی. رضاقلی خان گفته بود که قرار بود دیشب برگرده اما نیومده. صبح که پا شدن،

فضلعلی خبر آورده که جنازه‌ش رو پشت باغ انگلیس‌ها پیدا کردن.»

کبلایی به آسمان نگاه کرد. تسبیح سبز رنگش را از جیبش درآورد و همان‌طور که در دستش می‌چرخاند، ذکر را زیر لب تکرار می‌کرد.

«بدنش هم سالمه سالمه. رد قمه و قداره هم نداره. فقط...»

مش حیدر افسار الاغ را کشید.

«الله اکبر. فقط چی؟»

«فقط جای دو تا نقطه رو گردنش مونده. یحتمل مار زده‌تش.»

«مار؟! یه چی می‌گی مشدی. اون هیکل اژدها رو هم حریف بود، چه برسه به مار.»

«والا چی بگم. ما که اینجوری دیدیم. بقیه هم این جوری می‌گن.»

مش حیدر در آستانه‌ی مرده‌شورخانه ایستاده بود. آفتاب از میان روزنه‌ی سقف به روی

صورت اصغر می‌تابید. کبلایی حسین سرش را خم کرده بود و به گردن اصغر نگاه می‌کرد.

جای سوراخ‌های روی گردن اصغر می‌درخشید.

«جلّ الخالق. این جوریش رو دیگه ندیده بودم. این جای نیش مار نیست. خیلی درشته.»

«کبلایی این چه حرفیه! اگه جای نیش مار نیست، پس چیه؟!»

«نمی‌دونم والا. اما جای نیش مار نیست. یه دایره هم رو گردنش هست، ببین. ظاهراً فکّش

بزرگ‌تر از مار بوده.»

کبلایی حسین به چهره‌ی خودش در کاسه‌ی غسل میت خیره شد. در این هنگام صدای

بلندی در گورستان پیچید.

«راه رو باز کنید.»

مش حیدر سرش را به عقب برگرداند. دو سرباز به همراه مردی به سمت مرده‌شورخانه

می‌آمدند. قدم‌هایشان روی خاک گورستان گرد و غبار به هوا بلند می‌کرد.

«انگلیس‌ها اومدن.»

کبلایی حسین سرش را بالا آورد و به مش حیدر نگاه کرد.

«برو اون ور.»

مش حیدر لبخندی زد و از جلوی در کنار رفت و سربازی با لباس خاکی رنگ وارد شد و پشت سرش مردی با کت و شلوار و کلاه سیاه.
مش حیدر آهسته به درون مرده‌شورخانه آمد.

«سلام مستر.»

مرد سیاه‌پوش کلاهش را از سرش برداشت و به سمت سرباز گرفت و سپس بدون توجه به مش حیدر به سمت تخت مرده‌شورخانه رفت.

«وای خدای من. نگاه کنید.»

مرد سیاه‌پوش سرش را بالا آورد و به کبلایی حسین نگاه کرد.

«باز چه کردید؟ کی این رو کشته؟»

کبلایی حسین تسبیحش را در دستش چرخاند و به آفتاب‌گیر خیره شد.

«اولن سلام. دویمن نمی‌دونم. سیمن اصغر رو پشت دیوار باغ شما پیدا کردن. اگه قرار باشه...»

«اولن، دومن نگو کربلایی. هر وقت ما نیستیم، یه ماجرای برای ما درست می‌کنید.»

مرد سیاه‌پوش دور تخت چرخید و جنازه‌ی اصغر را برانداز کرد.

«خب خب. مثل این که نه ردی از شمشیر و چاقو هست، نه ردی از گلوله.»

کبلایی ذکری زیر لب تکرار می‌کرد.

«اما این جای گازگرفتگی چیه روی گردن؟»

کبلایی صدایش را صاف کرد.

«والا قبل شما ما از این ماجراها نداشتیم. از وقتی که شما اومدید این جوری شده.»

«پرت و پلا نگو کبلایی. می‌گم اینا چیه رو گردنش؟»

مرد سیاه‌پوش نگاهی به مش حیدر انداخت. مش حیدر لحظه‌ای به دور و برش نگاه کرد.

«ما نمی‌دونیم مستر. احتمال باید مارگزیدگی باشه.»

«آها، مارگزیدگی! به گمانم دلیل خوییه.»

صدای شیون و زاری از بیرون مرده‌شورخانه شنیده شد. مش حیدر به سمت بیرون مرده‌شورخانه به راه افتاد.

«خدا به هیشکی داغ جوون نده. ننه اصغر و رضاقلی خان اومدن.»



کبلایی حسین از کنار قبرستان گذشت و به صحن امامزاده رسید. سرش را بالا گرفت و به طرف ضریح سلام داد.

نگاهش را به اطراف چرخاند. پیرمردی در گوشه‌ای از امامزاده نشسته بود و کتابی را ورق می‌زد.

«سلام پیرمرد.»

«علیک سلام کبلایی. احوالت؟»

«شکر. فعلن نفسی میاد و می‌ره.»

پیرمرد برگ دیگری از کتاب را ورق زد.

«راستی پیرمرد خبر مرگ اصغر رو شنیدی؟»

«خدا بیامرزتش. جوون خوبی بود.»

«اما پیرمرد مرگش خیلی عجیب بود. هیچ‌جوره عادی نمرده بود. انگار یه کسی یا یه چیزی

بهش حمله کرده باشه. یه رد گازگرفتگی رو گردنش بود.»

پیرمرد به چشمان کبلایی حسین خیره شد.

در تالار صدایی داد و مرد سیاه‌پوش وارد تالار شد. صدای قدم‌هایش در تالار پیچید. دو

سرباز در دو طرف در به احترام مرد سیاه‌پوش پا به هم کوبیدند.

«خب، خب، خب...»

مش حیدر، کربلایی حسین و رضاقلی‌خان سرشان را به سمت صدا چرخاندند و از روی

صندلی‌ها بلند شدند.

«رضاقلی‌خان تسلیت می‌گم.»

مش حیدر نگاهش را به تابلوی پرت‌روی مرد میان‌سالی بر روی یکی از تالارهای دیوار دوخته

بود.

رضاقلی‌خان چشمانش را به فرش کف تالار دوخت.

«ممنونم مستر.»

«به قول شما ایرانی‌ها، مرگ حقه. شتری که در خونه‌ی همه می‌خوابه. یک روز لرد چارلتون

مرد و یک روز هم اصغر.»

مرد سیاه‌پوش نگاهش را به طرف مش حیدر و کبلایی حسین برگرداند. نور چلچراغ روی

صورت آن‌ها می‌تابید.

«و شما؟»

مش حیدر کلاهش را از سر برداشت.

«آقا به خدا ما کاری نکردیم. ما بی‌گناهییم.»

«بله، بله. خب این که معلومه شما کاری نکردید. اما باید توضیح

بدید درباره‌ی این واقعه.»

«خب... خب...»

کبلایی حسین صدایش را صاف کرد.

«خب ما صبح از خانه اومدیم بیرون و خبر آوردن که اصغر خدایا مرزه

پشت دیوار باغ شما مرده.»

«خب و بعدش...»

«بعدش هیچی. رفتیم مرده‌شورخونه تا ببینیم چی شده. آخه امکان

نداشت اصغر این جوری بمیره. پهلون قلhek بود. قرار بود بره

مسابقات قهرمانی تو تهران.»

صدای گریه‌ی رضاقلی‌خان توجه آن‌ها را به او جلب کرد. مرد

سیاه‌پوش پپیش را گوشه‌ی لبش گذاشت.



مثل همیشه.

یه ماله

کشیدن روش

و تموم. چی

می‌خواستی

بشه. معلوم

نیست

خودشون چه

غلطی کردن

و می‌خوان

تقصیرش رو

بندازن گردن

ما.

کبلایی حسین و مش حیدر از عمارت باغ بیرون آمدند. درختان

سرو و چنار در سراسر باغ دیده می‌شدند و چمن‌های سبز زمین را

پر کرده بودند. سربازان با لباس خاکی رنگ در محوطه‌ی باغ قدم

می‌زدند. مش حیدر پاشنه‌ی گیوه‌اش را ورکشید.

«کبلایی، یعنی بالاخره چی شد؟»

«هیچی. مثل همیشه. یه ماله کشیدن روش و تموم. چی می‌خواستی

بشه. معلوم نیست خودشون چه غلطی کردن و می‌خوان تقصیرش

رو بندازن گردن ما.»

در کنار مسیر درون باغ، سنگ قبری سفید رنگ دیده می‌شد.

«لرد ویلیام چارلتون؛ نخستین نخست‌وزیر قلhek؛ مرگ...»



صدای کوبه‌ی در، کبلایی حسین را از خواب پراند.

«اومدم... اومدم. صبر کن... بابا. پاشنه در رو از جا درآوردی.»

کبلایی حسین از درون پشه‌بند بیرون آمد. درختان آلبالو و گیلان باغ را پر کرده بودند و صدای پرندگان از جای جای باغ شنیده می‌شد. کبلایی حسین با چهره‌ای خواب‌آلود در چوبی را را باز کرد.

«سلام مش حیدر، چی شده کله‌ی سحر...»

مش حیدر نفس‌نفس می‌زد.

«دوباره... دوباره...»

«دوباره چی؟ دوباره یکی از مرغ و خروس‌ها رو بردن؟ دوباره سر آب دعوا شده؟»

«نه... دوباره... دوباره اون اتفاق افتاد. یه نفر دیگه. حاج رحمت... پشت باغ انگلیس‌ها...»

کبلایی حسین دستش را روی لنگه‌ی در چوبی گذاشت.

آسمان تاریک بود. صدای پارس سگ‌ها از دور و نزدیک شنیده می‌شد. کبلایی حسین بیلش را روی دوشش گذاشته بود و به سمت خانه‌اش حرکت می‌کرد. فانوسی را در دست راستش گرفته بود. صدای خش‌خش به گوشش رسید. در نور فانوس به پشت سرش نگاه کرد و دوباره به راهش ادامه داد.

دوباره صدای خش‌خش به گوشش رسید.

«اعوذ بالله من الشیطان الرجیم...»

آب دهانش را قورت داد. به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها می‌درخشیدند. ناگهان پایش به سنگی گیر کرد و زمین خورد. فانوس به گوشه‌ای افتاد و نورش خاموش شد. به بیلش تکیه داد و بلند شد. ناگهان ضربه‌ای محکم او را به دیوار کوفت. چشمان سرخ‌رنگی به چشمانش خیره شده بودند. نفس‌نفس می‌زد و پس از چند لحظه روی زمین افتاد.

کبلایی حسین از خواب پرید. به دور و برش نگاه کرد و سپس دستی به گردنش کشید. درختان سبز باغش دیده می‌شدند.

«سلام کبلایی.»

سریع به پشت سرش نگاه کرد و پیرمراد را دید. پیرمراد با کاسه‌ای در دست به سمت او

می آمد.

«صبح بخیر کربلایی.»

«سلام پیرمراد.»

«خوب خوابیدی؟»

«داشتم کابوس می دیدم. داشتم برمی گشتم خونه که یهو وسط راه یه اتفاقی افتاد. زمین

خوردم و یهو دو تا چشم سرخ بهم خیره شده بودن.»

کبلایی کاسه ی آب را از پیرمراد گرفت. پیرمراد برگ سبزی را در دستش می چرخاند.

«خواب ندیدی کربلایی.»

کبلایی حسین کاسه ی آب را از دهانش جدا کرد.

«خواب نبود؟! یعنی؟...»

«آره کربلایی. واقعیت داره. دیشب داشتی می اومدی به سمت خونه که یهو می افتی و

فانوس خاموش می شه. بعدش یه نفر بهت حمله می کنه.»

کبلایی با ترس به دور و برش نگاه کرد.

«کی؟ چشمات کاسه ی خون بود. آدمیزاد نبود.»

«یه موجودی...»

«شیطون؟ جن؟ بختک؟»

«هیچ کدوم. خون آشام. اگه دیر رسیده بودم، شاید تو هم...»

کبلایی حسین دوباره دستی به گردنش کشید و آینه ای را کنار تخت برداشت.

«چی چی؟»

«یه موجودیه که خون می خوره. فقط هم خون آدم.»

کبلایی حسین آب دهانش را قورت داد و چماقش را در دست گرفت. پیرمراد بلند شد.

«خون واسش مثل آب واسه آدمیزاده.»

«اما... اما این رو نشنیده بودم.»

«تو ایران نبوده. اما وقتی که تو استانبول بودم، فرنگی ها وقت غروب تو کافه ها یه داستان هایی

ازش می گفتن.»

کبلایی چماقش را در دستش محکم کرد و از جایش بلند شد.

«پس بگو. کار این انگلیسی هاست. همهش تقصیره این شاه بی عرضه است که قلپک رو





بخشید به انگلیسی‌ها. پس بگو چرا جنازه‌ها رو پشت باغ انگلیس‌ها پیدا می‌کنن.»
«شاید... شاید...»

پیرمرد کاسه‌ی آب را به سمت کبلایی حسین گرفت. کبلایی حسین دستش را روی گردنش کشید. قطره‌ای خون از گردنش روی دستش نشست.

مردان و زنان ده جلوی در باغ انگلیس‌ها ایستاده بودند. صدای زمزمه‌هایی شنیده می‌شد. پس از چند لحظه، سربازها از در بیرون آمدند.
«این‌جا رو خلوت کنید. خلوت کنید. برید عقب.»
مرد میانسالی از پشت سربازان انگلیسی بیرون آمد و روی سکوی سنگی جلوی باغ ایستاد.
«ای رعایای ملکه ویکتوریا. ای رعایای امپراتوری معظم بریتانیای کبیر.»
صدای زمزمه همچنان شنیده می‌شد.

«با توجه به مرگ لرد آرتور واتسون و چندی از سربازان و به دستور ملکه بزرگ، دولت بریتانیای کبیر روستای قلحک را تخلیه کرده و در جهت حفظ امنیت دیگر مردم بریتانیای ساکن در قلحک این‌جا را ترک گفته و به بریتانیا بازمی‌گردیم. تعدادی از سربازانمان روستا را در محاصره گرفته‌اند تا آسیبی به سایر مردم وارد نشود.»
همه با نگرانی به همدیگر نگاه می‌کردند.

کبلایی حسین سر کوچه‌باغ ایستاده بود و به مردم ده نگاه می‌کرد. مردم اثاثیه‌شان را بار گاری و الاغ و قاطر کرده بودند و به سمت تهران به راه افتاده بودند. مش حیدر الاغش را به گاری بسته بود.
«کبلایی نمی‌ای؟»

کبلایی حسین گردنش را با پارچه‌ی سفیدی بسته بود و لکه‌ای خون روی پارچه سفید دیده می‌شد. او به سمت گاری مش حیدر حرکت کرد.
«نه مشدی. می‌بینی حال و روزم رو. باید بمونم. یا ما حریفش می‌شیم یا...»
مش حیدر دستش را روی شانه‌ی کبلایی حسین گذاشت.

«ایشالا خیره کبلایی. ایشالا شفا پیدا می‌کنی. داشتیم زندگی‌مون رو می‌کردیم اما معلوم نیست این جونور از کجا پیداش شد. چه اسمی هم داره. آدم می‌خواد بالا بیاره. انگلیسی‌ها



هم که زودتر از همه در رفتن. اومدن این بلا رو انداختن به جون مردم و الفرار.»
پیرمراد از دور دیده می‌شد.

«خب کبلایی. ایشالا چند وقت دیگه. دوباره صحیح و سلامت ببینمت.»
سرباز انگلیسی به گاری‌ها و مردم نگاه می‌کرد.

کبلایی حسین از خانه بیرون آمد. آسمان گرگ و میش بود. آرام و آهسته به سمت پایین کوچه‌باغ به راه افتاد. چماقی در دست داشت و قداره‌ای به کمر بسته بود. تنها صدای باد در میان شاخه‌های درختان شنیده می‌شد. کبلایی نگاهی به پشت سرش انداخت و به سمت پایین کوچه‌باغ به راه افتاد.

«بسم الله الرحمن الرحيم. الله لا اله الا هو الحي القيوم...»

صدای خش‌خش پای از پشت سرش شنید. سرش را برگرداند و صدایش را بلندتر کرد.
«لاتأخذه سنة و لا نوم...»

آب دهانش را قورت داد. چماق را در دستانش محکم‌تر گرفت.

«يخرجونهم من النور الى الظلمات اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون.»

به سر کوچه‌باغ رسید. به دو طرف جاده اصلی نگاه کرد. چماقش را به دیوار تکیه داد و با دستمالش عرق را از سر و صورتش پاک کرد. دستی به روی شانه‌اش خورد. فریاد بلندی زد.
«سلام علیکم کربلایی.»

کبلایی حسین سرش را برگرداند و پیرمراد را دید. نفس عمیقی کشید.

«پیرمراد سنگکوب کردم.»

«آماده‌ای؟»

کبلایی حسین دستی به قداره‌اش کشید.

«آماده و حاضر به یراق.»

کبلایی حسین و پیرمراد سوار بر گاری به سمت شمال جاده شمیران در حرکت بودند. در حاشیه‌ی جاده درختان چنار صف کشیده بودند و از دور کوه دماوند دیده می‌شد. پیرمراد نگاهش را به جاده دوخته بود. کبلایی حسین دستی به گردنش کشید. پیرمراد به چشمان ترسیده کبلایی حسین نگاه کرد.

«درسته می شه کربلایی. درست می شه. صبر داشته باش.»
 «آخه چه جوری درست می شه. وقتی انگلیس ها با اون همه اسلحه و
 علم و کتل نتونستن هیچ کاری بکنن، ما که دیگه جای خود داریم.
 تو هم که به ما نمی گی قراره چکار کنیم.»
 «توکلِت به خدا باشه کربلایی. فعلاً خودت رو آماده کن که وقت
 شکاره.»

پیرمراد در میان دهکده‌ی متروکه‌ی تجرشت ایستاده بود و به
 اطراف نگاه می کرد. درهای خانه‌ها با باد تکان می خورد و پنجره‌ها به
 چارچوب کوفته می شدند.

«پیرمراد وایسادیم این جا چیکار؟»

پیرمراد عصایش را روی زمین گذاشت و دور تا دور خودش و کبلایی
 حسین دایره‌ای کشید.

«این چی پیرمراد؟ این جا پر گرگه. مردمش هم از دست این گرگ‌ها
 فرار کردن و رفتن. می خوای تیکه تیکه مون کنن؟!»

پیرمراد نگاهی به آسمان کرد و سرش را پایین انداخت.

«توکل کن به خدا. فقط روی زمین بشین و از این دایره بیرون نرو.»
 کبلایی حسین روی زمین نشست و تسبیحش را از در دست گرفت
 و قداره‌اش را آماده روی پاهایش گذاشت. پیرمراد کمی آن طرف‌تر
 شروع به کشیدن دایره‌ای دیگر کرد و قطره‌ای از شیشه‌ای که در
 دست داشت در میان دایره چکاند.

قرص ماه در میان آسمان تاریک می درخشید. صدای زوزه‌ی
 گرگ‌ها شنیده می شد.

«پیرمراد...»

کبلایی حسین شعله‌ای آتش در دستش داشت و به اطراف
 می چرخاند. صدای خش خش از اطراف به گوش می رسید. همه جا



پیرمراد کمی

آن طرف‌تر

شروع به

کشیدن

دایره‌ای

دیگر کرد

و قطره‌ای

از شیشه‌ای

که در دست

داشت در

میان دایره

چکاند.



تاریک بود.

پیرمراد دو زانو نشسته بود و به روبه‌رو خیره شده بود. کبلایی حسین کلاهش را از سر برداشت.

«یا خدا! خودت به دادمون برس.»

صدای خش‌خش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. پیرمراد گردی را روی شعله‌ی مشعل ریخت. دودی از مشعل بلند شد. کبلایی حسین مشعل را می‌چرخاند و در نور مشعل چیزهایی را می‌دید که دور او و پیرمراد حرکت می‌کنند.

«پیرمراد اومدن.»

پیرمراد دستانش را به سمت آسمان گرفت و چیزی را زیر لب زمزمه کرد. کبلایی حسین مشعل را به سمت جلوی‌ش گرفت. آهسته آهسته چیزی در نور مشعل نمایان می‌شد.

«پیرمراد اینا دیگه چین؟!»

پیرمراد دستانش را روی زانوهایش گذاشت. کبلایی حسین روبه‌رو را نگاه می‌کرد و آرام آرام چهره‌ی گرگی روبه‌رویش نمایان شد. گرگ به سمت کبلایی حسین پرید. کبلایی حسین فریادی زد، بلند شد و قداره‌اش را به سمت گرگ گرفت. گرگ به مانع نامریی برخورد کرد و ناله‌ای کشید و دور شد.

«کبلایی آروم باش و به خدا توکل کن.»

کبلایی حسین به دور و برش چشم دوخت. مشعل از دایره بیرون افتاده بود. گرگ خاکستری مشعل را به دندان‌ش گرفت و آن را به خاک زد و خاموش کرد. اکنون همه جا تاریک بود.

«آتیش خفه شد. حالا چی؟»

ناگهان جرقه‌ی نوری روبه‌روی آن‌ها دیده شد و صدای ناله‌ی گرگ به گوش رسید.

آسمان گرگ و میش بود. کبلایی حسین خیره روبه‌رو را نگاه می‌کرد. پیرمراد چشمانش را بسته بود. کبلایی حسین دستش را روی گردنش کشید. خون بخشی از دستش را قرمز کرد. «پیرمراد... اون جا رو.»

پیرمراد چشمانش را باز کرد. مرد جوانی در میان دایره‌ی خالی افتاده بود. کبلایی حسین از جایش بلند شد و نگاهی به دور و بر انداخت و قداره‌اش را محکم در دستش گرفت.

«بشین کبلایی. باید آفتاب بزنه تا بتونی امن و امان از این دایره بری بیرون.»

«اما پیرمراد...»

آهسته آهسته نخستین اشعه‌های خورشید تابیده می‌شد. پیرمراد از جایش بلند شد و به سمت مرد جوان رفت. مرد جوان بدون بالاپوش روی خاک در میان دایره افتاده بود. کبلایی حسین پشت سر پیرمراد حرکت می‌کرد.

«خب پیرمراد، چیکار کنیم؟ این دیگه کیه؟»

پیرمراد دستی به شانه‌ی مرد جوان زد. مرد جوان از جایش بلند شد و به سمت پیرمراد پرید. کبلایی حسین گامی به عقب رفت. مرد جوان در میان دایره افتاد و نفس نفس زد.

«از این جا بیام بیرون، جفتون رو تیکه تیکه می‌کنم.»

«جلّ الخالق. یعنی این همون...»

پیرمراد وردی زیر لب خواند و مرد جوان بیهوش افتاد.

پیرمراد و کبلایی حسین سوار بر گاری به سوی قلعهک در حرکت بودند.

«خب پیرمراد، یعنی این رو گرفتیم کار تمومه؟ یعنی همه‌ی ماجرا زیر سر این بود؟ ولی این اون‌ی نیست که من دیدما. چشماش...»

«نه کربلایی، صبر داشته باشن. این اون نیست.»

«پس چیه آخه؟ ما رو ورداشتی بردی اون‌جا، یه کارایی‌ام کردی که من اصلاً نفهمیدم. خب لااقل یه جواب درست و حسابی بهم بده. این یارو کیه که ما گرفتیم؟»
 «بهش می‌گن گرگینه کربلایی. گرگینه. آدم گرگ‌نما یا گرگ آدم‌نما!»
 کبلایی حسین به اطراف خیره شد.

«این‌ها وقتی که شب می‌شه و آسمون مهتابیه، شکل گرگن و روزها شکل آدم. به خاطر همین‌ها هم بودم که مردم تجرشت دهشون رو ول کردن و رفتن کنار امامزاده یه ده جدید ساختن.»

«گرگ و آدم درهم؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده... تو این چند روز...»
 کربلایی ادامه‌ی حرفش را خورد. اصلاً حرفی برای گفتن نداشت.

پیرمراد و کبلایی حسین سوار بر گاری به جلوی باغ قلعهک رسیدند. در باغ باز بود. علف‌های هرز در میان گیاهان روییده بود.



«کبلایی، زود باش این رو بیاریمش پایین.»

کبلایی از گاری پیاده شد و به سمت پشت گاری رفت. چماقش را به سمت گرگینه گرفت. «نترس کبلایی، تا شب بیدار نمی شه.»

کبلایی حسین آهسته به مرد جوان نزدیک شد طنابی را که به دست و پای مرد جوان بسته شده بود، در دست گرفت و کشید. پیرمراد گاری دستی را به پشت گاری نزدیک کرد و مرد را روی گاری گذاشتند. پیرمراد نگاهی به مرد جوان کرد.

«حالا باید این رو ببریم تو باغ.»

«ببریم تو باغ؟ واسه چی؟»

«واسه این که از شر خون آشام راحت بشیم.»

«با این؟»

«تنها یه موجوده که می تونه خون آشام رو از بین ببره.»

کبلایی حسین پارچه ی دور گردنش را باز کرد و در دست گرفت. بخش هایی از پارچه قرمز بود.

«فقط دعا کن کبلایی. تنها امیدمون همینه. وگرنه ممکنه تو هم یه خون آشام...»

کبلایی نفس عمیقی کشید و دستش را روی گاری دستی گذاشت.

پیرمراد و کبلایی حسین روی بلندترین درخت چنار باغ قلهک نشسته بودند. قرص ماه آرام آرام از پشت ابرها بیرون می آمد.

«پیرمراد چی می شه الان؟»

«نگاه کن.»

کبلایی حسین نگاهش را به گاری دوخت که مرد جوان روی آن قرار داشت. قرص ماه کامل می شد. مهتاب به روی مرد جوان می تابید. مرد جوان آهسته آهسته تغییر شکل می داد. پوزه، دم، پوست، حالت دست و پا، پنجه و... گرگ.

گرگینه از گاری پایین پرید و به اطراف چشم دوخت و شروع به بو کشیدن کرد.

کبلایی حسین به پیرمراد نگاه کرد. پیرمراد دستش را به نشانه ی سکوت روی صورتش گذاشت.

صدای به هم خوردن در از سمت ساختمان باغ به گوش رسید. سایه ای بلند روی زمین

پدیدار شد. گرگینه به سمت صدا چرخید. مرد قد بلندی از دور دیده می‌شد.
پیرمراد چیزی را زیر لب گفت و رو به کبلایی کرد.

«اونی که دنبالش بودیم، داره میاد.»

«کی؟»

«خون‌آشام.»

کبلایی حسین چشمانش را تنگ کرد و در تاریکی شب به سمت ساختمان باغ نگاه کرد.
گرگینه و خون‌آشام به هم نزدیک می‌شدند.

کبلایی دستی به پیشانی‌ش کشید.

سایه‌ی خون‌آشام کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. گرگینه زوزه‌ی بلندی کشید.

پیرمراد یک برگ از شاخه‌ی درخت کند و در جیبش گذاشت.

خون‌آشام لباس سیاه‌رنگ بلندی به تن کرده بود و چشمان سرخش از دور دیده می‌شد.
چشمان گرگینه برق زد و به سمت خون‌آشام دوید و به روی او پرید. خون‌آشام گردن
گرگینه را گرفت. گرگینه سعی کرد از دست او رها شود. پس از چند لحظه خون‌آشام را به
دیوار کوبید و با پنجه‌اش ضربه‌ای به صورت خون‌آشام زد و ناگهان خون‌آشام با قلوه‌سنگی به
سر گرگینه کوبید. نبرد گرگینه و خون‌آشام ادامه داشت تا این که به گاری دستی رسیدند.
در یک لحظه گرگینه توانست گردن خون‌آشام را به دندان بگیرد. خون از گردن خون‌آشام
بیرون می‌زد. گرگینه دستش را بالا برد تا ضربه‌ی آخر را بزند اما خون‌آشام با خنجرى به
قلب گرگینه زد. هر دو روی زمین افتادند و خونشان در روی زمین‌های قلهک جاری شد.

پیرمراد و کبلایی حسین از درخت پایین آمدند و به سمت گرگینه و خون‌آشام رفتند. کبلایی
حسین قداره‌اش را غلاف درآورد. بدن گرگینه و خون‌آشام به حالت انسانی باز می‌گشت.

پیرمراد انگشت اشاره‌اش را در خون زد و زیر نور ماه گرفت. خون در مهتاب می‌درخشید.

«حالا با این می‌تونی دردت رو دوار کنی.»

کبلایی حسین به چهره‌ی خون‌آشام دقیق شد.

«این... این... لرد ویلیام چارل...»

دو مرد جوان روی زمین افتاده بودند و خون از بدنشان جاری بود.

قرص ماه آهسته پشت ابرها پنهان می‌شد.





Dracula

تایپ خون آشامی دراکولا و رسانه‌های آن*

جنیفر وایک

برگردان: شهریار وقفی‌پور

کارل مارکس در پیشگفتار کتاب گروندریه (۱۸۵۷-۱۸۵۸)، آن هنگام که در باب رابطه‌ی میان هنر یونان باستان و روزگار حاضر می‌اندیشد، چنین می‌پرسد: «ولکان چه شانس‌ی در برابر شرکت رابرتز و شرکا دارد، ژوپیتز در برابر برق‌گیر و هرمس در برابر کردیت-موبایلیر (۱)؟ اسطوره بر نیروهای طبیعت غلبه می‌کند، بر آن استیلا می‌یابد و آن را شکل می‌بخشد... از همین رو، خودش نیز طی تسلط واقعی بر این نیروها ناپدید می‌شود. در کنار پرینتینگ هاوس اسکوئر از فاما چه می‌ماند؟» ناهماهنگی - و تسلط - داستان دراکولا در شوق و اشتیاق آن به برقرار کردن راز اسطوره‌ای، گوتیک و قرون وسطایی کنت دراکولا، آن هم دقیقاً در کانون [انتشاراتی] پرینتینگ هاوس اسکوئر است. گروندریه تأمل پیچیده‌ی مارکس بر تقدیر در هم تافته‌ی تولید، توزیع و مصرف است که درآمد آن در چشم‌انداز اجتماعی-اقتصادی مدرن است. می‌توان گفت دراکولا نیز، در چارچوب شکل رمان، رموز غیبی این سه

فرآیند را مطرح می‌کند و به نمایش می‌گذارد؛ آن هم با برتری بخشیدن به مصرف که آن دو فرآیند دیگر را هم به جزئی از خویش بدل می‌سازد. این بلع حریصانه در کنار برخورد اسطوره‌های کهن و وجوه کنونی تولید به نمایش گذاشته می‌شود.

دوشیزه مینا میوری برای دوشیزه لوسی وسترنا چنین می‌نویسد: «تازگی‌ها به شدت مشغول کارم. چون می‌خواهم رابطه‌ام را با مطالعات جانانان حفظ کنم، با تمام نیرو تمرین تندنویسی می‌کنم. وقتی که دیگر زن جانانان شدم، باید حسابی برایش مفید باشم و اگر بتوانم تندنویس خوبی بشوم، می‌توانم هر چه را که به این شیوه می‌گوید بنویسم و با ماشین تحریر بازنویسی کنم که این یکی را هم به شدت تمرین می‌کنم. من و جانانان بعضی وقت‌ها برای هم به شیوه‌ی تندنویسی نامه می‌نویسیم و علاوه بر این او دارد خاطرات روزانه‌اش را به این شیوه ثبت می‌کند.» در حالی که چنین فعالیت‌های دخترانه‌ای، اگر چه به طرز برده‌واری فرمان‌بردارانه است، به ندرت تهدیدآمیز به نظر می‌رسد، دقیقاً همین استعداد کار مینا با ماشین تحریر است که دراکولا را به هیأت چنان مرد بریتانیایی معمولی‌ای در می‌آورد و حتا خود مینا را به احترام وا می‌دارد. بر آنم که در آن چه در پی می‌آید، این موضوع را پیش کشم که همان‌طور که تفاوتی ریشه‌ای میان کنش جنسی دلبری کردن و چنان کار یکنواخت و شاق ماشین‌نویسی ظاهر می‌شود، پیوندهای زیربنایی نیز میان آن‌ها وجود دارد که در نهایت ناهمگونی تایپ کردن خون‌آشامی را با معنا می‌سازد. این استدلال به تکنولوژی‌هایی عطف توجه می‌کند که اساس خون‌آشام‌گرایی را محکم می‌کنند و در عین آن که تناقضات گیج‌کننده‌ی این کتاب را سبب می‌شوند، بدان امکان می‌دهند که اولین رمان بزرگ مدرن در ادبیات بریتانیا شود. با این کار، بر گوشه‌های خاک گرفته و از یاد رفته‌ی دراکولا متمرکز خواهم شد و به جای آن که افراط‌های شیرین آن را بررسی کنم، سرپایش را برای یافتن کرک و پشم بازرسی خواهم کرد که کم‌ترین توجه را به خود جلب کرده‌اند؛ چرا که مانند تمرین تندنویسی، در نگاه اول لذت‌بخش به نظر نمی‌آیند. دراکولا حتا در حال و روز بحرانی و رکود اقتصادی نیز شرابی مردافکن است و بخشی از آن چیزی که امیدوارم با پیگیری رسانه‌های این رمان نشان دهم، پیوندهای آن با زندگی روزمره‌ی متشکل از ماشین‌های تحریر، نئون، آگهی‌های تجاری و نوامپریالیستی است که هنوز هم در آن به سر می‌بریم. برای آن که برخی از رعب‌های آشکار دراکولا را تحلیل ببریم، شاید بد نباشد که ترس‌های پیش پا افتاده‌تر زندگی مدرن را برجسته سازیم.

فرانکو مورتی تحلیل جذابش از دراکولا را به دو بخش قسمت می‌کند: یک شاخه مسیر تمثیلی مارکسیستی را دنبال می‌کند و با این کار هراس‌های انتزاعی را بررسی می‌کند که طغیان شیخ سرمایه‌ی انحصاری در جامعه‌ی تجارت آزاد بریتانیا بر می‌انگیخت، و از این منظر بر کنت دراکولا به عنوان تجسد سرمایه‌ی انحصاری تأکید می‌کند که از رهگذر شیوع رعب‌آور جهانی سرمایه، به موجودی وحشی بدل شده است؛ ارزیابی ثانویه‌ی مورتی مایه‌ی هراس دراکولا را در قلمروی اروس می‌داند و این مقوله را پیش می‌برد که آن ترس ریشه‌ای را که خون‌آشام‌گرایی بیان می‌کند، همان رابطه‌ی دوپهلوی کودک با مادرش است و به سرکوب روانی-جنسی‌ای اشاره می‌کند که ملازم این دوپهلوی بودن است. هر دو محور با قدرت و دقت تمام به بحث گرفته می‌شوند، اما آن چه توجه مرا در این جا بر می‌انگیزد، نکته‌ای است که خود مورتی نیز در نهایت به آن اذعان دارد، این که دو محور مذکور از یکدیگر منفصل مانده‌اند: «در این جا قصد مطرح کردن بسیاری از پیوندهای مسکوت مانده‌ای را ندارم که ممکن است ساختارهای اجتماعی-اقتصادی و ساختارهای جنسی-روانشناختی را با زنجیره‌ی مفهومی واحدی به یکدیگر متصل کنند، حتا این ادعا را هم به خود نمی‌بندم که اساساً چنین چیزی ممکن است... صرفاً می‌خواهم دو دلیلی را متذکر شوم که در این مورد خاص به استفاده از این روش‌شناسی‌های متفاوت مجابم کرد... بنابراین مارکسیسم و روانکاوی در تعریف کارکرد این ادبیات همگرایی یافتند: خود را درگیر تبیین هراس‌هایی خاص کردند به قصد آن که آن‌ها را به شکلی متفاوت از شکل واقعی‌شان ارائه دهند...» بنابراین از دید مورتی دو نوع هراس وجود دارد و تنها تعریفی به شدت کلی می‌تواند دلیل حضور همزمان آن‌ها را توضیح دهد. دلیل نظری مورتی مبنی بر جا انداختن این شکاف به اندازه‌ی توضیح آن مشوش است؛ با این حال به نظر من می‌توان راهی پیدا کرد برای این که



از دید مورتی

دو نوع

هراس وجود

دارد و تنها

تعریفی به

شدت کلی

می‌تواند

دلیل حضور

همزمان

آن‌ها را

توضیح دهد.

به این متن ارجاع داد بدون آن که چنین بخش‌بندی‌های تحلیلی کاملاً مهر و موم شده و بی‌منفذی را پذیرفت. بین این بخش‌ها رفت و آمد متناهی می‌توان برقرار کرد. تحلیل من از دراکولا مبتنی بر میل به تعمیق زنجیر جفت ناشده‌ی قرائت‌های مادی‌گرا و روانکاوانه-جنسی است، چون از نظر من دراکولا در محل چنین مشکلی مستقر شده است؛ در گرهی که نشانگر دوگانگی مدرنیستی میان ادبیات و نظریه است. ضروری است که در آن واحد به چند شیرین‌کاری دست بزنیم تا برخوردی را میان این دو مجموعه واژگان ایجاد کنیم. همان چیزی که در مقاله‌ی مورتی تمثیل‌های اقتصادی و جنسی را چنین ناهمگرا می‌کند، در نزد من غیاب ناسازه‌گون مقوله‌ی مصرف است. قصد من آن است که جایگاه نامطمئن مصرف را میان این مجموعه واژگان ظاهراً منفصل وارد سازم که اتفاقاً در تحلیل مورتی اغلب به طور نامرئی با یکدیگر متقاطع‌اند.

در بررسی دراکولا، به جای آن که بر جایگاه آن به عنوان اسطوره‌نگاری ویکتوریایی اصرار ورزم، متن را به جلو، به قرن بیستم می‌آورم، چرا که هدف من قرائتی است که به نظریه‌ای در باب مدرنیته گشوده شود و بتوانیم چرخشی هوس‌انگیز، و حتی مدوسایی را بخوانیم که از این طریق آشکار می‌شود. این به معنای دست‌کم گرفتن آن قرائت‌هایی نیست که دراکولا را به خود زمینه‌های ویکتوریایی واقعی آن منظم می‌کند، بلکه در چارچوب انتقادی، به معنای تغییر دستور کاری است؛ تغییر از متن به عملی که چنین متنی در مقام اثر هنری مدرنیستی انجام می‌دهد، متنی نمونه‌ای که به طرزی فراموش‌نشدنی در پس مخلوقات عجیب مدرنیسم قرار می‌گیرد؛ در مرزهای امری که به عنوان مدرنیسم والا، سنت هنر والای ادبیات مدرنیسم پذیرفته شده است. خون‌آشام‌گرایی که این متن شرح و تفصیل می‌دهد، امری حیاتی است. هم برای پویش‌شناسی مدرنیته و هم برای بخشیدن نامی به گرفتاری‌های نظری جاری ما. دراکولا متن همگنی نیست؛ بلکه تصاویر هیستریک مدرنیته را منکسر می‌کند. این حالت را می‌توان واکنش‌سازی (۲) آشوبناک به پیشرفت مدرنیسم نامید که به طرزی دیوانه‌ار نقش‌پذیری‌های فرهنگ توده‌ای را به خود می‌گیرد.

برای شروع، تمامی تعلیق و بلا تکلیفی مسیر نظری خود را از میان بر می‌دارم؛ نیروی اجتماعی با آن چیزی که در رمان از نیروی کنت دراکولا ترسیم می‌شود، به شدت هم‌ارز است و این نیرو چیزی به جز فرهنگ توده‌ای نیست، یعنی همان تکنولوژی‌های در حال توسعه‌ی رسانه‌ها در اشکال متنوعش نظیر حمل و نقل، توریسم، عکاسی و لیتوگرافی

در تولید تصویر و در نهایت روایتی که به شکل توده‌ای تولید می‌شود. جدی گرفتن جایگاه فرهنگ توده‌ای در اثر هنری‌ای که در آغاز شکل‌گیری این فرهنگ است، به معنای برتری بخشیدن به نابسامانی‌ها و دگرگونی‌هایی است که این فرهنگ سبب می‌شود، علی‌الخصوص به این دلیل که در پنهان ساختن سراسری بودن وابستگی‌اش به فرهنگ توده‌ای بسیار موفق است، چرا که ملموس بودن آن را در مرکز توجه قرار می‌دهد، نه دیگر بودگی غریب و بیرونی‌اش را.

آن چیزی که تا به حال در مورد ساختار دراکولا کمتر مورد توجه قرار گرفته، این است که روایت آن به لحاظ ظاهر چطور تولید می‌شود، یعنی ابزار تولید آن چیست؟ این چهل‌تکه‌ی روایی مشتمل است بر ترکیبی از مداخل دفتر خاطرات، نامه‌ها، پرونده‌های تخصصی و بریده روزنامه‌هایی که گروه دلاور شکارچیان دراکولا به طور جداگانه نوشته یا جمع کرده بودند، و سر آخر همه‌ی این‌ها را مینا، یعنی همسر اولین هدف دراکولا، با هم مقابله و تایپ می‌کند؛ در واقع خود مینا سر آخر به شبه‌دراکولا بدل می‌شود. در مورد چندگانگی نظرگاه‌های روایی به خوبی بحث شده است، ولی نکته‌ی مهم آن است که این پاره‌های روایی که در نهایت نسخه‌ی تایپی آن چیزی است که بنا به ظاهر به دست ما رسیده، از قالب‌های اساساً ناشیبه رسانه‌های هنری منبعث شده است. دراکولا در حالی که در فئودالیزم و خون قرون وسطایی پیچیده شده، به لحاظ متنی کاملاً au courant (امروزی یا آپ‌تودیت) است. غلیان احساسات قرن نوزدهمی که در قالب دفتر خاطرات و نامه‌های اداری بیان می‌شوند، مورد هجوم تکنولوژی بُرنده‌ای قرار می‌گیرد که در شکل دگرگونی مصالح ژانری به ترکیبی جوراجور از کلام و نوشتار، رونویسی و ضبط صوت، تصویر و تندنویسی ظاهر می‌شود.

مثلاً دکتر سیوارد، غریبه‌ی جوانی که یک آسایشگاه روانی را اداره



دراکولا در

حالی که در

فئودالیزم و

خون قرون

وسطایی

پیچیده شده،

به لحاظ

متنی کاملاً

امروزی یا

آپ‌تودیت

است.



می‌کند که اتفاقاً مجاور املاک کنت دراکولا در لندن است، خاطرات حجیمش را نه با نوشتن بلکه با ضبط کلماتش بر صفحات گرامافون که بعداً باید پیاده شود ثبت می‌کند. از آن‌جا که گرامافون در ۱۸۹۷ وسیله‌ای است که کاملاً تازه اختراع شده، بنابراین حتا دکتر سیوارد بعضی ویژگی‌های آن را قاطعی می‌کند؛ بدترین کشف او این است که برای یافتن گل سر سبد جرقه‌های ضبط شده‌اش مجبور خواهد شد کل صفحه‌های ضبط شده را از آغاز گوش کند. به هر حال جای نگرانی نیست، چرا که مینای بی‌همتا پیشنهاد می‌کند که بعد از گوش کردن به تمامی صفحه‌ها، آن‌ها را به صورت متن تایپی پیاده کند و با این کار ارزش آن‌ها را به عنوان جزیی از پازل تعقیب خون‌آشام تصدیق می‌کند. او چنین می‌نویسد: «دو شاخه را در گوشت می‌کنم و گوش می‌کنم.» و بعدتر اضافه می‌کند که: «عجب دستگاه عجیبی است، اما حقیقت ظالمانه آن که... مبادا که کسی دیگر این کلمات را از نو گوش کند! من این کلمات را با ماشین تحریرم پیاده کرده‌ام.» علی‌رغم فقدان ظاهری «هاله»، به بیان بینامتنی‌اش، آن چه علی‌الظاهر در بازتولید مکانیکی خاطرات روزانه‌ی سیوارد مینا را تکان می‌دهد، قدرت عاطفی نهان شده در صدای ضبط شده است، که ماشین تحریر این احساسات شگفت را از آن می‌ستاند. پیاده کردن غلتک‌های روغنی دکتر سیوارد در نیمه‌راه متن رخ می‌دهد، آن هنگام که جست‌وجوی دراکولا در لندن شکل قاطعی به خود می‌گیرد. این زمان‌بندی حاکی از آن است که تمامی مداخل خاطرات روزانه‌ی دکتر سیوارد، که پیش از این زمان آمده‌اند و تعدادشان هم زیاد است، ضبط شده‌اند؛ صداهایی هستند که به نوترین شیوه ثبت شده‌اند و از خارج متن با ما سخن می‌گویند. حول و حوش این نکته آشفتگی و عدم انسجام متنی مفصل جریان دارد چرا که خاطرات دکتر سیوارد شامل کوته‌نوشت‌ها و فرمول‌هایی است که به طور شفاهی بی‌معنایند؛ علاوه بر آن، ماشین مذکور وقتی مورد استفاده‌ی دیگران قرار می‌گیرد مبادله‌ی خون‌آشامی را در بر می‌گیرد - عنوان فصلی به ما می‌گوید: «خاطرات گرامافونی دکتر سیوارد، به کلام ون هلسینگ». این وجه تولید، باری را بر روایت سوار می‌کند که تنها وقتی به بیان در می‌آید که دکتر سیوارد به هنگام شنیدن مراسم تدفین که برای مینا مرور می‌شود، واکنش نشان می‌دهد که نشانه‌ی پیش‌گویانه‌ی از اجبار به کشتن مینا است: «من... من دیگر نمی‌توانم ادامه دهم... کلمه‌ها... صداها... نمی‌توانند منظوم را برسانند.» چنین احساسات شجاعانه‌ی درخور ستایشی نمی‌تواند بر این واقعیت نقاب بزند که خاطرات روزانه‌ی سیوارد سبب مادیت‌زدایی صدا است، منطقه‌ای تکنولوژی شده که از آن امری نو است و از آن‌جا که گرامافون به دلیل گرانی شایع نیست، حامل نکته‌ای تاریخی



است و در عین حال علامت وقایع در راه است. در این جا سر و کار ما با کلام ناب در تضاد با نوشتار نیست، بلکه در عوض با کلامی است که رسانش توده‌ای پیشاپیش آن را از آن خود ساخته و خورش را آشامیده است.

مایه‌ی دیگر که بدنه‌ی تایپ شده‌ی روایت را شکل می‌بخشد، به همین منوال تولید فرهنگ توده‌ای است. خاطرات روزانه‌ی جانانان هارکر که آغازگر رمان است و این کشف سرنوشت‌ساز را بازگو می‌کند که کنت دراکولا خون‌آشام است، صرفاً خاطره‌ای است از کشف و شهودی نامطمئن که تحت هجوم تبی مغزی محو شده است و عملاً گزارشی در قالب تندنویسی است که خود آن بعدتر توسط مینا هنگام تایپ کردن کشف رمز می‌شود. برای جانانان تندنویسی رمزگانی تصادفی است، چرا که دراکولا که گویا همه چیز دیگر را می‌داند، از آن سر در نمی‌آورد و دفتر خاطرات را ضبط نمی‌کند و این عملی است که خوانندگان را از درک لغزش دست اولی که در روایت در حال وقوع رخ می‌دهد، محروم می‌کند. ما به روی صفحات کتاب آن پیچ و تاب‌هایی را که باید از نوشته‌ای تندنویسی شده انتظار داشته باشیم، نمی‌بینیم، چرا که در صورت وجود نمی‌توانستیم آن را بخوانیم؛ این موضوع برای خوانندگان تنافری شناختی ایجاد می‌کرد اگر به آن‌ها یادآوری می‌شد که روایت وحشت‌آوری که این دفتر آشکارش می‌کند، می‌باید به شکل نوشتار گنگ و اداری‌ای ثبت می‌شد که تندنویسی نامیده می‌شود. مهم‌تر از همه‌ی این‌ها شکل تندنویسی شده‌ی جملات عاشقانه‌ی جانانان به نامزدش، چیست؛ یعنی همان جمله‌های احساساتی که متعلق به گفتار درونی جانانان است آن هنگام که از نا افتاده در کالسکه‌ای تحت محاصره‌ی تصوراتش از پیشکاران غیرمادی دراکولا نشسته است؟ مثل این که تندنویسی معصومانه از حوزه‌ی رسانه‌های فرهنگ توده‌ای بیرون افتاده است، اما در واقع هم‌دست یکی از دگرگونی‌های تمام‌عیار رویه‌ی فرهنگی قرن بیستم شده است، یعنی هم‌دست عقلانی ساختن فرآیندهای بوروکراسی و تجارت (به معنای وبری آن)، نوعی زنانه کردن نیروی کار اداری، معیاری کردن نوشتار تجاری توده‌ای. فضای مدرن اداری، مسافت‌ها دور از ترانسیلوانیا و قصر نفرین شده‌ی کنت و اعمال هذیانی است که در آن جا تجربه می‌کند، با این حال به تمامی مایه‌ای برای عواقب خون‌آشام‌گرایی است. خون‌آشام‌گرایی به ناگاه به فرمان تندنویسی بر می‌خیزد و از آن فرمان می‌گیرد. اما صفحاتی از کتاب را برای خواندن می‌گشاییم، به هر حال شبیه هر صفحه‌ی چاپی دیگری است؛ به یک معنا و از منظری سرنوشت‌ساز، اشارات متن تندنویسی شده‌ی نامرئی یا ترجمه شده ما را به خدمت حکمت کنت دراکولا در می‌آورد. این نوشتار پنهان شده‌ی رمزنویسی مدرن یا متعلق

به فرهنگ توده‌ای است؛ متصل کننده‌ی این وجه از کوتاه‌نویسی با فرآیند مصرف که ظاهراً ساخته‌ی اشتیاق ما به بخشیدن این کوتاه‌نوشت‌ها به بدنه‌ای کاملاً مادی از نوشتار تایپی و چاپی است. متون تندنویسی شده از ما خوانندگان می‌گذرد تا به عنوان نوشتاری مدرن و نامعین، قلبِ ماهیت یابد.

جانانان سفرش به آن مکان اضطراب‌آور را به عنوان توریستی تمام‌عیار آغاز کرده است: نقش و نگارهایی که همراه با شوق و ذوق بر صفحه می‌آوردشان در ابتدای امر دستور پخت غذاهای بیگانه است که او دوست دارد مینا آن‌ها را ببزد - به قول خودش: «خوراک‌های محلی (یادآوری: دستور پختش را برای مینا بگیرم).» اولین چیزی که جانانان مزه می‌کند، خوراک مرغی است که با فلفل قرمز طبخ شده است و به طرز نامحسوسی تشنه‌اش می‌کند؛ در متن حتا این فلفل‌های قرمز هم با آن تهرنگ ترکیبی سفید و قرمزشان مشکوک هستند. صد البته دراکولا نیز غذای ملی مختص خودش را دارد که منحصرأً از بدن انسان‌هایی که به ملت او تعلق ندارند، تهیه می‌شوند و مینا هم که مزه‌ی خوراک ملت کارپات را چشیده است، قرار است به غذای فکری کنت دراکولا بدل شود. رنگ محلی هم که جانانان مجذوبش می‌شود، به مانند غذاها و لباس‌ها و مراسم، شکل توریستی نظم و ترتیب یافته‌ای دارد؛ و خانه‌ی اربابی دراکولا به خروجی نامتعارف از ترانسیلوانیا بدل می‌شود. این شاید نکته‌ای باشد که بتوان از آن بحث گسترده‌تری را شروع کرد که این بحث فرعی را نیز بیشتر می‌کاود. قصد من آن است که قرائتی از جامعه‌ی مصرف و انکسار آن در داستان دراکولا به دست دهم؛ اما چنان جامعه‌ای متکی بر نوعی اقتصاد وابسته به امپراتوری است و اساساً بدون آن ناممکن است. البته صحبت از چنین جامعه‌ی کالایی، بدون همراهی این آگاهی مؤکد کاملاً گول‌زننده است؛ اما آن چه مرا به طور ویژه جذب دراکولا کرده، همان چیزی است که از آن متنی مدرن ساخت است، یعنی عینیت بخشیدن به مصرف،



صد البته

دراکولا نیز

غذای ملی

مختص

خودش را

دارد که

منحصراً

از بدن

انسان‌هایی

که به ملت او

تعلق ندارند،

تهیه می‌شوند.

جنسیت و امپراتوری. سفرهای جاناتان به مستعمره یا کشوری تحت تسلط بریتانیا نیست، بلکه به مکانی است که خود تاریخ طولایی در کشورگشایی و تصرف خاک بیگانه دارد. او به وسیله‌ی ساز و برگ مسافرت و سرگرمی مدرن به درون این تاریخ هدایت می‌شود. جاناتان که مأموریتی تجاری دارد، به هر حال توریستی *manqué* (شکست خورده) است. در این مورد خاص، برخورد با کنت دراکولا و منطق غیرمعمول او در باب مصرف، از طریق صافی مشغولیت‌ها و تکنیک‌های مرتبط با فرهنگ توده‌ای انجام می‌شود.

جاناتان حامل هدیه‌ای آن‌چنانی برای دراکولا است، مجموعه‌ای از عکس‌های کدک از خانه‌های بریتانیایی که این آخری علاقه‌ی دراکولا برای خرید را بر می‌انگیزد، اگر چه انگیزه‌ی دراکولا از کشاندن این پیشکار حقوقی جوان و نسبتاً کسل کننده به جایی چنان دور از انگلستان چیز دیگری است: او قصد وام گرفتن کلام این کارمند را دارد، قصد آموختن کامل زبان انگلیسی از جاناتان هارکر، زندانی‌اش، که گه‌گاه نیز از او به چنین صفتی یاد می‌کند. حضور دوربین کدک در میانه‌ی چنین رخدادهایی اگر چه نامنتظره است، به هیچ وجه تصادفی نیست. عکاسی به فهرست تکنیک‌ها و فرآیندهای فرهنگی جدیدی می‌پیوندد که در مجاورت داستان خون‌آشام اشراف‌زاده و متعلق به قرون وسطی می‌نشیند، اما دوربین عکاسی کدک که در آن زمان افراد زیادی در اختیارش داشتند، در حقیقت معادل سلولوئیدی خون‌آشام‌گرایی در حال عمل است، یعنی معادل عمل بیرون کشیدن ذات در حین عمل مصرف. در اواخر قرن نوزدهم کدک به معنای مدرک شاهد عینی است، نوعی شهادت به دقت و درستی به طوری که تصویر وقایعی که جوزف کنراد در کنگوی بلژیک ترسیم می‌کند، به دلیل همین دقت با نام «کدک در کنگو» شناخته می‌شد. مدرک عکسی‌ای که جاناتان به دراکولا می‌دهد نوعی تعویذ هم هست، شبیه‌سازی شده‌ی فطیری که پروفیسور ون هلسینگ بر پیشانی مینا با چنان زخم‌های مصیبت‌باری می‌نهد. در این قیاس آخری، عفونت خونِ خون‌آشام تصویر خون‌آشام‌گرایی را به عنوان علامتی سرخ بر پوستی سفید ایجاد می‌کند؛ عکاسی نیز به همین منوال تصاویر خودش را به شیوه‌ای کیمیاگرانه، اگر چه کمتر آیین‌وار، درست می‌کند. جاناتان هارکر و کنت دراکولا به میانجی تصویر عکاسی به رابطه‌ای مبادله‌ای وارد می‌شوند؛ از این هم بیشتر، در وهله‌ی اول جنبه‌های ناگوار خون‌آشام‌گرایی به اشاره‌ی کدک اعلام می‌شود که خود چند صفحه پیش از نسخه‌ی خون‌آشام‌گرایی کنت است. عکس‌های جاناتان به شیوه‌ای متنی تاریخ عکاسی به عنوان رویه‌ای خانگی و پیوند عکاسی با قوم‌نگاری و مسافرت، هر دو را به ذهن متبادر می‌کند. به واسطه‌ی این ارجاعات

ابتدایی به عکاسی، حتا توصیفات بعدی از قیافه‌ی دراکولا نیز جرح و تعدیل می‌شود، به طوری که چهره‌ی ترسناک او به «منحرفان» به لحاظ عکاسی لیست شده‌ی لامبروسو و دیگران شباهت می‌برد و انگار تغییر جالب توجه او مستلزم فناپذیر شدن توسط مهارت مجله‌ی جغرافیای ملی (یعنی همان عکاسی) است. این امکان کاملاً محتمل است که اگر تصویر خون‌آشام را نمی‌توان در آینه به چنگ آورد، به طریق اولی عکس‌های خون‌آشام نیز مأیوس کننده‌اند. غیاب مقدس خون‌آشام‌گرایی از گستره‌ی امر قابل ثبت در عکس، احساس اضطراب را منحرف کرده به نفس خون‌آشام‌گرایی باز می‌گرداند: خون‌آشام‌گرایی به عنوان بدلی برای روندهای غریب زندگی مدرن. مادام مینا، «مروارید میان زنان»، نسخه‌ی تایپ شده‌ای را ارائه می‌دهد که از ناهمخوانی قالب گزارش‌های جوراجور، از صفحه‌های گرامافون گرفته تا بقیه را حل می‌کند. او قادر به این کار است، چرا که همان‌طور که با غروری راستین به دکتر سیوارد می‌گوید ماشین تحریر او عملکردی دارد به نام «چندلایه» که به آن امکان می‌دهد کپی‌های چندگانه در سه نسخه بگیرد. این عملکرد به شیوه‌ای تثبیتی به خون‌آشام‌گرایی متعلق است، حتا در حد نامی که به آن داده‌اند طنین‌انداز چندگانگی انسان‌هایی است که دراکولا را تشکیل می‌دهند یعنی همان نقاب‌های چندلایه‌ی خون‌آشام، و در ضمن یادآور فرآیند کپی‌سازی است که فی‌نفسه موجد خون‌آشام‌ها است. خون‌آشام‌هایی که هر یک به معنا بدلی از باقی دیگران است. این‌جا ما به عصر بازتولید مکانیکی با تمام حدت و شدت آن وارد می‌شویم، چرا که فرآیند بازتولیدی، خون‌آشام‌ها را متحد کاملاً نزدیک تکثیر مکانیکی فرهنگ می‌سازد. خون‌آشام‌گرایی معکوس‌گردانی‌های لجوجی از بازتولید انسانی را سبب می‌شوند که آمیزه‌ای درهم‌جوش از نقش‌های جنسیتی و حتا سرنوشت کالبدشناختی را ایجاد می‌کنند و مؤکداً بر هراس‌های داستان دراکولا تأثیر می‌گذارند و این موضوع به خوبی مورد بحث قرار گرفته



این امکان
کاملاً محتمل
است که
اگر تصویر
خون‌آشام
را نمی‌توان
در آینه به
چنگ آورد،
به طریق اولی
عکس‌های
خون‌آشام
نیز مأیوس
کننده‌اند.



است. باید پیوندهای این داستان با بازتولید فرهنگی و مصرف فرهنگی را تصدیق کرد و از این منظر کتاب را در بافت و زمینه‌ی ناب مدرنیته مستقر ساخت. از آن جا که مینا این عملکرد چندلایه را به کار می‌برد، رابطه‌اش با دراکولا چنان نزدیک است که بعدتر به رابطه‌ای مفرط تبدیل می‌شود. نفس ماشین تایپ، رنگی از امر خون‌آشامی دارد، اگر چه در این داستان به گونه‌ای ناسازه‌گون به عنوان ابزاری برای نابودی خون‌آشام به کار می‌آید.

تقسیم جنسیتی کار به وسیله‌ی مصرف، تصویر این خون‌آشام وابسته به فرهنگ توده‌ای را به شدت مورد هجوم قرار می‌دهد و به این امر یاری می‌رساند که دراکولا را به شیوه‌ای تردیدناپذیر به عنوان چهره‌ی مصرف مستقر سازد. دراکولا نمی‌تواند به خانه‌ی کسی وارد شود و آزارش برساند، مگر این که دعوت شده باشد. این دعوت همان دعوتی است که تا فرهنگ توده‌ای گسترده می‌شود، به این معنا که تجاوز اغواگرانه‌ی این فرهنگ به خانه است که به امر خانوادگی این امکان را می‌دهد که به محل، به زخم سوراخ و گشاده‌ای برای تمامی تکنیک‌های فرهنگ توده‌ای بدل شود. می‌توان گفت که فرهنگ توده‌ای یا مصرف، فرهنگ را از درون خانه دگرگون می‌کنند، علی‌رغم این واقعیت بدیهی که بسیاری از تکنولوژی‌های فرهنگی در جاهای دیگر به دید می‌آیند، مثلاً در فروشگاه‌های زنجیره‌ای، بیل‌بوردها، کیوسک‌های روزنامه‌فروشی و تلگراف‌خانه‌ها. کتاب سرشار از تمامی این مدالیت‌های تکنولوژیک و فرهنگی است، سرشار از جدیدترین پدیده‌های فرهنگی جدید، و با آن که همین‌ها جهان ثابت و خط‌کشی شده را در هم می‌ریزند، کتاب می‌خواهد با همین چیزها از آن جهان دفاع کند. اما بدین صورت خانه به روی بی‌ثباتی‌های اقتدار و لذاتی گشوده می‌شود که خارج از خانواده به عنوان واحد بازتولید اجتماعی مطرح است. دقیقاً همان علم، عقلانیت و تکنولوژی‌های کنترل اجتماعی که در برابر تعدی‌های دراکولا به آن‌ها اتکا می‌شود، در قرائت ما منبع قدرت‌های خون‌آشامی آن فرهنگ توده‌ای هستند که دراکولا متحد آن‌ها است. خانه قابل نفوذترین پوسته برای این انتقال خون است، چرا که در اواخر قرن نوزدهم زن‌های طبقه‌ی متوسط و حتا زن‌های طبقه‌ی پایین در آن جا در انزوای اقتصادی قرار گرفتند و به ناظران اسیر مراقبات خون‌آشامی فرهنگ کالایی شده، مصرف و به اصطلاح اوقات «فراغت» بدل شدند. زنان ناگزیر اولین کسانی هستند که دراکولا را راه می‌دهند.

شاید این طور به نظر رسد که من تا به حال قصد داشته‌ام با مرتبط کردن دراکولا به فرهنگ توده‌ای، دو سویگی متن در باب دگرگونی‌های آن فرهنگ را پیش بکشم، حال آن که من قصد دارم سیری کاملاً متفاوت حول مقوله‌ی مصرف کنم - با توجه به مقوله‌ی بوردیویی

در مورد تولیدی که خود مصرف است. این تغییرات قابل توجه و در عین حال واجد تأثیرات سیاسی نیرومند است. همچنین این تغییرات در چارچوب‌های اقتصادی بر اساس آدم‌خوار کردن منابع از مکان‌های نامرئی دیگر است. تناقضات مصرف در این متن مثل خطوط قصور عمل می‌کنند و به همین شیوه نیز در نظریه‌ی معاصر ما نقش دارند. به هر حال باید این نکته را دانست که مصرف همیشه کار است و البته منظور من صرفاً خرید نیست، بلکه شکلی از کار فرهنگی است، از جمله تولید معانی. از آن‌جا که داستان دراکولا بر ورودیه‌ی فرهنگ توده‌ای تأکید می‌کند، یکی از اولین بیان‌های فرهنگی چنان رابطه‌ی کم‌رنگی است؛ و از این رو همواره در فیلم‌ها، کتاب‌ها و دیگر اشکال فرهنگی دیگر زنده می‌ماند. اینک خون‌آشامی مکان ابتدایی سنجش در خودنگری فرهنگ ماست، زیرا این وجود در قبضه‌ی مصرف مادی است. همان‌طور که بسیاری از مفسران مثل تینا اوئرباخ، کریستوفر کرافت و جان استیونسن نشان داده‌اند، مصرف خون‌آشامی خون در کتاب دراکولا به گونه‌ای هم‌زمان و پیچیده، کنشی جنسی است و فرآیند آن مجری و قربانی، هر دو را در نوعی عبودیت یا وجد جنسی نگه می‌دارد. بر آنم که من هم در باب عطش جنسی در دینامیک داستان دراکولا حاشیه‌ای بروم، ولی اول می‌خواهم دلالت‌های ضمنی این مبادله را در چارچوب تجاری نیز دنبال کنم.

دراکولا خون می‌گیرد اما در عوض چیزی هم می‌دهد که هدیه‌ای نامرئی اما ناگزیر از خون‌آشام‌گرایی است که به گونه‌ای نادیدنی در طول کنش خرج، وارد بدن آن‌ها می‌شود. در این معاشرت خونی، الگوی مصرفی برقرار است که به وسیله‌ی تسلیم شدن به دراکولا درونی می‌شود. آن هنگام که فرهنگ توده‌ای ظاهر آن را الگو می‌سازد، الگوی مذکور لذت را آزاد می‌سازد، توجه را دگرگون می‌کند و انرژی‌های بیرون هنجارهای اقتدار را بسیج می‌کند. من به الگو وجهه‌ای آرمان‌شهرانه نمی‌بخشم، بلکه صرفاً در باب آرایش مجددی در امور اجتماعی و روانی سخن می‌گویم که سبب‌ساز آن، مصرف بوده است و در هیچ جا به اندازه‌ی قلمروی جنسیت تأثیرگذار نبوده است. گفتار مدرن جنسیت در واقع مبتنی بر مصرف است، همان‌گونه که کار فوکو نشان داده است و اخیراً هم لاورنس بریکن جنسیت‌شناسی را به تغییر معرفت‌شناختی مصرف افزوده است. داستان دراکولا نیز بر این امر صحنه می‌گذارد. تاریخ فرهنگ توده‌ای، دست‌کم تا حدی، تاریخ بازپایی و تمدید کنترل بر جنسیت است؛ در دراکولا نیز این نبرد همچنان نو است و دشمن ما هستیم.

خون‌آشام خودش را به دُم زنان می‌بندد، چرا که فرهنگ توده‌ای با پاهای کوچک زنانه به درون می‌خزد، به خانه هجوم می‌برد و بیرون و درونش را به هم می‌ریزد و آن را به قصر

مصرف بدل می‌کند. دراکولا مصرف می‌کند و از این طریق قربانیانش را به مصرف‌کننده بدل می‌سازد. او خون آن‌ها را می‌مکد و به آن‌ها شکوه و انفعالی موقتی می‌بخشد و بعد به آن‌ها قدرتی وحشیانه، توانمند و هوسناک می‌دهد. آن‌چه نه متن و نه مفسرانش نمی‌توانند بگویند، این است که در کدام یک از این‌ها شانس بیشتری برای حضور دارند و کدام یک ارجح‌ترند. شاید فهم این نکته در پاسخ به این سوال راه‌گشا باشد که چرا دراکولا برعکس مثلاً جک سلاخ، منحصرأً با زن‌های بریتانیایی طبقه‌ی متوسط ارتباط برقرار می‌کند، حال آن که سایر زنان و حتا مردان، با طیب خاطر او را می‌پذیرند. مثلاً لوسی توجه خون‌آشامی‌اش را به کودکان تهی‌دست معطوف می‌کند؛ در متن هم شواهدی هست مبنی بر آن که خون‌آشام‌های مؤنث تمایل دارند که با کودکان روزگار بگذرانند و حتا به امکانات فریبا نیز مسلحند. به همین دلیل سه بانوی خون‌آشام قصر دراکولا کودکان کوچکی را در کیسه انداخته‌اند، اما وقتی جاناناتان هارکر در تالار شب‌گونه‌شان می‌افتد تشنه‌ی او می‌شوند؛ لوسی هم پارک‌ها را گز می‌کند، اما به نامزدش آرتور متمایل می‌شود، آن هم وقتی به این امید می‌بندد که خوی خون‌آشام‌گرایی خویش را با غذایی فریبا ارضا کند. پیوند میان فرهنگ توده‌ای و زنانگی از همان ابتدا برقرار شده است و در کتاب دراکولا نیز، از طریق لوسی، فرهنگ توده‌ای به عنوان امری زنانه، پذیرا، هوسناک، جسمانی و ضدامپراتوری مورد تحسین قرار می‌گیرد و بعدتر، از هنگامی که پای مینا وسط کشیده می‌شود، پرکار، تولیدی و به گونه‌ای درخور امپراتوری می‌شود.

پی‌نوشت‌ها:

یونانی) در برابر شرکت‌های مدرن قرن نوزدهم. م.
۲. واکنش‌سازی یا واکنش وارونه (reaction-formation) اصطلاحی فرویدی است به معنای واکنشی ظاهراً ساخته شده، مثلاً ابراز نفرت به کسی که دوستش داریم. م.

* این مقاله اولین بار با همین عنوان در شماره‌ی سوم، دوره‌ی چهاردهم، فصلنامه‌ی «فارابی»، بهار ۱۳۸۴ منتشر شده است. بنا بر اجازه‌نامه فصلنامه‌ی فارابی، نقل مطالب آن نشریه با ذکر مأخذ بلامانع است.
۱. ولکان، ژوپیترا (خدایان رومی) و هرمس (خدای



ترسناک دوست داشتنی

ابراهیم تقوی

موجودی شب‌زی (منظورم در نسخه‌ی اصل است، نه در فیلم «گرگ و میش»!)، سرد (به معنی واقعی کلمه!)، مرده (شما را ارجاع می‌دهم به صحنه‌ای در فیلم «دراکولای برام استوکر» ساخته‌ی «فرانسیس فورد کاپولا» که کنت دراکولا دست مونا را روی سمت چپ سینه‌ی خود می‌گذارد و می‌گوید: «حیاتی در این بدن نیست!») و هم‌زمان نامیرا (در واقع هیچ کس نمی‌تواند دو بار بمیرد، ولی خب خون‌آشام‌ها می‌توانند. مشکل از آن‌جا شروع می‌شود که به خودی خود این کار را نمی‌کنند) و البته با رژیم غذایی خون (شاید مانند لویی و لست در فیلم «مصاحبه با خون‌آشام» و خانواده‌ی کالن در گرگ و میش بتواند از خون حیوانات هم تغذیه کند یا مثل سریال True blood از خون مصنوعی، اما در کل خون انسان را ترجیح می‌دهد). چگونه چنین موجودی آن قدر پرترفدار و محبوب می‌شود که این همه فیلم و سریال و... (که البته تعداد نسخ نه چندان جالبشان کم نیست، اما بعضی‌هاشان واقعا عالی‌اند) حول محورش ساخته شود؟

خون‌آشام‌های اصیل در ادبیات فولکلور شرق اروپا (به خصوص مجارستان و شبه‌جزیره بالکان) چنین توصیف می‌شوند: «موجوداتی خون‌آشام (اسم مدخل Vampire است و این توضیح در برابر کلمه‌ی انگلیسی لازم است) که شب‌هنگام از مدفن خود خارج می‌شوند، گاهی به صورت خفاش، تا خون انسان‌ها را بنوشند. با فرا رسیدن روز خون‌آشام باید به مقبره‌ی خود یا تابوتی که از خاک وطنش انباشته شده باز گردد... خون‌آشام‌ها با خود بیماری و طاعون می‌آورند... سایه‌ای ندارند و تصویرشان در آینه منعکس نمی‌شود... با استفاده از صلیب و بوته‌ی سیر می‌توان آن‌ها را دور کرد... و برای کشتن‌شان باید تکه‌ای از چوب بلوط را به قلب‌شان فرو کرد» (۱).

بسیاری گمان می‌کنند این موجود افسانه‌ای مجاری که گاهی از سوی وقایع و چهره‌های تاریخی خوراک بیشتری گرفته و آتش تندتری یافته (مانند کنت ولاد تپش دوم، همان کنت دراکولای معروف، و کنتس بتوری) تا اواخر قرن نوزدهم و با نوشته‌های رمان‌نویسان آن دوره به انگلستان (و به این ترتیب ادبیات شناخته‌تر شده‌ی جهانی) راه نیافته است. اما در واقع توصیفاتی از این موجود به همراه مواردی از مشاهده‌ی آن در کتاب Historia Rerum Angelicarum نوشته‌ی ویلیام اهل نیوبرگ (۲) در قرن دوازدهم نیز وجود دارد.

ولی خب، از بحث زمان که بگذریم، خون‌آشام واقعاً موجود جالبی است (چشم بسته غیب گفتم؟). توجه کنید به این که غذای این موجود چیست: خون! مایعی که به واقع عصاره‌ی حیات را در خود دارد.

در جوامع بدوی همیشه جادوی هم‌نشینی (در مقابل جادوی همدلانه یا سمپاتیک. بحث تفاوت این دو نوع جادو بسیار مفصل است و تنها به دو مثال اکتفا می‌کنم: جادوی همدلانه مانند استفاده از عروسک وودو، جادوی هم‌نشینی مانند اعمال جادو بر روی تار مویی که از یک فرد در دسترس است) نقشی بسیار اساسی ایفا می‌کرده است. رسوم دفن دندان افتاده، موی ریخته، جفت نوزاد، ناخن گرفته شده و... همه و همه برای جلوگیری از افتادن بخشی از بدن شخص به دست جادوگری بدخواه صورت می‌گرفته است و بقایای آن در دنیای امروز هنوز هم قابل مشاهده است. در کشور خودمان نیز کم نیستند افرادی که دندان کشیده شده‌شان را طلب می‌کنند یا از ریختن موی تراشیده و ناخن گرفته شده‌ی خود در چاه فاضلاب ابا دارند. با این حساب خون نیز به عنوان جزیی، یا بهتری بگویم مهم‌ترین جزء، از بدن انسان وسواس و مراقبت مشابهی را طلب می‌کند. حال ما با موجودی طرف هستیم که این عصاره را از بدن ما خارج کرده و می‌نوشد. جالب نیست؟ چنان نیروی حیاتی برای خون



انسان در نظر گرفته می‌شود که می‌تواند شخص مرده‌ای را به زندگی باز گرداند تا کابوسی برای شب‌ها مان تدارک ببیند.

به نظر من تأثیر این نگرش در فیلم «مصاحبه با خون‌آشام» بیش از هر فیلم خون‌آشامی دیگری به چشم می‌خورد. در این فیلم به خوبی می‌توان خون‌آشام‌ها را تجسّدی از ایزدان -اساطیری- به حساب آورد. حتی خود لست (با بازی تام کرو) این مسأله را به طور علنی به زبان می‌آورد و خطاب به لویی (با بازی برد پیت) می‌گوید: «... ما نامیراها (دقت کنید که او هرگز خون‌آشام‌ها را خون‌آشام خطاب نمی‌کند، بلکه از نژاد خود با نام Immortals یاد می‌کند) شبیه‌ترین موجودات به ایزد هستیم؛ ما نیز زندگی خود را بر مرگ انسان‌ها بنا می‌کنیم...» در این مورد یکی از ایزدان ما هنوز بخشی از انسانیت خود را حفظ کرده و از کشتن انسان‌ها می‌پرهیزد. او حتی دلتنگ تماشای طلوع خورشید است و در صحنه‌ای تأثیرگذار او را در حال تماشای فیلم این لحظه می‌بیند که تا ابد از دیدار دوباره‌ی آن محروم شده.

در نسخه‌های کمی غیراخلاقی‌تر خواص دیگری نیز برای خون در نظر گرفته می‌شود. کسانی که سریال True blood را دنبال می‌کنند، بدون شک منظور من را درک می‌کنند. در این سریال خون خون‌آشام‌ها (که وی (V) نیز نامیده می‌شود) نوعی ماده‌ی محرک به حساب می‌آید که شور جنسی فرد مصرف‌کننده را به شدت افزایش می‌دهد. البته ارتباط خون‌آشام‌ها با مناسبات جنسی موضوعی قدیمی‌تر از این‌ها است. نمی‌توان تصور کرد که تغذیه کردن از خون قربانیانی که در بسیاری موارد زنانی زیبا بودند، آن هم معمولاً از روی گردن، ذهن بیننده یا خواننده را ناخودآگاه به سوی این مطلب نکشد، ولی چنین بیان عربانی تا قبل از پخش این سریال تقریباً دیده نشده بود.

نکته‌ی جالب دیگر درباره‌ی فیلم‌ها و داستان‌های خون‌آشامی شاید ابداع ریشه‌های مختلف برای این موجودات شبرو باشد. با توجه به شیطانی و در عین حال نامیرا بودن خون‌آشام‌ها، کاملاً طبیعی است که گمانه‌زنی‌های مختلف برای شروع داستان این موجودات تا دورترین زمان‌ها در گذشته امتداد پیدا کنند.

یکی از عجیب‌ترین این گمانه‌زنی‌ها (که من البته آن را در هیچ فیلمی ندیده‌ام، بلکه در بعضی روایت‌های اسطوره‌ای به آن بر خورده‌ام) قائن (که نام توراتی قابیل است) را به عنوان نخستین خون‌آشام معرفی می‌کند. البته در این جریان چهره‌ی اسطوره‌ای دیگری نیز وجود دارد: لیلیت، همسر نخستین آدم و نخستین ساحره! قضیه از این قرار است که قائن پس از

قتل هابیل و دریافت نشان این گناه بر روی پیشانی، ناامیدانه به این نتیجه می‌رسد که دیگر هیچ جایی در جهان ندارد و جملگی کائنات وی را نفرین می‌کنند. در همین اثنا است که لیلیت او را فرا می‌خواند تا به وی بپیوندد و نفرین خود را نثار روشنایی روز و خورشید کند. لیلیت به قائن می‌گوید که در قلمرو شب و تاریکی او نیازی به شرمگین بودن ندارد. به این ترتیب است که قائن تبدیل به نخستین خون‌آشام می‌شود.

اما روایت دیگر که در فیلم «دراکولا ۲۰۰۰» به تصویر کشیده شده، حتا از این نیز دراماتیک‌تر است. یهودای اسخریوطی، حواری خائن عیسی (ع)، که او را به بهای ۳۰ شِکِل نقره به یهودیان فروخت، پس از تصلیب عیسی از خیانت خود نادم می‌شود و تصمیم به خودکشی می‌گیرد. خائن بهای خیانت خود را برای خریدن طنابی می‌دهد که از گردن خری باز شده و به او داده می‌شود (تا این‌جا داستان مطابق روایت کتاب مقدس است)، ولی قرار نیست به این راحتی از احساس گناه خود رهایی یابد. او خود را حلق‌آویز می‌کند، اما بر اثر نفرینی به زندگی باز می‌گردد، این بار به شکل یک خون‌آشام، تا ابد محروم از نور خورشید!

نکته‌ی جالب این‌جا است که جزای در نظر گرفته شده برای یهودا در این روایت، شباهت بسیاری به یکی از افسانه‌های قرون وسطی دارد؛ یهودی سرگردان. هنگامی که عیسی صلیب خود را به دوش کشیده و به سمت جلجتا می‌رود، شخصی او را نیشخند می‌کند و در عوض نفرین می‌شود. جزای او این است که تا زمان بازگشت دوباره‌ی عیسی در زمین سرگردان باشد. شاید اشاره‌ای به محرومیت از نور خورشید در این داستان نشده باشد، ولی نامیرایی نفرین‌گونه این دو شخصیت را بسیار به هم شبیه می‌کند و احتمالاً نویسندگان فیلم‌نامه این دو شخصیت را به گونه‌ای در هم آمیخته و به یک خون‌آشام تبدیل کرده‌اند.

اما امروزه هیچ یک از این ریشه‌های فرضی چندان اهمیتی ندارند. در جدیدترین نسخه‌های خون‌آشام (فیلم‌های گرگ و میش، سریال True blood، و...) دیگر خبری از ریشه‌ی خون‌آشام‌ها نیست. تصور من بر این است که علت این امر شاید آن باشد که خون‌آشام‌ها اخیراً تبدیل به کلیشه‌ای برای بیان اندیشه‌هایی دیگر شده‌اند.

در هر دو موردی که در بالا نام بردم، می‌توان خون‌آشام‌ها را نمادی از جامعه‌ای بیگانه با جامعه‌ی غربی، یا جامعه‌ای متفاوت در بطن این جامعه دانست. این گروه بیگانه را می‌توان اقلیت‌های جنسی دانست (چنان که در True blood می‌بینیم) یا تلاشی برای ملایم‌سازی رفتار جامعه‌ی غرب در قبال سایر ملیت‌ها. به نظرم چندان دور از واقعیت نیست اگر تصور کنیم که با این فیلم‌ها و سریال‌ها شاید فعالان سیاسی پسیفیکست و روشنفکران آمریکایی

سعی در آشتی دادن مردم خود با اقلیت‌ها و خارجی‌ها، مثلاً اعراب و مسلمان‌ها و به طور کلی مردم شرقی، داشته باشند.

نمونه‌ی دیگری که این حدس را به گونه‌ای تقویت می‌کند، سریال Being Human است. داستان تلاش یک خون‌آشام، یک گرگینه و یک روح برای هم‌زیستی مسالمت‌آمیز. نمی‌دانم برای شما چه معنایی دارد، ولی برای من شاهد دیگری برای حدسی است که در بالا آن را مطرح کردم.

البته در اکثر فیلم‌هایی که در آن‌ها به جز خون‌آشام‌ها موجودات خیالی دیگری نیز حضور دارند، نژادهای مختلف روابطی معمولاً خصمانه دارند (و در اغلب موارد خون‌آشام‌ها در طرف خوب داستان هستند، یا در طرف نسبتاً بهتر داستان)، مانند مجموعه‌ی Underworld یا گرگ و میش (که البته در این یکی بهتر است خود خون‌آشام‌ها را به دو دسته‌ی خانواده‌ی کالن و دیگران تقسیم کنیم). در این گونه موارد من می‌توانم (اگر انگ پارانویا به من چسبانده نشود) تصور کنم که مراد چیزی شبیه به ماجرای کلیشه‌ای Good Cop/ Bad Cop است. اگر به همان فرضیه‌ی اعراب بچسبیم می‌توان مثلاً گرگ و میش را چنین تعبیر کرد: «همه‌ی اعراب بد نیستند! میان آن‌ها کسانی مثل خانواده‌ی کالن هستند که زندگی مسالمت‌آمیزی را در کنار ما تجربه می‌کنند و از طرف آن‌ها خطری متوجه ما نیست. اما با این حال نباید زیادی هم دلخوش بود. هنوز وولتوری‌ها و دار و دسته‌شان هستند که حاضر نیستند خون موجود دیگری به جز انسان‌ها را بخورند و...»

حال تصمیم با خود ما است که در نتیجه‌گیری خود به نیمه پر لیوان نگاه کنیم یا نیمه‌ی خالی آن را ببینیم. یک راه این است که بگوییم محافل نژادپرست و دولتی غربی با چنین رویکردی سعی در توجیه رفتارهای خود در به راه انداختن جنگ علیه کشورهای خاورمیانه دارند. راه دیگر این است که چنین محصولاتی را زاییده تفکر آزاداندیشانه، انسان‌گرایانه و روشنفکر ضد جنگ دانست که تلاش می‌کنند در میانه‌ی این میدان جنگ، واقع‌بین باقی بمانند.

انتخاب با خود شما است!

پی‌نوشت‌ها:

2. William of Newburgh

۱. به نقل از دائرةالمعارف بریتانیکا و لغت‌نامه‌ی ادبیات فولکلور انگلیسی آکسفورد.





داستان زندگی ولاد تیش، صلابه‌گر و الاشیا

چرا استوکر نام دراکولا را برای هیولای مخوف خود برگزید؟

فرزین سوری

اسطوره‌های خون‌آشام‌ها در سراسر جغرافیای تاریخی بشر به چشم می‌خورند. اهریمنان و دیوهای خون‌خوار از امپوزا (۱)، دختر هکاته (۲) خدای یونانی گرفته تا لیلیتوی (۳) بابلی که داستان لیلیث (۴) عبری از آن گرفته می‌شود. اما در هیچ نقطه از جهان ومپایرها (۵) با همین نام و به آن مفهوم که ما در ادبیات نوین می‌شناسیم‌شان، یعنی موجوداتی مرده که دوباره زنده شده‌اند و روح ندارند و از خون انسان تغذیه می‌کنند، وجود ندارند و این موجودات از افسانه‌های اسلاوی و صربی و ترانسیلوانیایی گرفته شده‌اند. این افسانه‌ها سپس به آلمان و اتریش و فرانسه و انگلستان می‌روند و کلمه‌ی ومپایر احتمالا از کلمه‌ی اوپیر (۶) اسلاوی نشأت می‌گیرد که بعید نیست خود از کلمه‌ی اوپیر (۷) تاتاری به معنی جادوپیشه گرفته شده باشد.

شاید همین موضوع است که برام استوکر (۸) را بر آن می‌دارد تا شاهکارش دراکولا (۹) را در فضایی ترانسیلوانیایی بنویسد. همان‌طور که می‌دانیم، داستان برام استوکر ماجرای خون‌آشامی به نام کنت دراکولا است که در قلعه‌ای بر فراز کوه‌های کارپات زندگی می‌کند و با جانانان هارکر (۱۰) روبه‌رو می‌شود و هوس می‌کند به لندن سری بزند. دراکولا در این داستان شخصیتی اشرافی و مؤدب دارد و کلیشه‌ی خون‌آشام متشخص فیلسوف‌مآب از داستان برام استوکر آغاز می‌شود. هم‌چنین همراهی گرگ با خون‌آشام، سه بار آشامیدن خون برای تبدیل شدن به خون‌آشام، سه عروس دراکولا و پروفیسور آبراهام ون هلسینگ (۱۱) را در این داستان می‌بینیم.

عنوان داستان استوکر ابتدا قرار بود «مرده‌ی نامیرا» باشد، اما در نهایت به دراکولا تغییر یافت. درباره‌ی انتخاب نام دراکولا، گمانه‌زنی‌های بسیاری شده است. از جمله این که این واژه از «Droch Ola» ایرلندی به معنی «خون بد» گرفته شده است. اما در ابتدا اصلاً قرار نبود اسم شخصیت خون‌آشام داستان دراکولا باشد و نام کنت «Wampyr» برایش در نظر گرفته شده بود. در طی هفت سال تحقیق استوکر درباره‌ی ترانسیلوانیا و والاشیا، به کتابی درباره‌ی حکومت و سیاست والاشیا و مولداویا بر می‌خورد و اسم دراکولا را برمی‌گزیند که بی‌شک اشاره‌ای است به ولاد دوم، دراکول (۱۲) و پسرش که در قرن پانزدهم حاکم والاشیا بوده است.

ولاد دوم در ۱۴۳۱ بعد از این که به عضویت «فرقه‌ی اژدها» (۱۳) در می‌آید، نام دراکول را برای خود برمی‌گزیند. فرقه‌ی اژدها یا «دراخن اوردن»، فرقه‌ای است رازآلود که توسط زیگموند پادشاه مجارستان و امپراطوری مقدس روم در ۱۴۰۸ پایه‌گذاری می‌شود. این فرقه مخصوصاً در آلمان و ایتالیا شکوفا می‌شود و اهداف اصلی آن شامل حفاظت از آیین مسیح در برابر هجوم امپراطوری عثمانی است. این فرقه همچنان مورد علاقه‌ی مورخین حرفه‌ای و آماتور است و الهام‌بخش داستان‌های بسیاری بوده است.

از میان اعضای این گروه، یک نفر اهمیت خاصی پیدا می‌کند. او ولاد سوم شاهزاده‌ی والاشیا است. او یکی از خون‌خوارترین اعضای فرقه و بزرگ‌ترین دشمن محمود دوم عثمانی یا محمود فاتح است. او نام خود را در اسناد تاریخی، ولادیسلاووس دراکولا امضاء می‌کند. به نظر می‌رسد این مرد الهام‌بخش برام استوکر برای اسم دراکولا بوده باشد. بد نیست به زندگی ولاد سوم نگاهی داشته باشیم. در این مقاله‌ی تاریخی قصد آن است که نقاب از چهره‌ی دراکولا بکشیم و تاریخ را از افسانه جدا کنیم.

ولاد در زمستان سال ۱۴۳۱ متولد می‌شود و دو برادر ناتنی بزرگ‌تر و یک برادر کوچک داشته است. در سن پنج سالگی به همراه پدرش به نورمبرگ رفت و به خدمت فرقه‌ی اژدها درآمد. برادر کوچک‌تر او «رادو سل فرومس» (۱۴) بود و سال‌های جوانی ولاد با برادرش گذشت. در آن دوره رسم بود که فرزندان فتودال‌های محلی و شاهزادگان والاشیا و مولداویا، توسط معلمین بیزانسی یا رومی آموزش داده شوند. باور بر این است که ولاد در کودکی ریاضیات، علوم، هنر نبرد، جغرافیا، زبان‌های لاتین و بلغاری و آلمانی و هنر و فلسفه‌ی دوران کلاسیک را فرا گرفت.

در ۱۴۳۶ علیه ولاد دوم قیامی صورت می‌گیرد و رقبای اصلی او در مجارستان، سعی در برانداختنش می‌کنند؛ اما ولاد دوم با به دست آوردن حمایت عثمانی‌ها موفق به سرکوب شورشیان می‌شود. وی موافقت می‌کند که به سلطان جزیه (مالیاتی که به غیرمسلمان تعلق می‌گیرد) بدهد و دو پسرش ولاد و رادو را نیز به عنوان گروگان و ضامن به دربار عثمانی می‌فرستد.

زندگی ولاد سوم در دربار عثمانی بسیار سخت می‌گذرد، زیرا او نافرمان بود و با معلمین ترک خود به بدترین شکل رفتار می‌کرد. اما رادو فرمان‌پذیرتر بود و به زودی به اسلام گروید و به خدمت سلطان مراد دوم درآمد. پس از آن نیز به صف جان‌نثاران درآمد و در دربار محمود دوم به فرماندهی جان‌نثاران رسید. جان‌نثاران سلطان بخشی از ارتش عثمانی بودند که از تجهیزات نظامی فراوان و قدرت و آموزشی بسیار بالا برخوردار بودند. در دربار عثمانی به ولاد منطق، زبان و ادبیات ترکی و فارسی و قرآن، علوم نبرد و سوارکاری آموخته شد. ولاد دوم مورد لطف سلطان مراد دوم واقع شد و به کمک او تخت والاشیا را از بزرگ دوم و برخی فتودال‌های خیانتکار پس گرفت.

به نظر می‌رسد کینه‌ی معروف ولاد از ترک‌ها و مخصوصاً شاهزاده محمود دوم که بعدها به سلطانی می‌رسد، در همین زمان آغاز شده باشد. همچنین نفرت و بی‌اعتمادی ولاد نسبت به پدر و برادرش رادو و نیز نجیب‌زادگان مجار ریشه در این دوران دارد. نیز مشاهده‌ی رفتار وحشیانه‌ی ترک‌ها نسبت به زندانی‌هایشان می‌تواند الهام‌بخش ولاد برای شیوه‌ی معروف شکنجه‌اش، یعنی به صلابه کشیدن باشد. ولاد به خصوص از پدرش به خاطر تبعید او و خیانتش به فرقه‌ی اژدها و کمک به امپراطوری عثمانی متنفر می‌شود.

در ۱۴۴۷ فتودال‌ها به شورشیان مجار و رهبرشان جان هانیادی (۱۵) پیوستند و ولاد دوم را در نبردی در دشت‌های بالتی شکست داده و به قتل رساندند. سپس پسر بزرگ‌تر و

جانشینش میرچا (۱۶) را کور کرده و در تارگوویشت زنده به گور کردند. برای جلوگیری از نفوذ مجارها، عثمانی‌ها والاشیا را مورد هجوم قرار دادند و ولاد جوان را بر تخت نشاندند؛ اما خود جان هانیادی والاشیا را مورد تاخت و تاز قرار داد و هم‌پیمانش ولادیسلاو دوم (۱۷) را بار دیگر بر تخت نشاند. ولاد به مولداویا و دربار عمویش بوگدان دوم (۱۸) فرار کرد، اما عمویش در جریان نزاع بر سر حاکمیت مولداویا ترور شد و ولاد مجبور شد به مجارستان بگریزد.

در مجارستان به علت دانش بالایش از دستگاه نظامی عثمانی و تنفیری که از محمود دوم داشت، به مقام مشاوره‌ی جان هانیادی رسید. در سال ۱۴۵۳ سلطان محمود دوم قسطنطنیه را فتح کرد و بزرگ‌ترین مرکز نفوذ مسیحیت در اروپای شرقی را از بین برد. نفوذ عثمانی‌ها از این شهر تا سرزمین‌های آن سوی کوه‌های کارپات شروع به پیشروی کرد. به زودی عثمانی‌ها حصر بلگراد را نیز آغاز کردند و هانیادی مجبور شد شخصاً از جبهه‌ی صربستان وارد مبارزه با عثمانی‌ها شود. در زمانی که او حصر بلگراد را می‌شکست، ولاد با ارتش خود به والاشیا هجوم برد و آن را تصرف کرد و در نبردی تن به تن ولادیسلاو دوم را کشت. هانیادی نیز مدتی بعد به علت طاعون جان سپرد.

وقتی ولاد به حکومت والاشیا دست پیدا کرد، آن را در وضعیتی نابسامان یافت. جنگ‌های متداوم داخلی و خارجی اقتصاد والاشیا را نابود کرده و کشاورزی و تجارت از میان رفته بود. برای بهبود وضعیت والاشیا، ولاد به روش‌هایی بسیار افراطی و بعضاً خشن دست زد که در مدت زمانی کوتاه والاشیا را به وضعیت پیش از جنگ آن برگرداند. از جمله قوانین سختی علیه دزدان و جنایت‌کاران تصویب کرد و برای حمایت از تجار داخلی، محدودیت‌هایی برای تاجران خارجی در سه شهر تجاری تارگشور، کامپولونگ و تارگوویشت مقرر کرد. نیز از آن‌جایی که حاکمان فئودال را بزرگ‌ترین علت وضعیت کنونی والاشیا می‌دانست و به خاطر کینه‌های کهنه‌ای که از آن‌ها به خاطر کشتن پدر و برادرش داشت، در برابرشان بی‌رحمی‌های بسیاری نشان داد و از جمله اموال و زمین‌های ایشان را به تصرف درآورد. سپس جایگاه و شغلشان را در دولت از آن‌ها گرفت و آن را به شوالیه‌ها و مردم عادی و حتا اتباع خارجی واگذار کرد.

از آن‌جایی که با حاکمان فئودال خصومت داشت، به سرزمین‌های آن‌ها در ترانسیلوانیا نیز حمله می‌کرد. در ۱۴۵۹ بسیاری از حاکمان ساکسون این منطقه را به صلابه کشید. احتمال دارد که حملات او به ترانسیلوانیا برای از بین بردن رقیبان احتمالی بوده باشد. به

طور مثال بسیاری از سران و بزرگان خاندان دانشی به دست ولاد کشته شدند که همان خاندان ولادیسلاو دوم است. از جمله می‌توان به یکی از شاهزاده‌های دانشی اشاره کرد که ولاد می‌دانست در قتل برادرش میرچا دست داشته است. ولاد او را به مرگ محکوم کرد و مجبورش کرد در حینی که در برابر قبر کنده شده‌اش زانو زده، وصیت‌نامه‌اش را بخواند. ولاد با ماتیاس کوروینوس (۱۹)، پادشاه مجارستان و پسر جان هانیادی پیمان دوستی بست. والاشیا در ۱۴۵۹ توسط محمود دوم قسمتی از امپراطوری عثمانی اعلام شد. بنابراین پاپ پایوس دوم (۲۰) در کنگره‌ی مانتوئا بار دیگر بر علیه محمود دوم اعلام جهاد می‌کند (بار قبل اعلام جهاد زمانی صورت می‌گیرد که محمود دوم قسطنطنیه را فتح می‌کند). تنها کسی که از این جهاد استقبال می‌کند، ولاد تپش است.

در اواخر سال ۱۴۵۹، سلطان سفیرانی را نزد ولاد می‌فرستد تا از او جزیه‌ی عقب افتاده‌اش را (ده هزار دوکات و پانصد سرباز) طلب کند؛ اما ولاد برای تحریک سلطان، سفیرانش را به بهانه‌ی این که دستارهایشان را در برابرش از سر بر نداشته‌اند، به صلابه می‌کشد و دستارهایشان را بر سرشان می‌کند. در همین اثناء سلطان یکی از سرانش به نام حمزه پاشا، بیگ نیکوپولیس را به همراه سپاهی بزرگ متشکل از ده هزار سوار به آن سوی دانوب اعزام می‌کند تا یا با ولاد صلح کند یا او را به قتل برساند. ولاد حمله‌ای غافلگیرانه ترتیب می‌دهد. زمانی که سپاهیان بیگ در حال گذر از مسیری باریک در شمال گیورگیو بودند، ولاد و سپاهیان بر آن‌ها یورش می‌برند و سپاه ترک همگی تسلیم می‌شوند و تقریباً همگی به صلابه کشیده می‌شوند و حمزه پاشا بر چوبی بلندتر از همه به صلابه کشیده می‌شود تا مقامش نشان داده شود.

در زمستان ۱۴۶۲، ولاد از دانوب می‌گذرد و تمامی سرزمین‌های بلغارستان از صربستان تا دریای سیاه را سر راهش ویران می‌کند. او با تغییر قیافه، خودش را به شکل یک سپاهی ترک در می‌آورد و تمامی لشکرگاه‌های عثمانی را یک تنه از بین می‌برد. در دوم فوریه‌ی همان سال در نامه‌ای به ماتیاس کوروینوس می‌نویسد:

«من رعایایی را که در اوبلوشیزیا و نووسلو بودند، آن‌جا که دانوب به دریا می‌ریزد، تا راهووا که نزدیک شیلیا است و سرزمین‌های جنوب دانوب چون ساموویت و قیقن، از زن و مرد و بچه به قتل رساندم. ما ۲۳۸۸۴ بلغار را به قتل رساندیم و این عدد غیر از آن‌هایی است که در خانه‌هایشان به آتش کشیدیم و ترک‌هایی که سربازانمان سر از تنشان جدا کردند... عالیجناب، من امکان صلح را با او (سلطان) از بین بردم.»



در پاسخ به این حمله، سلطان محمود دوم ارتشی متشکل از شصت هزار سپاهی و ارتش دومی متشکل از سی هزار سپاهی گردآوری کرد و به خاک والاشیا یورش برد. ولاد که تنها چهل هزار سوار داشت، نتوانست از تصرف پایتختش تارگوویشت جلوگیری کند. او مدام حملاتی کوچک را طرح‌ریزی و اجرا می‌کرد؛ از جمله حمله‌ی شبانه یا شیخونی که طی آن پانزده هزار سپاهی ترک کشته می‌شوند. ولاد سران سپاه محمود دوم را یکی یکی به قتل رساند. این موضوع سلطان را که از دانونب می‌گذشت، به شدت عصبانی کرد.

حملات ولاد در سرزمین‌های غربی شادی بسیاری به وجود آورد و پاپ و دول ایتالیایی حمایت خود از وی را اعلام کردند. و به راستی هم اگر ولاد صلابه‌گر نبود، سلطان در نظر داشت ارتش دریایی عظیمی متشکل از حداقل سیصد ناو جنگی و سایر کشتی‌ها به ونیز اعزام کند که به خاطر جنگ در رومانی از این موضوع منصرف می‌شود.

در نهایت سلطان جان‌نثاران خود را به رهبری رادو بیگ، برادر ولاد به والاشیا اعزام می‌کند. ولاد باقیمانده‌ی سپاه اولیه‌ی سلطان را نیز به قتل می‌رساند و در حمله‌ای شبانه، حداقل چهار هزار نفر از جان‌نثاران را می‌کشد. اما ارتش رادو با وجود تلفاتش به خاطر برتری تجهیزات و پولی که مرتباً از طرف دربار برایش فرستاده می‌شود، به پیش‌روی ادامه می‌دهد. ولاد مجبور به هزیمت به قلعه‌ی معروفش پوئناری می‌شود و در آن‌جا تحت محاصره قرار می‌گیرد. در این حصر همسر اول ولاد کشته می‌شود.

درباره‌ی همسر ولاد و حصر پوئناری افسانه‌ای وجود دارد که از نظر تاریخی چندان مستند نیست. از این که نام همسر اول ولاد چه بوده، مدرکی در دست نیست؛ اما گفته می‌شود که یک شب یکی از کمانداران جان‌نثاری که از طرفداران ولاد بوده و مجبور می‌شود اسلام آورده و به عثمانی‌ها بپیوندد، سایه‌ی همسر ولاد را در پشت پنجره‌ی قلعه می‌بیند و تیری با پیام پیشروی عثمانی‌ها به درون پنجره پرتاب می‌کند. همسر ولاد با خواندن پیغام خود را از همان پنجره به رود آرگش می‌اندازد که امروزه به رائل دوآمنی یا رود بانو معروف است. وی می‌گوید که ترجیح می‌دهد جسدش توسط ماهی‌های آرگش خورده شود تا این که اسیر دست عثمانی‌ها شود. با پیروزی رادو در برابر ولاد سوم، سلطان به او لقب بیگ والاشیا را می‌دهد.

علت اصلی شکست ولاد در برابر رادو، حمایت فئودال‌های والاشیا از برادرش بوده است. چنان‌چه گفته شد ولاد با فئودال‌های سرزمینش رابطه‌ی حسنه نداشت (عادت داشت آن‌ها را به صلابه بکشد) و از این رو فئودال‌ها ترجیح دادند طرف رادو و امپراطوری عثمانی را

بگیرند. از سویی گفته می‌شود که رادو خانواده‌های فنودال‌ها را به اسارت می‌گیرد و آن‌ها مجبور به همکاری با او می‌شوند که شاید برای آن‌ها توفیق اجباری محسوب می‌شده است. تا سوم سپتامبر همان سال، ولاد سه پیروزی دیگر نیز به دست می‌آورد؛ ولی از آن‌جا که ذخیره‌ی مالی‌اش به پایان می‌رسد و نمی‌تواند هزینه‌ی ارتشش را پرداخت کند، به سرزمین مجارستان پناه می‌برد تا از هم‌پیمانانش درخواست کمک مالی کند. اما به‌جای آن‌که در آن‌جا با استقبال ماتياس کوروینوس روبه‌ور شود، به عنوان خیانتکار دستگیر می‌شود. ماتياس با ارائه‌ی نامه‌ای به پاپ ثابت می‌کند که ولاد به سلطان محمود اعلام وفاداری کرده است.

اما اصل ماجرا این بود که ماتياس تمامی پولی را که پاپ به او واگذار کرده بود، خرج ازدواجش و سایر کارها کرد و حالا برای مخفی کردن خیانت خودش تصمیم داشت با نامه‌ای جعلی ولاد را به زندان ببندازد. از سویی کوروینوس از ابتدا نیز علاقه‌ای به جنگ بر علیه عثمانی‌ها نداشت و حالا با شکست ولاد، عثمانی‌ها در مرزهای کشورش بودند. ولاد مدتی در ارگ اوراتیا زندانی شد. سپس به ویسگراد در نزدیکی بودا منتقل شد و در آن‌جا به مدت ده سال زندانی بود و نهایتاً شاهزاده‌ی والاشیا به بودا منتقل و آزاد شد. طول مدت حبس ولاد مورد بحث است و آن را از ۱۴۶۲ تا ۱۴۷۴ می‌دانند. اسناد تاریخی نشان می‌دهند که دوران حبس او در بودا نسبتاً کوتاه بوده است. سیاست حمایت از منافع عثمانی‌های رادو در والاشیا، احتمالاً بر طولانی شدن حبس ولاد تاثیر داشته است.

ولاد در اسارت تدریجاً لطف کوروینوس را متوجه خود می‌کند و نهایتاً در ۱۴۷۴ آزاد می‌شود. در سال‌های آخر اسارتش با یکی از عموزاده‌های شاه به نام ایلونا شیازی (۲۱) ازدواج می‌کند و این دو در خانه‌ای در بودا ساکن می‌شوند. در ۱۴۶۵ در دوره‌ی اسارتش در ویسگراد، از همسرش صاحب دو فرزند می‌شود. ولاد دراکولای چهارم که موفق نشد جانشین پدرش شود و پسری دیگر که نام او در تاریخ ثبت نشده است و زندگی‌اش را در خدمت اسقف اورادیا می‌گذراند و در ۱۴۸۲ بر اثر بیماری در بودا می‌میرد. فرزندان ولاد و ایلونا با خاندان اشرافی مجارستان ازدواج می‌کنند و دو خاندان بدین ترتیب ادغام می‌شوند.

در ۲۶ نوامبر ۱۴۷۶، ولاد برای بار سوم حکومتش بر والاشیا را اعلام می‌کند. دوره‌ی سوم حکومت او بیش از دو ماه به طول نمی‌انجامد. در همان سال او با حمایت دولت مجارستان، والاشیا را مورد هجوم قرار می‌دهد و از دانوب می‌گذرد. اما در نبردی شجاعانه در برابر سپاهیان ترک در حالی که یکه و تنها به دل دشمن می‌تازد و سپاهیان او را رها کرده‌اند، در نزدیکی بخارست کشته می‌شود و سر از تنش جدا می‌کنند. گفته می‌شود که بدن ولاد



در صومعه‌ی اسناگف به خاک سپرده شده و سرش به قسطنطنیه یا استانبول امروزی برده می‌شود.

جسد ولاد را ابتدا به والاشیا برده و در آن‌جا به خاک سپردند. اما وقتی در ۱۹۰۰ محققین قبر او را بررسی می‌کنند، مشخص می‌شود که قبر باز شده و جنازه‌ی دیگری به جای آن قرار داده‌اند که سر داشته است. در حالی که مشخص بود سر ولاد از تنش جدا شده است. امروزه اعتقاد بر این است که بدن ولاد بعداً توسط راهبان صومعه‌ی اسناگف به این صومعه برده شده و در آن‌جا دفن می‌شود. اما البته جسد او در این صومعه نیز یافت نمی‌شود. صومعه‌ی اسناگف پس از اولین ویرانی‌اش با صدقات ولاد تپش بازسازی می‌شود و شایع است که ولاد برای اعتراف به این صومعه می‌رفته و با بانی این صومعه رابطه‌ی دوستی داشته است. این در حالی است که گفته می‌شود در دوره‌ی اسارتش در مجارستان، ولاد به آیین ارتدکس می‌گروید؛ در حالی که این صومعه پیرو کلیسای کاتولیک رومی است.



ولاد تپش از فتودال‌ها متنفر بود و به علت دست داشتن آن‌ها در قتل پدر و برادرش، قسم خورده بود که از آن‌ها انتقام بگیرد. با این که این موضوع ده سال به طول می‌انجامد، اما بالاخره ولاد در روز عید پاک سال ۱۴۵۷ به قسم خود عمل می‌کند. او ابتدا همه‌ی بزرگان خاندان‌های فتودال را به صلابه می‌کشد و سپس جوان‌ترها و خانواده‌ی فتودال‌ها را به زور به سمت شمال پایتخت و خرابه‌های پوئناری می‌برد و در آن‌جا ایشان را وادار می‌کند که با مصالح موجود از خرابه‌های اطراف، قلعه را بازسازی کنند. این قلعه از نظر استراتژیک اهمیت بالایی داشت و می‌توانست در برابر حملات مجارها در غرب و عثمانی‌ها در شرق مقاومت کند. گفته می‌شود که آن‌ها تا زمانی که لباس‌هایشان از تنش افتاد، کار کردند و بعد مجبور شدند برهنه به کارشان ادامه دهند. هیچ یک از اسرای ولاد از این ماجرا جان سالم به در نبردند، چرا که کسانی که از خستگی نمردند توسط ولاد به صلابه کشیده شدند.

هیچ یک
از اسرای
ولاد از این
ماجرا جان
سالم به در
نبردند، چرا
که کسانی که
از خستگی
نمردند توسط
ولاد به صلابه
کشیده شدند.



ولاد می‌دانست که فتودال‌ها مسئول نابودی و قتل بسیاری از شاهزاده‌های والاشیا بوده‌اند، از این رو در هر فرصتی که می‌یافت سران ایشان را به قتل می‌رساند. دوره‌ی حکومت او از نظر تغییر رویه‌ی سیاسی و انتقال قدرت از فتودال‌ها به مردم عادی از اهمیت بسیاری برخوردار است.

ولاد تپش برخلاف چهره‌ی قهرمانانه‌ای که در رومانی دارد، در اروپای غربی به عنوان یک جانی معرفی شد. مخصوصاً رقیب سیاسی‌اش ماتیاس کوروینوس با جعل اسنادی در ۱۴۶۲ چهره‌ی او را خدشه‌دار کرد. در افسانه‌های آلمانی ولاد چهره‌ای خشن و سیاه دارد که از قتل و ویرانی لذتی سادیستی می‌برد. در اشعاری که در آلمان و ایتالیا علیه او چاپ می‌شد، تعداد کشته شدگان به دست او از هشتاد هزار نفر تا صد هزار نفر متغیر است. البته این اعداد احتمالاً بزرگنمایی شده‌اند، آن هم به دلایلی که پیش از این آورده شد؛ از جمله فساد مالی کوروینوس.

در داستان‌های آلمانی که مهم‌ترین منبع نشر افسانه‌ی ولاد تپش در غرب هستند، ولاد دشمنانش را شکنجه می‌کند، آن‌ها را به صلابه می‌کشد، غرقشان می‌کند، تکه‌های بدنشان را به خورد نزدیکانشان می‌دهد و آن‌ها را می‌جوشاند یا سرخ می‌کند. این مجازات‌ها به خصوص در برابر کسانی صورت می‌گرفت که یکی از کارهای مورد تنفر ولاد را انجام داده بودند؛ مثل دزدی، دروغ، روابط نامشروع و ترک بودن. یکی از شکنجه‌هایی که مخصوص دزدان بود، پوست کندن بود. او پوست پای دزدان را می‌کند، سپس بر آن‌ها نمک می‌پاشید و بزها را بر آن می‌داشت تا نمک را بلیسند. این یکی از روش‌های حفظ نظم در والاشیا بود و ولاد بدین وسیله به مردمش می‌فهماند که دزدی را به هیچ وجه تحمل نمی‌کند. این مجازات بلااستثناء بود و برای هر کسی بدون توجه به جنسیت، سن، مقام و دین انجام می‌شد.

اما روش مورد علاقه‌ی ولاد برای شکنجه، به صلابه کشیدن بود. در این روش او دو پای محکومان را به دو اسب می‌بست و سپس یک چوب تیز را تدریجاً وارد بدنشان می‌کرد. این شیوه گاهی تا هفت روز به طول می‌انجامید و بسیار دردناک بود. همچنین ترتیب چیدمان چوب‌ها انواع بسیاری داشت. اما معمولاً به صورت دایره‌وار بود و والامرتبه‌ترین فرد نیز بر بلندترین چوب در مرکز قرار می‌گرفت. یکی از معروف‌ترین داستان‌ها درباره‌ی این روش، وقتی است که ولاد در میان یکی از همین میادین در حال صرف شام بود. در اثنای میهمانی، یکی از پیشکاران ولاد بینی‌اش را می‌گیرد و ولاد علت این کارش را می‌پرسد. مرد پاسخ می‌دهد که توان تحمل بوی گند اجساد را ندارد. ولاد همان‌جا او را بالاتر از سایر چوب‌ها به



صلاحه می‌کشد و می‌گوید: پس همان بالا باش تا بو اذیتت نکند.

تعداد سربازان عثمانی که ولاد به این روش اعدام می‌کند، به چهل هزار تن می‌رسد. همان‌طور که گفته شد، سلطان محمود فاتح قسطنطنیه که خود به خاطر کشتارش در امپراطوری بیزانس مشهور بود و مغز متفکری جنگی محسوب می‌شد، در ۱۴۶۲ نبرد علیه ولاد را آغاز می‌کند و خودش شخصاً با ارتشی سه برابر ارتش ولاد وارد خاک والاشیا می‌شود. اما زمانی که به ساحل دانوب می‌رسد و جنگل چهل هزار درختی را که بیش‌تر از همه از سربازان و سران ترک تشکیل شده مشاهده می‌کند، متأثر می‌شود و به قسطنطنیه باز می‌گردد و فرماندهی ارتش را به یکی از سردارانش می‌دهد.

نهایتاً باید گفت مردی که نام خون‌آشام استوکر از آن سرچشمه می‌گیرد، شاید جز نامش چیز دیگری به استوکر و خون‌آشامش نداده باشد. اما با توجه به اسطوره‌های ومپایری که در منطقه‌ی کارپات و ترانسیلوانیا وجود دارد، طبیعی است که ماجرای کتاب دراکولا در آن منطقه بگذرد. تاریخ والاشیا و ترانسیلوانیا و نیز خون‌خواری ولاد بر این نام‌گذاری صحنه می‌گذارد.

چنان‌چه می‌بینید، ولاد دراکولا هر چند خود منشاء اسطوره‌ی خون‌آشام نیست (ریشه‌ی افسانه‌ی ومپایرها اسلاوی است و به باورهای ایشان درباره‌ی مرگ و زندگی باز می‌گردد)، اما در خون‌خواری در تاریخ چهره‌ای سرآمد است؛ هرچند در کشور خودش یکی از بزرگ‌ترین سرداران است و قهرمانی ملی محسوب می‌شود. آن‌چه بیش از همه قابل توجه است، حقیقی بودن این اسناد تاریخی است. آن‌چه مؤلف این خطوط بیش از همه مایل است به خواننده‌اش منتقل کند، سایه و خونی است که در تاریخ بشر ریشه دوانده است. دراکولا افسانه است و ولاد تپش حقیقت و به نظر مؤلف حقیقت از افسانه ترسناک‌تر است.

پی‌نوشت‌ها:

- | | |
|-------------------------|-------------------------|
| 1. Empusa | 12. Vlad II Dracul |
| 2. Hecate | 13. Order of the Dragon |
| 3. Lilitu | 14. Radu cel Frumos |
| 4. Lilith | 15. John Hunyadi |
| 5. Vampire | 16. Mircae |
| 6. Upyr | 17. Vladislav II |
| 7. Ubyr | 18. Bogdan II |
| 8. Bram Stoker | 19. Matthias Corvinus |
| 9. Dracula | 20. Pope Pius II |
| 10. Jonathan Harker | 21. Ilona Szilágyi |
| 11. Abraham Van Helsing | |





دراکولا از کجا آمد و به کجا رفت

محمد امین بابایی

سال ۱۷۲۵ میلادی است. در وین نامه‌ای دریافت می‌شود که حاوی گزارشی است از مرگ اسرارآمیز چند تن از اهالی روستایی در مرز بوسنی، که در فاصله زمانی کمی نسبت به یکدیگر به شکل مرموزی کشته شده‌اند. از مردی به نام پیتر پلوگویوویچ (۱) نیز به عنوان متهم نام برده می‌شود، و این که قربانی‌ها را در خواب به قتل رسانده است. شگفت این که این شخص در زمان اتفاق این وقایع، خود مرده و به خاک سپرده شده بود.

در این زمان، بوسنی بعد از پیروزی بر عثمان‌ها در سال ۱۷۱۸، متعلق به اتریش است. از طرف ارتش اتریش، گروهی برای بازرسی و روشن کردن این قتل‌ها به بوسنی فرستاده می‌شوند. پزشکی نیز همراه این گروه است که وظیفه دارد گزارشی تهیه کرده و آن را به مرکز بفرستد. آن چه در گزارش این پزشک در مورد جسد پلوگویوویچ آمده است، بی‌شک باور نکردنی است:

«جسد، به غیر از بینی که کمی تغییر شکل داده است کاملاً تازه است. ناخن‌ها افتاده‌اند و به جای آن‌ها ناخن‌های تازه رشد کرده‌اند. همین طور پوست کهنه که رنگی متمایل به سفید دارد، جای خود را به پوست تازه داده است. دست‌ها، پاها و بقیه اعضای بدن در زمان حیات نمی‌توانستند بهتر از اکنون باشند. در دهان جسد مقداری خون جمع شده است که احتمالاً از بدن مقتولان مکیده شده است.»

خبر خون‌آشام‌هایی که با مکیدن خون گروهی، آن‌ها را به قتل رسانده‌اند، در تمام اروپا پخش می‌شود. گزارش مرگ‌های مشابهی در سال‌های ۱۷۲۷، ۱۷۳۱ و ۱۷۳۲ به دست می‌رسد. کم‌کم بسیاری از دانشمندان غرب درباره «جویدن و مکیدن مردگان» بحث می‌کنند. کلمه ومپایر (۲) در مدت کوتاه چند سال، وارد زبان‌های کشورهای غربی می‌شود و به این صورت یکی از هراس‌انگیزترین هیبت‌ها، از درون قبر تاریک خود وارد دنیای زندگی مردم عامه می‌شود.

ومپایر، نه یک هیولا است و نه یک روح، بلکه یک جسد زنده است. مرده‌ای که مرتباً باز می‌گردد. از قبر خود بیرون می‌آید برای کشتن! او نیروی زندگی را از وجود دیگران می‌گیرد و قادر است به موجودات دیگری مانند خفاش، گرگ یا موش تغییر شکل دهد. شکل ظاهری او به یک مرده شبیه است و البته جسدی که اعضای آن سالم مانده است؛ چشم‌های خیره و تشنه به خون، دندان‌های نیش تیز و برنده، دهان آمیخته با خون، ناخن‌های بلند. به نور بسیار حساسیت دارد و تنها شب‌ها از قبر خود بیرون می‌آید و به شکار می‌رود.

چطور یک انسان تبدیل به یک خون‌آشام می‌شود؟ طبق داستان‌های رومانیایی، رعد و برق شدید هنگام تولد، یا تولد نوزاد با موی خیلی زیاد می‌تواند گواه باشد، یا اگر هنگام دفن مرده اشتباهی روی دهد یا شخصی از طرف یک ومپایر مورد حمله قرار گیرد، در همه‌ی این حالات جسد او می‌تواند تبدیل به یک خون‌آشام شود. افراد خارج از نرم جامعه، بیشتر در معرض خطرند؛ دزدها، جنایتکاران، فاحشه‌ها، کسانی که بسیار دیر یا خیلی زود می‌میرند و خلاصه هر نوعی غیرمعمولی بودن. ومپایرها بسیار به سختی می‌میرند، قابلیت زنده ماندن آن‌ها تقریباً بی‌نهایت است. تنها نابود کردن آن‌ها راهی برای نجات از دست آن‌ها است. برای این منظور، اهالی روستا به دور هم جمع می‌شوند (معمولاً یک کشیش نیز در بین آن‌ها هست)، و تابوت‌های مردگان را از قبر بیرون می‌آورند و در جسدها به دنبال نشانه‌های ومپایرها می‌گردند، اگر جسد متلاشی شده باشد، دوباره آن را به تابوت و قبر خود برمی‌گردانند، در غیر این صورت یک چماق که سر

آن تیز شده است را به قلب آن فرو کرده و بعد از آن سر جسد را قطع می‌کنند و باقی مانده جسد را سوزانده و خاکستر آن را به روی قبر پخش می‌کنند.

هنوز قرن ۱۸ میلادی است. بحث‌ها درباره خون آشام‌ها همچنان ادامه دارد و ظاهراً موضوع آسانی هم نیست! حتا از این پدیده به عنوان نشانه‌ای برای زندگی ماورای طبیعی نام برده می‌شود و بحث در این باره با بحث زندگی پس از مرگ همراه می‌شود یا حتا آن را داغ‌تر می‌کند، به خصوص این سؤال مطرح می‌شود که آیا پس از مرگ، جسد از زندگی خالی می‌شود یا این که تا مدتی هنوز نشانه‌های زندگی در آن وجود دارد...

امروز وقتی به گزارش پزشکی که در سال ۱۷۲۵ در باره جسد «سالم» نوشته شده، نگاه می‌شود، می‌توان گفت اطلاعات آن زمان درباره‌ی بیولوژی و دوره‌ی پوسیدگی جسد، بسیار کم بوده است. امروزه می‌دانیم که در بدن انسان مرده، گازهایی تولید می‌شود که آن را مانند بادکنک باد می‌کند و تا مدتی ظاهراً جسد سالم یا حتا کاملاً تازه به نظر می‌رسد. در طی فرآیند پوسیده شدن، مایعاتی نیز در سینه جسد جمع می‌شوند و که گاهی از دهان یا بینی به بیرون تراوش می‌کنند و این تصور به وجود می‌آید که در دهان مرده خون جمع شده است. یا از جسد صداهایی شنیده می‌شود. به علاوه پوست در طی همین جریان کم کم به عقب کشیده می‌شود و به این علت به نظر می‌رسد که ناخن‌ها رشد کرده‌اند. کم کم ناخن‌ها از جای خود جدا می‌شوند و پوست صورتی‌رنگ زیر ناخن‌ها این تصور را به وجود می‌آورد که ناخن‌های تازه در حال رویدن هستند.

در سال ۱۷۵۶ برای اولین بار گزارش جرج تالار (۳) وجود خون آشام‌ها را یک تعبیر اشتباه از نوعی بیماری که بر اثر بدغذایی و پرخوری به وجود می‌آید دانست و اظهار کرد که در اثر این بیماری و تب‌های تند، خون آشام مانند کابوسی به سراغ این بیماران می‌آید و کل داستان خون آشام‌ها چیزی جز یک خرافه‌ی مردم عامه نیست، و به این ترتیب خون آشام برای اولین بار از دنیای واقعیت به جرگه خرافات پیوست. مدت‌ها بعد، در سال ۱۹۸۴ لیونل میلگرام (۴)، پزشک آمریکایی نیز سعی کرد به وجود آمدن این پدیده را از راه علمی توضیح دهد. او در این سال مقاله‌ای درباره‌ی نقش هموگلوبین و تأثیر کمبود وجود آن در خون نوشت و از یک بیماری به نام «مربوس گونتر» (۵) نام برد، که باعث حساسیت زیاد در برابر نور، پیوره (که دندان‌ها را درازتر به نظر می‌رساند) و قرمز شدن دندان‌ها در برابر نور، کم‌خونی (در نتیجه سفیدی پوست) و تولید زیاد موی بدن می‌شود. او حتا حساسیت «خون آشام» در برابر سیر را نیز به این ترتیب توضیح داد که سیر دارای آنزیمی است که علائم این بیماری را



شدت می‌دهد و برای همین این بیماران نسبت به سیر حساسیت دارند. مشکل این توضیح در این جا است که این بیماری بسیار نادر است و تا به حال تنها ۲۰۰ مورد آن شناسایی شده است و نسبت دادن آن به تعداد کشته‌شدگان روستای بالکان در آن زمان نمی‌تواند از نظر رقمی کاملاً درست باشد. در این باره توضیح متخصص پوست اسپانیایی ژوان گومز آلونزو (۶) در سال ۱۹۸۲ که این پدیده را به بیماری هاری نسبت داد، درست‌تر به نظر می‌رسد. شخصی که به بیماری هاری دچار می‌شود، دچار توهم، کابوس، بی‌خوابی و رفتار غیرطبیعی است. اثر زخم گاز گرفتگی در بدن او ابتدا دردناک است و بعد کم‌کم این درد به تمام بدن منتقل و بدن دچار گرفتگی‌های شدید ماهیچه‌ای می‌شود که چهره او را به طور هراسناکی به نظر می‌رساند و چون بیمار نمی‌تواند آب دهانش را فرو دهد، در دهانش کف و مایعات دیگر جمع می‌شود. به این ترتیب می‌توان این را نیز توضیح داد که چرا پدیده‌ی خون‌آشامی به صورت دوره‌ای در طول این چند دهه ظاهر شده است، چرا که هاری بیماری‌ای است که گاهی بیشتر و گاهی کمتر در بین مردم ظاهر می‌شود. با این همه، یک توضیح کامل علمی برای به وجود آمدن تصور پدیده خون‌آشام در بین مردم آن زمان وجود ندارد.

مدتها بعد از این که ومپایر از دنیای واقعیت بیرون رانده شد، در قرن ۱۹ میلادی دوباره در عالم ادبیات و سینما متولد شد. در سال ۱۸۷۵ برام استوکر رمان معروف «دراکولا» را نوشت و به این ترتیب داستان فراموش‌شده‌ی خون‌آشام‌ها دوباره در تاریخ فرهنگ غرب یادآوری شد. دراکولا در رمان استوکر، یک کنت بسیار جذاب و در عین حال رعب‌آور است. نام دراکولای رمان، برگرفته از نام فردی تاریخی به اسم «ولاد دراکول» (۷) است که شاهزاده‌ای رومانیایی بود و از طریق پدر خود وارد گروه «ژدها» شد که برای جنگ صلیبی با عثمانیان تشکیل شده بود و به همین خاطر نیز صاحب این نام شد؛ ولاد دراکول به معنی «ژدهای کوچک» است. از آن گذشته، «دراک» در زبان یونانی معنی شیطان هم می‌دهد. نام ولاد دراکول به عنوان فرمانده‌ای بی‌رحم در تاریخ ثبت شده است؛ طبق روایتی او نزدیک به ۲۴۰۰۰ ترک عثمانی را به صلابه کشید. امروزه قصر محل سکونت او در ترانسیلوانیا (۸) تبدیل به مکانی توریستی شده است که روزانه بازدیدکنندگان بسیاری دارد.

خون‌آشام، دراکولا. آیا او در ادبیات تنها یک موجود خیالی نیست؟ البته. اما این پدیده، محتوی سوال‌های مهمی در رابطه با بیماری، تغذیه، مرگ، قدرت، جاودانگی یا خدا است. ومپایر همیشه آن دیگری است، و به این عنوان نماد متفاوت بودن و جدایی و مرزبندی است. با این وجود او دائم با جامعه‌ی سالم‌ها و معمولی‌ها در ارتباط است. به عنوان هیبتی که در

مرز قرار دارد، دائم بین دو دنیا در حال نوسان است: بین مرگ و زندگی، این دنیا و آن دنیا، بین انسان و حیوان، بین رویا و بیداری، بین معمول و غیرمعمول بودن، بین سالم و دیوانه. حتا زمان‌هایی که در آن‌ها تحول در جسد رخ می‌دهد و او تبدیل به دراکولا می‌شود نیز زمان‌های مرزی هستند؛ نیمه شب، غروب و طلوع خورشید. از آن‌جا که ومپایر هم‌بستگی نزدیک معمولی و غیرمعمولی بودن را به تصویر می‌کشد، همواره باورها و دانش ما را به چالش می‌کشد و این موضوع را مطرح می‌کند که کجا زندگی خاتمه می‌یابد و کجا مرگ شروع می‌شود و چه محدوده‌ای بین این دو دوره وجود دارد، این که خون به عنوان نیروی زندگی چه نقشی برای ما بازی می‌کند و ما چگونه تولید مثل می‌کنیم.

دراکولا تنها بدن قربانی‌های خود را در اختیار نمی‌گیرد، بلکه روح آن‌ها را نیز تسخیر می‌کند. او آن‌ها را وارد حالتی خلسه‌وار می‌کند (چیزی شبیه هیپنوتیزم)، طوری که در آن اختیاری از خود ندارند، نیروی اراده‌شان فلج می‌شود و خود را به دست تمایلاتی که در ضمیر ناخودآگاهشان قرار دارد می‌سپارند. در این‌جا می‌شود رد پیدا شدن ایده «ضمیر ناخودآگاه» را نیز دنبال کرد، همین‌طور رابطه‌ی نابودکننده بین عامل و قربانی و نقش‌های جنسیتی آن زمان، وقتی مرد در جایگاه عامل سادیست، و زن در نقش قربانی مازوخیست قرار می‌گیرد. آن چه می‌خواهم بگویم این است که به عنوان داستانی برخاسته از روحیه‌ی آن زمان، می‌توان به بسیاری از خواسته‌ها، مشکلات، مسائل و سؤال‌های مردم آن زمان پی برد. اگر فیلم‌های مربوط به دراکولا را دنبال کنیم، می‌بینیم که این تأثیر روحیه‌ی زمانه، خود را در سینما، در طی گذشت سال‌ها با تغییراتی که در ماهیت ومپایر به وجود می‌آید، به خوبی نشان می‌دهد؛ در حالی که در اولین فیلم‌های ساخته شده، ومپایر به عنوان موجودی کاملاً خبیث و بدون کوچک‌ترین فکر و اراده‌ای که مانند حیوانات از روی غریزه دست به کشتار می‌زند، نمایش داده می‌شود. در فیلم‌های جدیدتر، مانند فیلم «دراکولا»، او با همه خصوصیت‌های خون‌خوارانه مخصوص به خود، عاشق است و با نیروی عشق دوباره «جوان» شده و حتا یافتن معشوق برای او تبدیل به یک مأموریت می‌شود و در فیلم «مصاحبه با خون‌آشام»، ومپایرها دارای دنیای درونی خیلی پیچیده‌تری هستند و سؤال‌هایی فلسفی را در پیش می‌کشند، به دسته‌های خوب و بد تقسیم می‌شوند، گاهی حس انسانی دارند و برخلاف غریزه‌ی طبیعی‌شان نمی‌خواهند باعث قتل شوند، تنها هستند، و از جاودانگی خود ناراضی‌اند. دختر خون‌آشام کوچک از این که نمی‌تواند هیچ‌گاه بدن زنانه‌ای داشته باشد تا سر حد مرگ ناامید است و با این همه مرگ را پیدا نمی‌کند.

خون آشام البته همیشه موجودی خارج از اجتماع و لب مرز نیست، بلکه می‌تواند نقش پادشاهی را داشته باشد. ولتر (۹) از کلمه‌ی خون آشام، به عنوان صفتی برای خون آشام‌های واقعی جامعه استفاده کرد. بدون دلیل نیست که خون آشام‌های ادبیات، معمولاً از خانواده‌های سلطنتی هستند.

یک عنصر جدانشدنی از خون آشام، خون است. خون آشام خون قربانیان خود را می‌مکد و با این روش تولید مثل می‌کند، نوعی پارادوکس تولد برای مرگ، که برای نمایش دادنش از نقش سنتی و سمبلیک خون به عنوان نیروی زندگی استفاده می‌شود. اما این مکیدن خون جنبه دیگری نیز دارد: خون آشام با این عمل نه تنها دستور انجیل را زیر پا می‌گذارد (طبق عهد قدیم، نوشیدن خون حرام است)، بلکه از سنت‌های انجیلی برای خود استفاده می‌کند و به عنوان مثال با نوشیدن خون، تبدیل به یک «نامرده» می‌شود و عمر جاودان پیدا می‌کند، چیزی که در انجیل برای مسیح در نظر گرفته شده است؛ بیدار شدن دوباره گوشت و زندگی جاودان. به این ترتیب، خون آشام به عنوان موجودی زاده شده در جهنم نمایش داده می‌شود و به این خاطر مخالفان او با حربه‌های الهی به جنگ او می‌روند، مانند صلیب یا آب مقدس. به خصوص در رمان استوکر، دراکولا یک یاغی در برابر خدا است.

آبراهام وان هلسینگ (۱۰) در رمان دراکولا مرتب تکرار می‌کند: «نگران نباشید خانم مینا، دراکولا برای همیشه مرده است!»

و چه اشتباهی می‌کرد! کنت نامردنی در برابر تعقیب‌کننده‌های خود ایستاده و می‌گوید: «تصور می‌کنید که مرا رانده‌اید، اما من خیلی بیش از این‌ها هستم. انتقام من تازه آغاز شده است. من آن را بین ده‌ها قرن تقسیم می‌کنم و زمان نیز به نفع من کار خواهد کرد!»

پی‌نوشت‌ها:

1. Peter Plogojovic
2. Vampire
3. Georg Tallar
4. Lionel Milgrom
5. Morbus Günther

6. Juan Gomez-Alonso
7. Vlad Draculea
8. Transsylvanien
9. Voltaire
10. Abraham van Helsing





خون آشام‌ها از منظر واقعیت

نگاهی واقع‌گرایانه به خون آشام‌ها

پوریا ناظمی

با غروب خورشید زندگی را از سر می‌گیرند، اما نه آن زندگی‌ای که ما می‌شناسیم. قلب آن‌ها هیچ‌گاه نمی‌تپد و نشانه‌های حیات در آن‌ها وجود ندارد. شباهنگام، هنگامه‌ی شکار آن‌ها و خون انسان غذای زندگی بخش آن‌ها است، همیشه برای آشامیدن نیست که دو دندان نیش خود را در گردن قربانی‌شان فرو می‌کنند و همیشه هم مرگ پایان داستان قربانی نگون‌بخت نیست. شکار خود تبدیل به شکارچی می‌شود و خون‌آشام دیگری قدم بر کره‌ی خاکی ما می‌گذارد. افسانه‌ها درباره‌ی این جذاب‌ترین و خیره‌کننده‌ترین هیولاهای تاریخ بسیارند؛ هم آن‌ها که از حمله‌ی مرگ‌آفرینشان چیزی جز دو زخم کوچک روی گردن باقی نمی‌ماند. گفته می‌شود آینه تصویر آن‌ها را باز نمی‌تاباند. ظاهر زیبا و فریبنده‌شان هیولای پنهانی را که در پشت این چهره وجود دارد، مخفی می‌کند. در میان همه‌ی هیولاهای تاریخ از همه جذاب‌تر و اغوا کننده‌ترند و با ظاهری فریبنده و برازنده، فرصت بی‌کرانه‌ای را برای این گونه زیستن خود در اختیار دارند.

آن‌ها نمی‌میرند مگر آن که در معرض نور خورشید قرار گیرند. دشمن آن‌ها نور خورشید است. خورشید ابتدا پوست آن‌ها را درخشان کرده و سپس آن‌ها را می‌سوزاند. در برخی از فرهنگ‌ها آن‌ها از قوزه‌ی سیر می‌هراسند و گاه باید شمشیری نقره‌ای را در قلب آن‌ها فرو کرد یا با صلیبی تیز به زندگی آن‌ها خاتمه داد؛ اگرچه صلیب همیشه بر آن‌ها کارگر نیست؛ آخر چگونه نماد مسیحیت خواهد توانست مرگ موجوداتی را رقم بزند که پیش از مسیح وجود داشته‌اند؟ اگرچه خواستگاه آن‌ها را در مغرب زمین و عمدتاً در قرون وسطی می‌دانند، اما باور به چنین موجوداتی از هزاران سال پیش در حوزه‌های تمدنی مختلف وجود داشته است. این متن شناسنامه‌ی کوتاهی از خون‌آشام‌ها است.

شاید بسیاری از ما و میپایرها را از برام استوکر و کتاب معروفش «دراکولا» است که می‌شناسیم. دامنه‌ی اثر این کتاب به قدری وسیع بوده است که در بسیاری از مواقع دراکولا را معادل خون‌آشام می‌پندارند. دراکولا داستان پادشاهی است که یکی از خوف‌انگیزترین حکومت‌ها را در جهان اداره کرد؛ سلطانی که رفتارش نماد وحشی‌گری به شمار می‌رفت. لرد ولاد تپش یا لرد ولاد سوم پرنس والاشیا حکمران قصی‌القلبی بود که در فاصله‌ی سال‌های ۱۴۳۱ تا ۱۴۷۶ در منطقه‌ای که امروزه در رومانی قرار گرفته است، در ۳ دوره‌ی زمانی متفاوت حکمرانی کرد. او نبردی طولانی را با نیروهای ترک عثمانی پشت سر گذاشت و در نهایت در یکی از همین نبردها کشته شد و سرش را از بدنش جدا کردند تا عبرتی برای مخالفان شود. ولاد سوم را گاهی لرد دراکولا می‌نامیدند. دراکول از واژه‌ی اژدها (Dragon) نشأت گرفته و به معنی پسر اژدها است. این لقب را به واسطه‌ی پدرش لرد دراکول به او داده بودند، چون لرد دراکول در یک انجمن بزرگ‌زادگان به نام محفل اژدها عضو بود که در اواخر قرون وسطی در مجارستان بنیان گذاشته شد؛ در زبان محلی دراکول نام مستعاری برای شیطان نیز به شمار می‌رفت، چرا که برخلاف سنت شرقی که اژدها موجودی خوب و حامی سلطنت است، در غرب اژدها عموماً بار منفی دارد. رفتارهای لرد دراکولا در این که شیطان را به نام او منتسب کنند، تأثیر فراوانی داشت.

لرد دراکولا اسیرانش را بر چوبه‌های بلندی به صلیب و صلابه می‌کشید. زندگی خانه به دوشی او، جنگ‌های پارتیزانی‌اش و روش‌های وحشیانه‌ی شکنجه و اعدام اسیران باعث شد تا بعد از مرگش افسانه‌های زیادی برای او ساخته شود؛ از جمله آن که او با شیطان بیعت کرده و بر علیه خداوند شوریده است و این که او پس از مرگ ظاهریش هنوز زنده است و شب‌ها به خیابان‌ها می‌آید و به شکار می‌پردازد و تا عطشش را با خون تازه‌ی انسان سیراب



نکند، به قصر نفرین شده‌اش در ترانسیلوانیا باز نمی‌گردد.

برام استوکر نیز بر مبنای شخصیت افسانه‌ای لرد دراکول بود که داستان دراکولا را نوشت، تا خون‌آشام‌ها را به دنیا معرفی کند. اما خون‌آشام‌ها، ریشه‌ای باستانی‌تر از دراکولا دارند و عجیب نیست که هنوز هم بسیاری به وجود آن‌ها اعتقاد داشته باشند و گاه گزارش‌هایی مبنی بر مشاهده‌ی آن‌ها ارائه کنند. در بسیاری از نقش‌ها و متون باستانی در گوشه و کنار جهان نشانه‌هایی از این موجودات وجود دارد. در مصر باستان، عهد عتیق و باورهای قبایل آفریقایی نشانه‌هایی از موجودات خون‌آشام هست و حتا گفته می‌شود نقشی بر یکی از سفالینه‌های باستانی پیدا شده در ایران مردی را تصویر کرده است که قصد دارد گردن شخص دیگری را گاز بگیرد. لیلیت در تمدن بین‌النهرین خون‌آشامی است که با بروز بیرونی یک مادر و دختر تصویر می‌شدند. لاماشتو در آسیای جنوب شرقی به خون زنده بوده است، ستریکو لیما و وتالا در فرهنگ‌های مختلف خون‌آشام‌هایی باستانی بوده‌اند. شاید نمونه‌ای از یک خون‌آشام جهش یافته در اسطوره‌ی ضحاک بروز پیدا کند، آن‌جا که مارهای رسته بر دوش او این بار نه به خون که به مغز جوانان این سرزمین زنده می‌ماندند.

ریشه‌های کهن خون‌آشام‌ها برای اسطوره‌شناسان و متخصصان فرهنگ عامه نه تنها قابل توجه که مهم است. چگونگی تحول خون‌آشام‌ها در فرهنگ‌های مختلف و چگونگی خلق آن‌ها در هر یک از این فرهنگ‌ها می‌تواند سرنخ‌های با ارزشی از تحول فرهنگی در اختیار نمادشناسان و اسطوره‌شناسان قرار دهد، اما در کنار آن‌ها مردمان بسیاری به وجود خون‌آشام‌ها اعتقاد دارند و هر روز گزارش‌های بسیاری از ملاقات با خون‌آشام‌ها ارائه می‌دهند. گزارش‌هایی که مربوط به دوران قدیم نیستند، بلکه روایت‌هایی از مواجهه‌ی امروزی با خون‌آشام‌ها را روایت می‌کنند و این سؤال را به وجود می‌آورند که آیا این هیولاهای شگفت‌انگیز می‌توانند وجود خارجی داشته باشند؟

اگر خون‌آشام‌ها واقعاً آن چیزی باشند که داستان‌ها و روایت‌های عامه از آن‌ها نقل قول می‌کنند و ما خون‌آشام‌ها را به آن‌ها می‌شناسیم، آن گاه پاسخ علم به مسأله‌ی وجود آن‌ها منفی است.

ویژگی بارز و اصلی خون‌آشام‌ها آن‌گونه که افسانه و باورهای عامه می‌گویند، این است که خون‌آشام‌ها موجوداتی انسانی (یا حداقل با منشاء انسانی) هستند که پس از تبدیل شدن به خون‌آشام باید انرژی زندگی خود را از خوردن خون دیگر انسان‌ها به دست آورند؛ اما برای این که خون‌آشام‌ها بتوانند وجود داشته باشند، باید تکلیفشان را با رژیم غذایی‌شان روشن

کنند.

اولین مسأله‌ای که خون‌آشام‌ها باید با توجه به این رژیم غذایی‌شان حل کنند، این است که آیا یک موجود زنده می‌تواند تنها با خوردن خون زنده بماند؟ ساز و کار بدن انسان به گونه‌ای نیست که بتواند تنها با استفاده از مواد سازنده‌ی خون تغذیه کند. میزان پروتئین‌ها، کربوهیدرات‌ها و چربی موجود در خون به اندازه‌ای نیست که خانواده هوموساپینس (انسان امروزی) یا هر نوع جهش یافته‌ای از آن، بتواند برای تامین نیازهای حیاتی خود به آن متکی باشد.

تغذیه در بدن ما در چندین مرحله‌ی مختلف صورت می‌گیرد؛ بخش اول در دهان و در هنگام جویدن رخ می‌دهد و قطعات غذا با کمک فرآیند جویدن و آنزیم‌هایی که در دهان ترشح می‌شود، به شکل نیمه‌خمیری در می‌آیند. این مواد در طول مری و بعد از آن به کمک آنزیم‌های متفاوتی که در طول مسیر ترشح می‌شود به ساختارهای سازنده‌ی خود شکسته می‌شوند. بخش اصلی آن‌ها از طریق دیواره‌های معده و روده جذب شده و وارد خون می‌شود و از طریق خون به سلول‌های مختلف انتقال پیدا می‌کند. آب و مایعات نیز در روده‌ی بزرگ و بنا به نیاز بدن جذب می‌شوند. بخشی از مایعات نیز وارد جریان خون می‌شود تا فشار خون را متعادل نگاه دارد.

اما نکته‌ی مهم در این میان این است که بدن انسان نمی‌تواند اجزای خودش را به عنوان غذا مورد استفاده قرار دهد و از سوی دیگر هر چیزی که به عنوان غذا مصرف شود، نمی‌تواند مستقیماً وارد خون بدن شود، بلکه باید ابتدا به اجزای اصلی‌اش شکسته شده و سپس وارد اجزای خون شما شود. اگر رژیم غذایی شما شامل خون باشد، باید حداقل روزی یک بار مقدار زیادی خون بنوشید. این خون مستقیماً به معده شما سرازیر می‌شود و باید در آن‌جا تجزیه شود. اما گنجایش یک معده‌ی معمولی اجازه‌ی این کار را برای موجودی مانند انسان نمی‌دهد. فضای معده‌ی ما بسیار محدود است. اگر پشه می‌تواند با خوردن خون به حیات ادامه دهد به دلیل این است که حجم معده‌ی بسیار بزرگی دارد. تا به حال یک پشه تازه تغذیه کرده را دیده‌اید؟ بخش بزرگی از اندام ساده‌ی او را کیسه معده‌اش تشکیل می‌دهد. با فرض آغاز فرآیند هضم، باز هم این مشکل وجود خواهد داشت که ترکیبات موجود در خون شامل همه‌ی نیازهای انسان نمی‌شود. بنابراین شما اگر یک خون‌آشام باشید، ناچار خواهید بود رژیم غذایی دیگری در کنار مصرف خون برای خود تدارک ببینید، که در این صورت دیگر خون‌آشام نیستید.

از سوی دیگر هر لیتر خون انسان در بردارنده تقریباً ۷۰۰ کیلو کالری انرژی است و یک فرد بالغ اگر فارغ از نحوه‌ی هضم خون، بخواهد ساز و کارهای بدنش را به درستی انجام دهد، باید روزانه ۳ لیتر خون بخورد. این فقط انرژی را تأمین می‌کند، اما بسیاری از مایحتاج دیگر بدن در این مقدار قرار ندارد؛ برای مثال برخی از ترکیبات نظیر ویتامین C وجود دارد که بدن انسان نه می‌تواند آن‌ها را تولید کند و نه می‌تواند آن را ذخیره سازد. هر لیتر خون در بردارنده ۵ میلی گرم ویتامین سی است، اما بنا بر توصیه‌ی سازمان بهداشت جهانی شما باید روزانه ۴۵ میلی گرم ویتامین سی به بدن خود برسانید که معادل ۹ لیتر خون تازه در روز است؛ اما اگر این مقدار خون را بنوشید به سرعت با انباشت کالری اضافه و مشکل اضافه وزن مواجه خواهید شد. تصور خون‌آشامی با اضافه وزن از آن‌چه در ذهن ما از یک خون‌آشام وجود دارد، بسیار متفاوت است. البته راهی برای حل این مشکل وجود دارد و آن این است که پیش از نیش زدن قربانی خود، محل گزیدگی را لیموترش بمالید تا بخشی از ویتامین سی مورد نیاز را از لیمو تأمین کنید، هر چند لیمو در منوی غذاهای خون‌آشام‌ها قرار نمی‌گیرد. اما با فرض حل همه‌ی مسائل هضم و غیره، مشکل اصلی پزشکی که برای خون‌آشام‌ها به وجود خواهد آمد، نمک است.

خون انسان در هر لیتر شامل حدود ۹ گرم نمک است. ۳ لیتری که برای تأمین انرژی یک خون‌آشام در روز لازم است، باعث می‌شود تا نمک بدن شما به $\frac{4}{5}$ برابر مقدار مجاز برسد و به سرعت همه‌ی ارگان‌های اصلی بدن نظیر کلیه‌ها و سیستم‌های حیاتی بدن دچار اختلال می‌شود. یکی دیگر از ویژگی‌های خون‌آشام‌ها بر اساس افسانه‌ها، عدم فعالیت قلب و جاودانه زیستن است. بیایید فقط به بخش اول این باور بپردازیم. خون‌آشام‌ها تپش قلب ندارند. عدم تپش قلب به این معنی است که جریان خون در بدن متوقف می‌شود و در نتیجه انرژی مورد نیاز سلول‌ها به آن‌ها نمی‌رسد، بنابراین اکسیژن و سایر نیازهای اندام‌های مختلف معطل می‌مانند که نتیجه‌اش مرگ اندام‌ها و در نهایت مرگ انسان است. به همین دلیل خون‌آشام‌ها باید فکری به حال تپش قلبشان بکنند تا بتوانند زنده بمانند.

برخی از روایت‌های جدیدتر صحبت از ویروس خون‌آشام یا جهش ژنتیک خون‌آشام می‌کنند. این روایت‌ها معتقدند زمانی که یکی از خون‌آشام‌ها به شما حمله می‌کند، در اثر گزیدگی ایجاد شده نوعی ویروس وارد بدن شما می‌شود و جهشی ژنتیکی ایجاد کرده و شما را تبدیل به خون‌آشام می‌کند. در این که ویروس‌ها می‌توانند به رفتارهای عادی بدن صدمه بزنند هیچ شکی نیست، اما اگر این تغییر نیازمند دستکاری‌های ژنتیکی آن‌چنان وسیعی باشد که

ماهیت تغذیه‌ی یک نفر یک شبه تغییر کند و از جمله باعث رشد دندان‌های نیش او شود، بی‌شک موجب مرگ می‌شود؛ چون بدن ما در طول زمان خود را بر اساس نیازهای اطرافش تغییر داده است و هر تغییر یک‌باره‌ای برای او مرگ‌بار خواهد بود.

البته مشکل وجود خون‌آشام‌ها فقط به مسالهی تغذیه محدود نمی‌شود. ریاضیات نیز مانع بزرگی برای خون‌آشام‌ها به شمار می‌رود. چندی پیش یکی از اساتید فیزیک دانشگاه فلوریدا با محاسبه‌ای نشان داد دشمن اصلی خون‌آشام‌ها نه نور خورشید یا قوزده‌های سیر، که ریاضیات پایه است.

او تصور کرد تمام افسانه‌های پیشین درباره‌ی خون‌آشام‌ها اشتباه بود و اولین خون‌آشام در روز اول ژانویه سال ۱۶۰۰ به وجود آمده است، اگر این تاریخ را به عقب ببرید، مسأله حادتر می‌شود. در آن هنگام جمعیت همه‌ی جهان در حدود ۵۳۶ میلیون و ۸۷۰ هزار نفر بوده است. اگر این خون‌آشام اولیه موجود قانعی بوده باشد و برای زنده ماندن تنها یک نفر را در ماه بگزد و در نتیجه او را نیز تبدیل به خون‌آشام کند، در اول ماه فوریه ۱۶۰۰ در جهان دو خون‌آشام وجود داشته‌اند. آن‌ها این رژیم صرفه‌جویانه خود را ادامه می‌دهند و ماه بعد ۴ خون‌آشام در جهان زندگی خواهند کرد. به این ترتیب، در هر ماه جمعیت خون‌آشام‌ها به طور تصاعدی بالا می‌رود و بعد از گذشت حدود ۳۰ ماه همه‌ی جمعیت جهان تبدیل به خون‌آشام می‌شوند و دیگر کسی نیست که از آن‌ها تغذیه کنند.

این مشکل جمعیتی باعث می‌شد که زمین سیاره‌ای خالی از انسان و تحت سیطره‌ی خون‌آشام‌ها شود. اما اگر شما خون‌آشام نیستید و هنوز روی زمین زندگی می‌کنید، به این معنی است که خون‌آشام‌ها نمی‌توانند به وجود آیند. حتا اگر همین امروز نخستین خون‌آشام روی زمین به وجود آید، با توجه به جمعیت نزدیک به ۷ میلیاردی زمین باز هم کمتر از ۳ سال برای تبدیل شدن همه انسان‌ها به خون‌آشام‌ها کافی خواهد بود. بدین ترتیب علم قاطعانه وجود خون‌آشام‌ها—حداقل با توصیفات رایج از آن‌ها—را انکار می‌کند، اما برخی از افراد و گروه‌ها هستند که تحت تأثیر این افسانه‌ها وارد دنیایی تخیلی شده‌اند.

گزارش‌های معتبری از مجامعی که در آن‌ها افراد خون می‌نوشند بسیار است، اما این افراد خون‌آشام نیستند، بلکه نوعی رفتار غیرعادی روانی دارند و برای بازی در دنیای خود ساخته‌شان آن را جدی می‌گیرند. گاهی این تأثیرات روانی به قدری جدی است که شخص احساس می‌کند اگر خون ننوشد از بین می‌رود؛ اما این حالت روانی عموماً پس از مدتی تحت نظر بودن معالجه می‌شود.



یکی دیگر از عارضه‌های مربوط به خون‌آشام‌ها، درخشان شدن بدن آن‌ها در مقابل خورشید و حساسیتشان به نور است. این موضوع کاملاً واقعی است، اما لازم نیست خون‌آشام باشید تا به این عارضه دچار شوید. در حقیقت در پی این عارضه (سندروم پورفیریا) و به دلیل نقص آنزیم‌های بدن، در برخی موارد شخص نمی‌تواند نور خورشید را تحمل کند و اگر در مقابل آن قرار گیرد، در برخی از موارد علاوه بر احساس ناراحتی، رنگ پوستش تغییر کرده و دانه‌های قهوه‌ای روی آن ظاهر می‌شود.

اما خارج از دنیای انسان و در محیط اطراف ما خون‌آشام‌های واقعی زندگی می‌کنند. حداقل ۱۳ گونه مختلف از جانوران هستند که می‌توان آن‌ها را در رده‌ی خون‌آشام‌های واقعی قرار داد. با آن‌ها آشنا شوید:



۱. **خفاش خون‌آشام:** به یاد داشته باشید که اگرچه خفاش‌ها معروف به خون‌آشامی هستند، اما از بین حدود ۱۰۰۰ گونه مختلف آن‌ها تنها ۳ مورد خون می‌خورند و دو مورد آن‌ها تنها به خون پرندگان علاقه دارند و فقط خفاش خون‌آشام است که می‌تواند گونه‌های متفاوتی از جانوران را بگزد و دندان‌های نیشش را در رگ‌های آن‌ها فرو کرده و خونشان را بنوشد.



۲. **کاندیرو:** این یکی از وحشتناک‌ترین خون‌آشام‌های طبیعت است که در آب‌های رودخانه‌ی آمازون زندگی می‌کند. این موجود راه خود را به درون بدن گربه ماهی‌ها باز کرده و از خون آن‌ها می‌نوشد. اگر شخصی بخواهد در آب‌های آمازون ادرار کند، باید مواظب باشد، چون بارها اتفاق افتاده که این ماهی وارد اندام‌های بدن می‌شود و از درون شروع به مکیدن خون می‌کند.



۳. **کنه:** این جانور گزنده‌ی کوچک خون‌آشام بی‌نظیری است و می‌تواند ۶۰۰ برابر ظرفیت بدنش خون بنوشد.



۴. **پشه‌های ماده:** آشناترین خون‌آشام‌های اطراف ما. البته آن‌ها فقط معروف‌ترین خون‌آشام‌ها نیستند، بلکه یکی از اصلی‌ترین عوامل مرگ و میر انسان در تاریخ انواع مختلف پشه‌ها بوده است. پشه‌های نر خون نمی‌خورند، ولی پشه‌های ماده برای تأمین پروتئین مورد نیازشان خون می‌نوشند.



۵. **لمپری:** این نه تنها خون‌آشامی شگفت‌انگیز است، که با ظاهر ترسناکش گویی از دنیای موجودات فضایی به آب‌های زمین آمده است. این موجودات نه آرواره دارند و نه سر مشخص، و هرچه هست ردیف‌های مدوری از دندان‌هایی است که بعد از گاز زدن یک طعمه‌ی دیگر نمی‌توان آن‌ها را جدا کرد.



۶. **ساس:** این حشره شباهت‌های بیشتری با خون‌آشام‌های افسانه‌ای دارد، نه تنها خون می‌خورد که فقط شب‌ها از مخفیگاه خود بیرون می‌آید و شما را می‌گزد، اگرچه معمولاً با نیشش بیماری منتقل نمی‌کند.



۷. **تریاتومینا:** برخلاف اسمش از ساس‌ها خطرناک‌تر است. اندازه‌ی بزرگ‌تری نسبت به آن‌ها دارد و پرخاشجوتر است. وقتی به شما حمله می‌کند، می‌تواند بر خلاف ساس‌ها بیماری‌ها را نیز به شما انتقال دهد.



۸. **زالو:** این جانور کرم مانند، شاید تنها خون‌آشامی باشد که مردم در بخش‌های وسیعی از جهان حاضرند پول بدهند تا توسط او گزیده شوند. زالوها در طب جایگزین به همکاری قابل اعتماد برای پزشکان بدل شده‌اند.





۹. **کک:** این یکی علاوه بر خون آشامی این عادت ناپسند را هم دارد که بعد از این که تغذیه اش تمام شد، برخلاف بقیه ی جانوران خون آشام دست از سر غذای خود بر نمی دارد و به آن می چسبد.



۱۰. **شپش:** این یکی ممکن است در بخش های مختلف بدن خانه کند و ویژگی اش آن است که در بدن قربانی لانه می کند تا همیشه به منابع تازه خون دسترسی داشته باشد.



۱۱. **فنج خون آشام:** این پرنده ی کوچک در گالاپاگوس زندگی می کند و رفتارش شبیه هیولا های فیلم های هالیوودی است. آن ها غیر از دانه، خون می خورند و برای این کار منقارشان را تا حدی در بدن پرنده ی بزرگ تر فرو می کنند تا زخم او باز شده و خون بیرون بیاید و آن ها نیز خون وی را می نوشند.

پی نوشت ها:

1. Vampire bat
2. Candirú
3. Female mosquito
4. Tick
5. Lamprey
6. Bed Bug

7. Kissing Bug
8. Leech
9. Flea
10. Louse
11. Vampire finch





شاعرانه ترین هیولای تاریخ سینما

سید آریا قریشی

نام فیلم:

نوسفراتو، سمفونی وحشت

NOSFERATU, EINE SYMPHONIE DES GRAUENS

کارگردان:

فردریش ویلهلم مورنا

بازیگران:

ماکس شرک (نوسفراتو/کنت ارلاک)،

گوستاو ون وانگنهایم (جاناتان)،

گرتا شرودر (نینا)،

آلکساندر گراناخ (ناک رنفیلد)

محصول:

آلمان

سال تهیه:

۱۹۲۲

فردریش ویلهلم مورنا را به درستی شاعر سینما نامیده‌اند. در تمامی فیلم‌های او، حسی از لطافت و شاعرانگی به چشم می‌خورد که در فیلم‌های هیچ کارگردان دیگری وجود ندارد. حتا در نام فیلم‌های او هم این شاعرانگی به وضوح قابل رؤیت است. حتا در این فیلم که قرار است یک فیلم ترسناک باشد هم چنین مسأله‌ای وجود دارد. «نوسفراتو: سمفونی وحشت»، نام کامل این شاهکار مورنا است که ترس، مایه‌ی اصلی این فیلم، را به مثابه‌ی یک سمفونی ریتمیک نشان می‌دهد که می‌توان از آن لذت برد. در واقع قسمت دوم نام فیلم، دو ویژگی را به تماشاگر عرضه می‌کند: لذت و ترس. و این دو صفت دقیقاً احساساتی هستند که شخصیت نوسفراتو (و البته خود فیلم) در ما برمی‌انگیزد.

تأثیر نوسفراتو بر فیلم‌های ترسناک سال‌ها و حتا دهه‌های بعد غیرقابل انکار است. نوسفراتو زمانی ساخته شد که ژانر وحشت در آلمان به وسیله‌ی فیلم «مطب دکتر کالیگاری»، ارتباط تنگاتنگی با سبک اکسپرسیونیسم برقرار کرده بود. نوسفراتو فیلمی بود که این اکسپرسیونیسم غلیظ را تعدیل کرد و یک نوع نئواکسپرسیونیسم رئال ایجاد کرد که بعدها دست‌مایه‌ی خود مورنا در ساخت فیلم‌های «آخرین خنده» و تا حدی «فاوست» شد. نکته همین جا است. نوسفراتو اساس اکسپرسیونیسم را تغییر داد. مورنا در نوسفراتو برای اولین بار طبیعت را به شکل گسترده وارد اکسپرسیونیسم کرد. بر خلاف مطب دکتر کالیگاری که دکورهای نقاشی شده با زوایای تند و نوک‌تیز باعث ایجاد حس ترس و خفقان می‌شوند، در نوسفراتو عوامل طبیعی یا شبه‌طبیعی مانند باد، امواج دریا و قصر دراکولا این وظیفه را عهده‌دار هستند. به همین دلیل وحشتی که از دیدن نوسفراتو به بیننده منتقل می‌شود، به مراتب بیش از مطب دکتر کالیگاری است، چون طبیعی‌تر است.

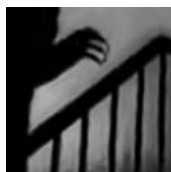
تفاوت عمده‌ی نوسفراتو با نسخه‌های دیگری که از روی «دراکولا» اثر «برام استوکر» اقتباس شده‌اند، این است که مورنا در این فیلم به عمق شخصیت نوسفراتو نزدیک می‌شود و جنبه‌های مختلفی از زندگی او را نشان می‌دهد. از این رو دیگر به نوسفراتو به چشم یک هیولای صرف نگاه نمی‌کنیم، بلکه او را انسانی می‌بینیم با ویژگی‌های غیرعادی. ویژگی‌های ناخواسته‌ای که ثمره‌ی آن‌ها مرگ و تباهی است. این ویژگی‌ها باعث تنهایی هر چه بیشتر نوسفراتو می‌شوند.

در ابتدای فیلم، نماهایی از خانه‌ی جاناتان در برمن می‌بینیم که سرسبز و پر از گل و درخت است. با این وجود هر چه به سمت قصر دراکولا پیش می‌رویم، نماهای عمومی از دشت‌های خشک و بی‌آب و علف به همراه تک درخت‌های خشک و بی‌برگ و بار، نمایانگر

تنهایی نوسفراتو هستند. ضمن این که وجود نمادهایی چون ابر، برف و بادهای تند، آشفته‌گی زندگی نوسفراتو را نشان می‌دهند. تنها سکانسی که نوسفراتو را تنها نمی‌بینیم و با شخص دیگری ارتباط دو نفره دارد (غیر از سکانس‌هایی که با جاناتان در قصرش در فیلم وجود دارد) صحنه‌ی پایانی است که در حال نوشیدن خون نینا است و همین کار باعث مرگش می‌شود. گویی تنهایی از ازل در سرنوشت نوسفراتو نوشته شده بود و تخلفش از این امر، عامل مرگش بوده است.

این تنهایی در همه‌ی ارکان زندگی نوسفراتو دیده می‌شود. لباس نوسفراتو در تمام طول فیلم سیاه است و این تیرگی در تقابل با روشنی لباس‌های جاناتان و نینا، بیش از پیش به تنهایی نوسفراتو اشاره دارند. جالب است که طراحی لباس نینا، هر چه به پایان فیلم و رسیدن نوسفراتو به آن جا نزدیک‌تر می‌شویم، تیره‌تر می‌شود. تمام زندگی نوسفراتو با تیرگی و تاریکی آمیخته است. نماد دراکولا موش است. حیوانی که همواره از درون خاک و دل تاریکی بیرون می‌آید. در اولین روز اقامت جاناتان در قصر دراکولا، هنگامی که او از خواب بیدار می‌شود، از دید او نمایی از کاشی‌های چهارخانه‌ی قصر می‌بینیم که تا جایی درون تاریکی امتداد دارند. همه‌ی این نماها نشانه‌هایی هستند از این تیرگی که در بطن زندگی نوسفراتو جاری است.

آن‌چه بیشتر باعث جذب تماشاگر به کاراکتر نوسفراتو می‌شود، ناخواسته بودن اعمال او است. در طول فیلم، نوسفراتو فقط در حال حفظ جان خویش است و نه هیچ کار دیگر، ولی تقدیر بر این است که حفظ جان او در گرو نابودی افراد دیگر باشد. هنگامی که جارچیان خبر رسیدن طاعون را به شهر و افرادش اعلام می‌کنند، نمایی عمومی از خیابان شهر می‌بینیم که تنگ و پر از سایه است. گویی این ارمغان نوسفراتو است: خفقان و تیرگی. این نما را یک بار دیگر هم می‌بینیم. زمانی که تابوت‌های افراد جان سپرده از طاعون



نوسفراتو

فقط در حال

حفظ جان

خویش است

و نه هیچ

کار دیگر،

ولی تقدیر بر

این است که

حفظ جان

او در گرو

نابودی افراد

دیگر باشد.



در حال انتقال از آن خیابان هستند. به این ترتیب به دو مورد قبلی، مرگ هم اضافه می‌شود. هم‌چنین زمانی که ناخدای کشتی توسط نوسفراتو به قتل می‌رسد، نمایی از دماغه‌ی کشتی را می‌بینیم که نوک تیز آن به سمت برمن است و نمایانگر خطر مرگباری است که از سوی نوسفراتو به سمت برمن در حال حرکت است.

با وجود تمام این مسائل، نوسفراتو جذاب‌ترین شخصیت فیلم است. جاناتان شخصیتی بی‌عرضه و بی‌دست و پا نمایانده می‌شود که خنده‌های گاه احمقانه‌اش، بیشتر روی اعصاب تماشاگر راه می‌روند. نینا هم در طول فیلم شخصیتی کاملاً تأثیرپذیر است و توانایی تغییر در هیچ کاری را ندارد. بنابراین حرکت شجاعانه‌ی پایانی‌اش هم چندان تماشاگر را جذب نمی‌کند. ولی نوسفراتو با آرامش و غمی که در تمام حرکاتش پیدا است، جلوه‌ی انسانی‌تری نسبت به نینا و جاناتان دارد و هنگامی که قبل از مرگ، دستش را روی قلبش می‌گذارد، گویی این جلوه‌ی انسانی‌اش تکمیل می‌شود.

شخصیت کلیدی دیگر فیلم، کارگزار رنفیلد است که مرید نوسفراتو است. او روی دیگر نوسفراتو به شمار می‌رود. کوتاه قد، خنده‌رو و مودبی. بی دلیل نیست که در این فیلم، رنفیلد با این طرز رفتار مرید نوسفراتوی آرام و تنها است. رنفیلد آشکارا نماینده‌ی شر است و بر خلاف کنت ارلاک (نوسفراتو) هیچ گونه حس هم‌دلی و هم‌ذات‌پنداری در تماشاگر برنمی‌انگیزد.

استفاده از نورپردازی و فیلم‌برداری در این فیلم، به راستی کمال اکسپرسیونیسم را نشان می‌دهند. نماهای زاویه‌دار از پایین و سایه‌های غول‌آسایی که روی دیوار نمایانده می‌شوند، علاوه بر ایجاد حس وحشت، عمق بیشتری نیز به صحنه می‌بخشند. صحنه‌ای که سایه‌ی نوسفراتو با حرکت او از روی پله‌ها، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، از نظر نحوه‌ی نورپردازی و عظمتی که از طریق سایه و ضدنور به صحنه می‌بخشد، یادآور صحنه‌ی قتل آلن در مطب دکتر کالیگاری است. در این‌جا هم استفاده از سایه و ضدنور بسیار مورد توجه است. تفاوت دو فیلم این‌جا است که در نوسفراتو، بر خلاف مطب دکتر کالیگاری، دوربین هم نقش به‌سزایی در ایجاد حس رعب و وحشت دارد. این مسأله به خصوص در نماهایی که از قصر دراکولا می‌بینیم و هم‌چنین صحنه‌ای که نوسفراتو از گوشه‌ی تصویر وارد عرشه‌ی کشتی می‌شود، بیشتر قابل ملاحظه‌اند. در این صحنه فیلم‌برداری از پایین، حالتی ماورایی و دست‌نیافتنی به نوسفراتو می‌دهد. ضمن این که در این صحنه نمای چنگال‌های تیز و اریب نوسفراتو که باز هم حالتی ضدنور دارند و بنابراین سیاه‌رنگ به نظر می‌رسند، در کنار طناب‌های افقی و عمودی، فضای بسته و ترسناکی ایجاد می‌کند که در آن تناقض حرف

اول را می‌زند: خطوط افقی و عمودی در مقابل خطوط مایل، سیاهی در مقابل روشنی، خطوط خمیده در مقابل خطوط راست. چنین صحنه‌ای به بهترین شکل تماشاگر را به عمق شخصیت نوسفراتو نزدیک می‌کند و در ضمن از نظر نورپردازی و هندسی یک شاهکار به تمام معنا است. می‌بینید که در این فیلم تمام اجزاء صحنه هدف واحدی را دنبال می‌کنند و لحظه‌ای هم از این کار منحرف نمی‌شوند. رمز تازگی نوسفراتو پس از این همه سال که از ساخته شدنش می‌گذرد، همین است.

نکته‌ی دیگری هم که باید مد نظر داشت، این است که بررسی هر یک از فیلم‌های سینمایی آن دوره‌ی آلمان، بدون توجه به شرایط ویژه‌ی آن دوره‌ی جامعه‌ی آن کشور، کاری بیهوده است؛ چرا که تمام فیلم‌های آن دوره، متأثر از وضعیت خاص آلمان پس از جنگ جهانی اول بودند. اصلاً یکی از عمده‌ترین دلایل پیشرفت قابل ملاحظه‌ی اکسپرسیونیسم در آلمان آن دوره، شرایط بعد از جنگ و نیاز به ابراز حس ترس و وحشت در شدیدترین وضعیت ممکن بود. آلمانی که خود یکی از آغازکنندگان جنگ جهانی بود، در پایان جنگ به شدت تحقیر شد. از یک طرف در جنگ شکست سختی خورد و از سوی دیگر، در قرارداد پایان جنگ که در کاخ ورسای فرانسه تنظیم شد، شرایط فوق‌العاده سنگین و تحقیرآمیزی به آلمان تحمیل شد که شرایط عمومی جامعه را به بدترین حالت ممکن سوق داد. شرایط آلمان پس از جنگ جهانی اول، فضایی پر از ترس، خفقان و ناامیدی بود و این احساسات به طور کامل در فیلم‌های آن دوره‌ی آلمان بازتاب داشتند. نوسفراتو هم از این قاعده مستثنی نبود. کاراکتر نوسفراتو در این فیلم نمادی از آلمان آن دوره است. کشوری که پس از جنگ از سوی جامعه‌ی جهانی طرد شده بود و هم‌چون ویروسی مرگبار تلقی می‌شد، اما بیش از هر کسی نیازمند ترحم و محبت است. بی‌جهت نیست که چهره‌ی نوسفراتو در این فیلم، این گونه سمپاتیک نمایانده می‌شود.

اما مسأله‌ی مهمی که غالباً در بررسی پدیده‌ی دراکولا نادیده گرفته می‌شود، ارتباط تنگاتنگ این شخصیت با مذهب است. در نسخه‌ی فرانسویس فورד کاپولا از دراکولا می‌بینیم که این شخصیت به علت طغیان در مقابل خدا و مسیح به خون‌آشام تبدیل می‌شود؛ اما در نوسفراتو شرایط متفاوت است. ما هیچ نشانی از این که او چگونه به خون‌آشام مبدل شد نمی‌بینیم. نکته این‌جا است که حتی می‌توان نوسفراتو را طغیانی در برابر کلیسا دانست. اولین نمای فیلم، مناره‌ی کلیسایی را نشان می‌دهد که از پشت آن تعدادی خانه پیدا است و نشانی است از تسلط کلیسا بر زندگی مردم. اولین نمایی هم که از نوسفراتو می‌بینیم، این است که او با لباسی سیاه و دست‌هایی که روی هم گذاشته و حالتی شبیه به کشیش‌ها دارد، از دل تاریکی

بیرون می‌آید. معماری خاص قصر نوسفراتو با آن برج مخروطی شکل و نوک تیز سر به فلک کشیده، حالتی از معماری گوتیک دارد که نوعی معماری مربوط به اواخر قرون وسطی و دوره‌ی رنسانس است و در اکثر کلیساها به کار می‌رود. اولین نمای داخلی قصر دراکولا هم با آن کاشی‌های شطرنجی، طاقی‌های بلند و صندلی‌هایی با پشتی بلند، بیش از هر چیز به معماری داخلی کلیساها شباهت دارد. نشانه‌ها در این فیلم بیش از آن است که قابل انکار باشند. آیا به اولین میان‌نویس‌های فیلم دقت کرده‌اید؟

(از خاطرات یوهان کاوالیوس، مورخی از زادگاهش برمن: نوسفراتو! این نام می‌تواند خون را در بدن منجمد کند. نوسفراتو! آیا او در سال ۱۸۳۸ طاعون را به برمن آورد؟)

بلافاصله بعد از این میان‌نویس نمای کلیسا را با خانه‌های پشتش می‌بینیم. آیا این توالی اتفاقی است؟ با توجه به این مسأله که تمایلات هم‌جنس‌گرایانه‌ی مورنا در نظام سنتی و مذهبی آلمان سرکوب می‌شد (و همین مسأله یکی از عوامل مهاجرت مورنا به هالیوود در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۲۰ تلقی می‌شود)، به هیچ وجه بعید نیست که او با نوسفراتو، اعتراضی پنهانی به تسلط کلیسا و مذهب در جامعه‌ی آلمان نیز داشته است.

گذشته از همه‌ی این‌ها، نوسفراتو پر از تک‌صحنه‌های ماندگار است. ساعتی که روی آن طرح اسکلتی قرار دارد، نوسفراتو که با شیفتگی به دست بریده شده و خون‌آلود جانانان می‌نگرد، دری که خود به خود باز می‌شود، نوسفراتو که با هیأتی تهدیدآمیز وارد عرشه می‌شود، سایه‌ای که روی دیوار بزرگ و غول‌آسا می‌شود و چندین و چند صحنه‌ی دیگر، در میان خاطرات سینمایی هر کس که این فیلم را دیده باشد، ثبت خواهد شد. تماشای نوسفراتو، بدون شک برای هر عاشق سینما تجربه‌ای دل‌پذیر خواهد بود. نوسفراتو بدون شک شاعرانه‌ترین هیولای تاریخ سینما است.

* این مطلب نخستین بار در سایت سینما ژورنال منتشر شده است و با توجه به غیرفعال شدن این مجموعه، با اجازه‌ی نویسنده در ویژه‌نامه‌ی خون‌آشام‌های مجله‌ی شگفت‌زار باز انتشار یافته است.



معماری
خاص قصر
نوسفراتو
با آن برج
مخروطی
شکل و
نوک تیز
سر به فلک
کشیده،
حالتی از
معماری
گوتیک دارد.



کیوکتسوکى^۱

نگاهی به خون آشام‌های آسیا

الهه مرادی، فرزین سوری،
هانی‌ه‌سادات سرکی

خون‌آشام‌ها در هیچ جای دنیا، حداقل پیش اجداد ما چهره‌ی مثبتی نداشتند. افسانه‌ی خون‌آشام‌های اروپای شرقی در قرن هجدهم چنان بالا گرفت که بحرانی را به وجود آورد که به آن «بحران خون‌آشام قرن هفدهم» (۲) می‌گویند. این بحران که به هیستری جمعی انجامید، چنان جدی گرفته شد که مردم در اروپای شرقی گورها را باز می‌کردند و اجساد را بیرون می‌کشیدند و آتش می‌زدند یا سرشان را قطع می‌کردند و پر از سیر می‌کردند. در لندن و پاریس این موضوع به گونه‌ای بود که حتا قتل‌هایی زنجیره‌ای با قربانی‌هایی که خون‌شان کاملاً کشیده شده بود، خبر هر روزه‌ی روزنامه‌ها بود. این بحران تنها زمانی به اتمام رسید که امپراطریس اتریش، ماریا ترزا، پزشکش جرارد ون سویتن را فرستاد تا موارد خون‌آشامی را بررسی کند. پس از این که معلوم شد ومپایری در کار نیست، باز کردن قبرها در اروپای شرقی

ممنوع اعلام شد؛ هر چند باورهای عامه همچنان بر جای ماندند. تصویری که از این موجودات در گذشته داده می‌شد، بسیار تیره‌تر از تصویری بود که امروزه از خون‌آشام‌ها در ذهن داریم. ومپایرهای رمانتیک و درخشان امروزی به هیچ وجه آن تصویری نیستند که اجداد ما در سراسر جهان در ذهن داشتند.

قاره‌ی آسیا نیز مثل هر جای دیگری افسانه‌های خون‌آشامی خودش را دارد. یکی از باستانی‌ترین باورها در مورد خون‌آشام‌ها به ایران باستان و اقوام غیرآریایی آن باز می‌گردد. این موجودات که نامی برای آن‌ها در دست نیست، روی قطعات سفال به چشم می‌خورند. آن‌ها فرقی با انسان عادی ندارند، جز این که در حال نوشیدن خون انسان‌های دیگر هستند. در بابل و سومر باستان نیز موجوداتی به نام «لیلیتو» بودند که در راسته‌ی اهریمنان قرار می‌گرفتند و خون کودکان را می‌نوشیدند. افسانه‌ی لیلو یا دختران لیلیث در عهد عتیق نیز بسیار مشابه باورهای بابلی است. بر اساس سفر هسیدیم، «استری‌ها» موجوداتی هستند که در گرگ و میش پیش از روز هفتم آفرینش به وجود آمده‌اند. این موجودات به شکل زنانه هستند که خون می‌مکند و قادرند شکل خود را عوض کنند.

آسیای جنوبی و جنوب شرقی یکی از مناطق قابل توجه در ارتباط با افسانه‌ی خون‌آشام‌ها است. هر چند موجودی که ما امروزه با نام خون‌آشام می‌شناسیم، تا زمان نفوذ کشورهای اروپایی و آمریکا به آسیای جنوب شرقی راه نیافت. تصویری که امروزه از ومپایرها در ذهن ساکنین این منطقه است، ترکیبی نامتجانس از افسانه‌های کلاسیک و باورهای مدرن است. به طور مثال در این منطقه قدیمی‌ترین افسانه‌های خون‌آشامی به هند باستان باز می‌گردد. «وتاله‌ها» که از آن‌ها در بیتال پاسیسی، داستان جستجوی شاه ویکرامادیتیا برای یافتن موجودی وهمی نوشته شده است، اهریمنانی هستند که در جسم مرده‌ها نفوذ می‌کنند و برخی خصوصیات ومپایری را دارند. در آسیای جنوبی موجودی به نام «بوتا» یا «پرت» در داستان‌ها به چشم می‌خورد که روح انسانی است که نابهنگام می‌میرد و از این رو باز می‌گردد و در اجساد حلول کرده، به زنده‌ها حمله می‌کند. در چین نیز «جیانگ‌شی» را داریم که موجودی سبز رنگ است و به انسان‌ها حمله می‌کند و نیروی حیات (مایعات بدن به خصوص خون) آن‌ها را جذب می‌کند. در فیلیپین، اندونزی، مالزی و ژاپن نیز افسانه‌های مشابهی از موجوداتی ومپایرگونه به چشم می‌خورد. هر چند همان‌طور که می‌بینید، این موجودات بیشتر «غول» هستند تا خون‌آشام.



افسانه‌های قدیمی ژاپنی هیچ‌کدام شامل یک جاندار خون‌آشام کلاسیک نبوده‌اند. احتمالاً جاندارى که در بین جانداران افسانه‌ای بی‌شمار موجود بیش از همه می‌تواند یادآور یک خون‌آشام باشد، «کاپا» است. کاپا جانوری افسانه‌ای است که محل زندگی آن در رودخانه‌ها، تالاب‌ها، دریاچه‌ها و هر مکانی است که آب زیادی در آن جمع شده باشد. امروزه از کاپا در داستان‌های تخیلی، کارتون‌ها، ساخت اسباب‌بازی‌ها و هنر استفاده می‌شود.

اولین بار در قرن هیجدهم بود که مطالب زیادی در مورد کاپا نوشته شد. این جاندار به شکل جانوری زشت، شبیه به بچه‌ی انسان با پوستی به رنگ سبز-زرد، دارای انگشتان تاردار و در بعضی موارد شبیه یک میمون با بینی دراز و چشمانی گرد توصیف شده است که گفته شده دارای لاکی شبیه به لاک‌پشت است. این جاندار دارای سری است که آب در آن جمع می‌شود و اگر آب درون آن تخلیه شود، کاپا قدرتش را از دست می‌دهد.

کاپا معمولاً در کناره‌ی محلی که در آن زندگی می‌کند، به شکار می‌پردازد. بسیاری از داستان‌ها مربوط به کاپاهایی است که اسب‌ها و گاوها را گرفته، آن‌ها را به داخل آب کشیده و خون آن‌ها را مکیده‌اند و احتمالاً همین ویژگی بوده که باعث شده کاپا به عنوان خون‌آشام شناخته شود.

جدا از داستان کاپا، ژاپنی‌ها افسانه‌ی خون‌آشامی جالب دیگری نیز دارند. افسانه‌ی «گربه‌ی خون‌آشام نابشیم» داستان شاهزاده نابشیم و همسر زیبای او، اوتویو است. یک شب گربه‌ای خون‌آشام و غول‌آسا وارد اتاق اوتویو می‌شود و او را به قتل می‌رساند، بدن او را از بین برده و خود را به شکل او در می‌آورد. هر شب زمانی که نگهبانان به صورت عجیبی به خواب می‌رفتند، گربه به عنوان اوتویو شیرهی زندگی شاهزاده را می‌مکید. سرانجام یکی از نگهبانان توانست از خواب بیدار شده و گربه را به صورت دختر جوان ببیند. هنگامی که نگهبان ایستاد، دختر دیگر نتوانست به شاهزاده که رو به بهبودی بود نزدیک شود. در پایان نتیجه‌گیری شد که دختر یک روح پلید بود که شاهزاده را هدف خود قرار داده بود. شاهزاده جوان به همراه چند نگهبان به اتاق دختر رفت، ولی گربه‌ی خون‌آشام موفق به فرار شد. مدتی بعد اخبار کارهای گربه‌ی خون‌آشام به شاهزاده رسید و او نیز یک گروه بزرگ شکار ترتیب داد و بالاخره موفق شد گربه‌ی خون‌آشام را بکشد. از این داستان در ساخت نمایشی به نام «گربه‌ی خون‌آشام» در سال ۱۹۱۸ و همچنین ساخت فیلمی در سال ۱۹۶۹ استفاده شده است.

خون آشام‌های ژاپنی معاصر

هر چند ژاپنی‌ها خودشان افسانه‌های خون‌آشامی ندارند، اما با الهام گرفتن از افسانه‌های اروپایی، به خصوص به واسطه‌ی صنعت فیلم‌سازی، در شکل‌دهی و گسترش تصویر امروزی خون‌آشام‌ها نقش به‌سزایی داشته‌اند. خون‌آشام حال حاضر ژاپنی‌ها «کیوکتسوکی» نامیده می‌شود. بد نیست به تاریخچه‌ی سینمای ژاپن در این باب نگاهی داشته باشیم. در ۱۹۵۶ فیلمی در ژانر خون‌آشامی به نام «Kyuketsuki Ga» اکران شد. داستان در مورد قتل‌هایی زنجیره‌ای بود که در آن‌ها بر روی گردن تمام قربانی‌ها، جای دو دندان وجود داشت؛ اما در آخر مشخص شد که قاتل خون‌آشام نبوده است.

چند سال بعد، کارگردان «Kyuketsuki Ga» فیلم دیگری به نام «Onna Kyuketsuki» را ارائه کرد؛ داستان این فیلم در مورد خون‌آشامی بود که همسر یک دانشمند اتمی را می‌رباید. در میان فیلم‌های خون‌آشامی ژاپنی دهه‌ی شصت، فیلم «Kuroneko» نیز به چشم می‌خورد که اقتباسی است از داستان گربه‌ی خون‌آشام. داستان فیلم ماجرای مادر و دختری است که توسط گروهی سامورایی به قتل می‌رسند، اما بعد به شکل خون‌آشام‌هایی که قادرند به شکل گربه‌های سیاه درآیند، برمی‌گردند و از قاتلان خود انتقام می‌گیرند. در فیلم «Yokai Daisenso»، فرماندار ایالتی توسط یک شیطان بابلی خون‌آشام تسخیر می‌شود. این خط داستانی جز اولین نشانه‌های جذب عناصر داستانی غربی در فیلم‌های ژاپنی بود.

فیلم‌های خون‌آشامی همر (۳)، مایه‌ی الهام «شب خون آشام» (۴) در ۱۹۷۰ و «دریاچه‌ی دراکولا» (۵) در ۱۹۷۱ بودند که هر دو توسط میچیو یاماموتو کارگردانی شدند. دراکولا اولین بار در دهه‌ی ۱۹۷۰ در ژاپن ظاهر شد. در «دراکولای خون‌آشام به کوب می‌آید: شیطان زن را زیبا می‌سازد» (۶)، دراکولا می‌فهمد که تناسخ زن مورد علاقه‌اش در کوب ژاپن زندگی می‌کند.

در «افسانه‌ی هشت سامورای» (۷) ساخته شده به سال ۱۹۸۴، کارگردان کینجی فوکاساکو نسخه‌ی ژاپنی الیزابت بتوری (۸) را ارائه می‌دهد. داستانی که در آن پرنسس شیطان‌صفت در خون حمام می‌کند تا جوانی خود را حفظ کند.

ژانر خون‌آشامی با فیلم‌هایی مثل «افسانه‌ی یک خون‌آشام» (۹) به کارگردانی شیماکو ساتو بر اساس شعر ادگار آلن پو، «آنابل لی» به دهه‌ی ۱۹۹۰ راه پیدا کرد و فیلم‌های اخیر تولید ژاپن به سهولت در غرب به صورت ویدئو قابل دسترسی‌اند.

خون آشام‌ها در صنعت انیمه‌ی ژاپنی

(بررسی انیمه‌ی شیکی و چند انیمه‌ی دیگر)

در سال ۱۹۸۰، «دراکولا»، فیلمی پویانمایی شده‌ای بر اساس کمیک استریپ موفق مارول «آرامگاه دراکولا»، اولین کارتون موفق ژاپنی در ژانر خون‌آشامی بود. بعد از آن، Vampire Hunter D (1985) و Vampire Princess Miyu (1988) ساخته شدند که جزء پربیننده‌ترین‌ها در غرب بودند.

اما جانداران خون‌آشام همیشه در قالب و اسم «ومپایر» در انیمه‌ها ظاهر نمی‌شوند. در اغلب انیمه‌های این ژانر شخصیت خون‌آشام وجود دارد، اما با نام و ویژگی‌هایی متفاوتی که از خون‌آشام‌های کلاسیک می‌شناسیم. بعد از موفقیت اولین انیمه در این زمینه، ژانر خون‌آشامی به یکی از معمول‌ترین ژانرها در صنعت انیمه‌سازی تبدیل شد و تولید این دسته از انیمه‌ها رونق گرفت. در این‌جا به چند نمونه از این انیمه‌ها اشاره می‌کنیم.*

شیکی (Shiki)

یعنی چون نخواستم از گرسنگی بمیرم آدم بدی هستم؟ من به میل خودم به این موجود... به این هیولا تبدیل نشدم!

رمان	مانگا	انیمه
شیکی نویسنده: فویومی اونو ناشر: شینچوشا تعداد جلد‌ها: ۵ وضعیت: تمام شده ژانر: ماوراءالطبیعی، فانتزی، معمایی، وحشت	شیکی نویسنده: فویومی اونو تصویرگر: ریو فوجیساکا تعداد قسمت‌ها: ۱۰ وضعیت: ادامه‌دار ژانر: ماوراءالطبیعی، فانتزی، معمایی، وحشت	شیکی کارگردان: تتسورو انیمو تعداد قسمت‌ها: ۲۲ وضعیت: تمام شده استودیو: Daume ژانر: ماوراءالطبیعی، فانتزی، معمایی، وحشت

انیمه‌ی شیکی از روی رمانی نوشته‌ی فویومی اونو (۱۰)، نویسنده‌ی ژاپنی ساخته شده است. این رمان اولین بار در ۱۹۹۸ در دو قسمت و سپس در ۲۰۰۲ در پنج قسمت به چاپ رسید. بخش‌هایی از این رمان از دسامبر ۲۰۰۷ به بعد به صورت مانگا در ماهنامه‌ی jump SQ به

* در ادامه بعد از معرفی هر کدام از انیمه‌ها، یادداشت‌هایی نوشته شده و برای تفکیک نویسنده، از علائم راهنمای زیر استفاده شده است:
Ω: هانیه‌سادات سرکی Ψ: فرزین سوری Φ: الهه مرادی



چاپ می‌رسد. همچنین انیمه‌ی ساخته شده بر اساس این رمان از جولای ۲۰۱۰ در تلویزیون فوجی آغاز به پخش کرد. این مجموعه‌ی بیست و دو قسمتی، یکی از برجسته‌ترین آثار انیمه در ژانر خون‌آشامی است.

خلاصه‌ی داستان

داستان در یک تابستان گرم در دهه‌ی نود در دهکده‌ای کوچک و آرام به نام سوتوبا رخ می‌دهد. همزمان با ورود خانواده‌ای عجیب و غریب با لباس‌های قرون وسطایی غربی و سکونتشان در قلعه‌ای به نام کانه‌ماسا، مجموعه‌ای از مرگ‌های غیرعادی رخ می‌دهند و عده‌ی نسبتاً کثیری از اهالی دهکده می‌میرند. توشیو اوزاکی، رئیس تنها بیمارستان سوتوبا ابتدا معتقد است که این مرگ‌ها بر اثر یک اپیدمی هستند و آزمایش‌های بسیاری را ترتیب می‌دهد. اما وقتی تعداد قربانیان بالا می‌رود، توشیو تصمیم می‌گیرد از هر راهی که شده به راز مرگ‌ها پی ببرد و بدین ترتیب کشف می‌کند که اپیدمی در کار نیست و خون‌آشام‌ها هستند که دهکده‌ی او را تصرف کرده‌اند.

شخصیت اصلی دیگر داستان ناتسونو یوکی است. پسری پانزده ساله که با خانواده‌اش به دهکده‌ی سوتوبا نقل مکان می‌کند. او از دهکده و محیط آن متنفر است و خیلی زود به همراه بهترین دوستش تورو موتو، مثل توشیو درگیر ماجرای قتل‌های مرموز دهکده می‌شوند.

بار اخلاقی و فلسفی داستان نیز حول ماجراهای سیشین مائوری و سوناکو کیریشیکی و داستانی که سیشین در حال نوشتن آن است، می‌گردد. سیشین راهبی بودایی است که دخترکی به نام سوناکو شب‌ها به دیدارش می‌رود تا درباره‌ی کتاب‌هایش با او بحث کند. هر چند در ابتدا سیشین متوجه ماهیت سوناکو نمی‌شود، اما رابطه‌ی این دو و شخصیت سیشین در شکل‌گیری داستان اهمیت فراوانی دارد.

درباره‌ی انیمه

قبل از هر چیز باید درباره‌ی موسیقی زیبای این انیمه نوشت. این انیمه با موسیقی به یاد ماندنی‌اش، شما را وادار می‌کند که حتی برای شنیدن دوباره‌ی ملودی آن به سراغش بروید و فایل آن را اجرا کنید و عقب و جلویش کنید تا قسمت مورد علاقه‌تان را دوباره بشنوید. موسیقی متن این انیمه که با پیانو و ویولن سل و ویولن اجرا می‌شود، همزمان احساسات متفاوتی را به بیننده منتقل می‌کند که معجونی است از هراس و تنهایی و غم و البته هیجان.

همچنین تم کلی موسیقی و آلات موسیقی به کار رفته در آن به خوبی با جو سنگین و گفتگوهای شخصیت‌های داستان هماهنگ است.

در این انیمه از خون‌آشام‌ها با نام «اوکیاگاری» (۱۱) یاد می‌شود که اصطلاحی محلی برای مردگان متحرک است. اوکیاگاری البته تفاوت چندانی با ومپایرها ندارند. از آفتاب گریزان‌اند و پوستشان زیر آفتاب می‌سوزد، با فرو کردن چوب در سینه‌شان می‌میرند و با دندان‌های نیش‌شان از خون انسان تغذیه می‌کنند؛ همچنین قادرند قربانی‌شان را هیپنوتیزم کنند. به دلایلی که توشیو آن را تغییراتی فیزیولوژیک در مغز بیان می‌کند، اوکیاگاری از صدای اشیاء فلزی و وسایل مقدس مثل مجسمه‌ی بودا می‌ترسند و سر و صدای جشن آن‌ها را به وحشت می‌اندازد. آتش یکی دیگر از روش‌های کشتن اوکیاگاری است.

یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های این انیمه، دقت قابل توجهی است که به نکات ریز و جزئیات شده است. این داستان کاملاً درون‌مایه‌ی معمایی و جنایی دارد و تاریخ‌ها، مکان‌ها و اشخاص در پیشرفت روند داستان نقش حیاتی دارند. برای بیننده لازم است که اسامی و تاریخ‌ها را به خاطر بسپارد. این کار شاید تا حدودی سخت باشد، چون شخصیت‌های داستان به هفتاد نفر یا بیش‌تر می‌رسند. از این رو بد نیست موقع تماشای این انیمه دفترچه‌ی کارآگاهی‌تان را کنارتان داشته باشید تا هم بتوانید داستان را دنبال کنید و هم از آن بیشتر لذت ببرید و برخی معماها را قبل از این که پاسخشان رو شود، خودتان حل کنید.

شخصیت‌پردازی خوب و دقیق به همراه تصویرگری متناسب، از جمله دیگر نقاط قوت این انیمه است. تصویرگری این انیمه به خوبی حس ترس و تاریکی را منتقل می‌کند. در طول داستان شما با شخصیت‌های بی‌شماری روبه‌رو می‌شوید، اما به هیچ وجه احساس نخواهید کرد که با شخصیتی کلیشه‌ای یا خام طرف هستید. از جمله مسائلی که شخصیت‌ها را از یکدیگر تمیز می‌دهد، احساس آن‌ها در برابر خون‌آشام‌ها است و در صورتی که خودشان خون‌آشام باشند، رفتارشان نسبت به انسان‌ها و هم‌نوعانشان کاملاً از هم متفاوت است. در این‌جا به بررسی برخی از این شخصیت‌ها می‌پردازیم.

توشیو اوزاکی: دکتر توشیو اوزاکی تنها فرزند خاندان اوزاکی است که به طور سنتی بیمارستان دهکده را اداره می‌کنند. او از بیمارستان دانشگاه استعفا می‌دهد تا بعد از مرگ پدرش اداره‌ی بیمارستان را به دست گیرد. توشیو با زنی به نام کیکو ازدواج کرده، اما ارتباط کمی با او دارد. توشیو شدیداً به سیگار اعتیاد دارد. او ۳۲ ساله و دوست دوران کودکی سیشین مائوری و میکیاسو ماسوموری است. وقتی خون‌آشام‌ها دهکده را تصرف می‌کنند و

هیچ کس از بزرگان دهکده حاضر نیست وجودشان را باور کند، دکتر توشیو یکه و تنها به مبارزه می‌پردازد تا این‌که نهایتاً اهالی را قانع می‌کند. او شخصیتی قدرتمند دارد که از نظر پردازش هم‌طراز کسانی چون «لولوش وی بریتانیا» (۱۲) در «کد گیاس» (۱۳) و «لایت یاگامی» (۱۴) در «دفترچه‌ی مرگ» (۱۵) است. دقیقاً همین عمل‌گرایی است که او و سیشین مائوری را با هم متفاوت می‌سازد. توشیو برای نجات جان خود و سایر انسان‌ها، راه مبارزه‌ی مسلحانه را پیش می‌گیرد؛ در حالی که سیشین معتقد است کشتن - حتا اگر فرد مورد نظر یک شیکی باشد - جنایت است.

«سیشین... کمکم کن این‌جا رو تمیز کنم. چیه؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟ اگر جای من بودی چی کار می‌کردی؟ انتظار داشتی چی کار کنم؟ من تصمیم خودم رو گرفتم. نمی‌تونم اجازه بدم که این طاعون ادامه پیدا کنه. من به شکار شیکی می‌رم. این عدالت منه!»

«کشتن دیگران هیچ‌وقت عادلانه نیست. حالا فرقی نمی‌کنه که قانون رو کی وضع کرده باشه. من حاضر نیستم کسی رو بکشم. می‌خواد آدم باشه یا شیکی.»

شعار توشیو این است: یا می‌خواهی زنده بمانی یا نمی‌خواهی.

ناتسونو یوکی/کوبیده: ناتسونو پسری پانزده ساله است که با خانواده‌اش از شهری بزرگ به دهکده‌ی کوچک سوتوبا می‌آید. او از محیط دهکده و به خصوص مگومی شیمیزو، همکلاسی‌اش که عاشقش شده، متنفر است.

«ولم کنید! مطمئنم که اون (مگومی) از عشق تاثربرانگیز یک‌طرفش لذت هم می‌برده و امیدوار بوده من بلاخره یه روز به احساساتش پاسخ می‌دم. توی این دهکده همه همین‌طور هستن. خودخواهانه نقش‌ها و کارهایی رو به گردن بقیه می‌دازن و ازشون انتظار دارن این کارو بکنن و اون حرفو بززن. راحتم بذارید!»

ناتسونو به طور کلی ظاهری سرد و غیرصمیمی دارد و ترجیح می‌دهد فاصله‌اش را با مردم حفظ کند. او تنها با تورور موتو و خواهر و برادر او و بچه‌های خانواده‌ی تاناکا یعنی کائوری و آکیرا، رابطه‌ی گرمی دارد. در دهکده، او تنها کسی است که به جای اوکیاگاری به «جینرو» (۱۶) تبدیل می‌شود. جینرو یا آن‌طور که سوناکو می‌گوید «گرگ-انسان‌ها»، در واقع خون‌آشام‌هایی هستند که قادرند نور خورشید را بدون هیچ مشکلی تحمل کنند و با آمدن صبح به خواب فرو نمی‌روند. اما او تصمیم می‌گیرد اوکیاگاری را از بین ببرد.

بد نیست در همین‌جا اشاره شود که سوناتو با خواندن کتاب‌های ومپایی دست به نام‌گذاری جینروها به گرگ-انسان و اوکیاگاری به خون‌آشام می‌زند، وگرنه این موجودات در جهان

داستان اسم خاصی ندارند و موجوداتی کاملاً جدید و متفاوت از گرگ-انسان یا خون آشام هستند.

ناتسونو دو اسم فامیلی دارد. اما اسم فامیل اصلی او کویده است؛ یعنی هم اسم مادرش. خانواده‌ی او در داستان خانواده‌ای مدرن نشان داده می‌شوند و برای همین هم تصمیم گرفته‌اند به روستا نقل مکان کنند. یکی از نفس‌گیرترین قسمت‌های داستان زمانی است که شیکی‌ها برای کشتن ناتسونو به خانه‌اش می‌روند و ناتسونو از خودش می‌پرسد یعنی پدر در را قفل کرده یا نه؟

«ناتسونو نگاه کن... فوق‌العاده نیست؟ شنیدم توی این دهکده خبری از جرم و جنایت نیست و اهالی حتا موقع خواب هم درهاشون رو قفل نمی‌کنن. باید به این نوع زندگی عادت کنی. از این به بعد از قفل کردن در خبری نیست.»

خانواده‌ی ناتسونو دقیقاً از آن آدم‌هایی هستند که حس می‌کنند روش خودشان درست است و این بقیه هستند که اشتباه می‌کنند. پدر ناتسونو وردهای محافظتی او را از اتاقش خارج می‌کند و از قبول وجود اوکیاگاری هم سر باز می‌زند. بدین ترتیب خانواده‌اش را از دست می‌دهد.

سیشین مائوری: هم‌دانشگاهی و هم‌بازی کودکی توشیو است. او هم مثل توشیو شغل خانوادگی‌اش را دنبال می‌کند و در معبد دستیار راهب است. همچنین یک رمان‌نویس است و شش رمان و دو مجموعه‌ی داستان کوتاه نوشته است. داستان‌های او و توصیفاتش از دهکده باعث شده که خانواده‌ی کیریشیکی تصمیم بگیرند به این دهکده بیایند و آن‌جا را به دهکده‌ای برای خون‌آشام‌ها تبدیل کنند. سیشین هم مثل توشیو به شدت از دهکده و خانواده‌اش متنفر است و در زمانی که در حال نوشتن آن است، به این موضوع اشاره می‌کند. این داستان ماجرای مردی است که برادرش را می‌کشد و برادرش به صورت یک شیکی (مرده‌ی متحرک) او را دنبال می‌کند. سیشین در دوران دانشگاه دست به خودکشی ناموفقی زده است. همان‌طور که سوناکو به او گوش‌زد می‌کند، برای کشتن یک نفر تنها زدن رگ دست او کافی نیست. او یکی از معدود انسان‌هایی است که داوطلبانه با اوکیاگاری همکاری می‌کند و خودش هم به یک اوکیاگاری یا جینرو (مشخص نمی‌شود کدام) تبدیل می‌شود. داستان رمان او از این قرار است که دو برادر در تپه‌ای زندگی می‌کنند و در حالی که یکی تنها کارهای خوب انجام می‌دهد، دیگری هرچقدر هم تلاش می‌کند حاصل کارهایش بد است. برای همین او برادرش را می‌کشد و از تپه به سوی بیابان راهی می‌شود. اما برادرش به



شکل یک شیکی او را در سکوت دنبال می‌کند.

«سوناکو، احساس می‌کنم به خاطر تو حالا خودم رو بهتر از قبل می‌شناسم.

پس به من بگو چرا سعی کردی خودت رو بکشی؟

چون ناامید بودم.

این جواب من نبود.

ولی او هم برادرش را از سر ناامیدی کشت. برادرش نقطه‌ای ارتباط او و جهان بود. و در عین حال نقطه‌ای ارتباط او با ناامیدی. او به برادر تمی چشمش گفت: «نه این که از تو متفتر بوده باشم» و اون شیکی برای اولین بار پاسخ داد: «می‌دونم. تو منو از اون تپه آزاد کردی. اون تپه متعلق به خدا بود. برای همین من نقش یک انسان خوب رو بازی می‌کردم تا لطف خدا رو به دست بیارم. من در چیزی که بودم اجبار داشتم و از تپه هم متفتر بودم. راهی جز اون‌طور زندگی کردن نداشتم. و با این‌که از اعماق وجودم از اون طریقه‌ی زندگی متفتر بودم، ادامه می‌دادم. تو نقطه‌ی مقابل من بودی. تو آزاد بودی.

برای همین برادر کوچک‌تر برادر بزرگ‌تر رو دنبال می‌کرد؟

بله. برادر کوچک‌تر دقیقاً به همین دلیل می‌خواست با برادر بزرگ‌ترش یکی بشه.

پس ناامیدی برادر بزرگ‌تر به خاطر چی بود؟

برادر کوچک‌تر گفت: «ممنونم. دقیقاً به همین دلیل می‌خواستم که منو بکشی. تا آزادم کنی.» برادر بزرگ‌تر به برادرش خیره شد و بعد برادر کوچک‌تر ناپدید شد. و با این وجود هنوز صبح نشده بود که شیکی‌ها به قبرهاشون برگردند. او برای اولین بار با صدای بلند نام برادرش رو فریاد زد. اما به خاطر آورد که این اسم خودش است. او اصلاً برادر کوچک‌تری نداشت. مقتول خودش بود... و در عین حال قاتل هم بود. برادر کوچک‌ترش حاصل ناامیدی او بود و به خاطر همین ناامیدی او خون برادرش رو... خون خودش رو ریخته بود.» سیشین نقطه‌ی مقابل توشیو است. به طرزى که مخاطب احتمالاً از او متفتر می‌شود و او را ترسو یا دورو ارزیابی می‌کند. اما اگر تمامی داستان را در نظر بگیریم، متوجه می‌شویم که سیشین از معدود افرادی است که هرگز روی ارزش‌هایش پا نمی‌گذارد؛ در حالی که دیگران در زمان حادثه رنگ واقعی‌شان را نشان می‌دهند.

سوناکو کیریشیکی: او دختر بچه‌ی سیزده ساله‌ای است که به همراه خانواده‌اش به دهکده‌ی سوتوبا می‌آید و به دلیل عارضه‌ی پوستی‌ای که او و مادرش دارند، تنها شب‌ها قادرند از قصر خارج شوند. او به صورت شبانه به دیدار سیشین می‌رود و با هم به بحث در مورد نوشته‌های سیشین و اخلاقیات و خدا می‌پردازند. سوناکو معتقد است که خدا او را از درگاهش رانده و از



این رو بسیار ناامید است. اما در اواسط داستان مشخص می‌شود که سوناکو رهبر اوکیاگاری یا شیکی‌هاست و بیش از صد سال عمر کرده است. سوناکو برخلاف انتظار، شخصیتی کاملاً صادق و بی‌آلایش دارد و بیننده با شنیدن حرف‌های او حتا با شیکی‌ها و مخصوصاً خود او همدردی می‌کند.

«آقای مائوری فکر می‌کنی تیغ‌های چوبی با یک ضربه در سینه‌ی من فرو بره؟ بدن من بدن یک بچه است. سینه و دنده‌های من نازکند. اگر با همی توانشون ضربه بزنن، فکر کنم با یک ضربه سینه‌ی من شکافته شه. من می‌ترسم. خنده‌دار نیست؟ من انسان‌های زیادی رو کشتم. فکر نمی‌کنم حتا جانی‌ترین قاتل‌ها هم از من بیش‌تر آدم کشته باشن. کشته شدن من جزای اعمال منه و با این همه من می‌ترسم. به زودی آفتاب طلوع می‌کنه و شکارچی‌ها بیرون خونه منتظرن. هر چند هر لحظه وارد خواهند شد. من دارم به خواب فرو می‌رم. چرا؟ اگر شخصیت اصلی یک داستان بودم، یه کسی به کمک من می‌اومد. حتا شاید معجزه‌ای می‌شد. ولی من هیچ کس رو ندارم که نجاتم بده. هیچ خدایی محض خاطر من معجزه نخواهد کرد. چون من یک قاتلم. اما من کار بدی نکردم... من فقط رفع گرسنگی کردم... همین! اگر غذا نمی‌خوردم از گرسنگی می‌مردم. نباید این کار رو می‌کردم؟ یعنی چون نخواستم از گرسنگی بمیرم آدم بدی هستم؟... من که به میل خودم به این موجود... به این هیولایی که هستم تبدیل نشدم. اما حالا که زنده هستم نمی‌خوام زندگیم رو از دست بدم. گناه من اینه؟... همین... معنی نفرین خدا همینه.»

شعار سوناکو این است: کشتن بدون قصد کشتن اتفاق است نه قتل.

مگومی شیمیزو: اولین شخصیتی که با آن روبه‌رو می‌شویم، مگومی پانزده ساله است. او دختری است که در صحنه‌ی اول همه‌ی اهالی به دنبالش می‌گردند و در قسمت دوم می‌میرد و در قسمت سوم به صورت یک شیکی باز می‌گردد. مهم‌ترین جنبه‌ی شخصیتی او در کنار عشقش به ناتسونو، این موضوع است که با محیط اطرافش سازگار نیست. لباس پوشیدنش و رفتارهایش همیشه دست‌مایه‌ی خنده و تفریح اهالی است و همین موضوع باعث می‌شود او از همه جز ناتسونو متنفر باشد. او تا آخرین لحظه می‌خواهد از روستا خارج شود و در شهری بزرگ شانسش را امتحان کند. او به شدت به تورو به خاطر رابطه‌ی نزدیکی که با ناتسونو دارد، حسودی می‌کند.

«بسه... منو یادتون نیست؟ من مگومی شیمیزو هستم. همتون بهم می‌خندیدید و می‌گفتید این لباس مناسب روستا نیست چرا نمی‌فهمید؟ این شماها هستید که عجیب و غریبید. از زندگی کردن توی این دهکده ناراحت نیستید. حتا یه ذره هم عوض نمی‌شید. به غریبه‌ها و چیزای غیرمعمول طوری نگاه می‌کنید که

انگار اونا اشتباهن، نه خودتون. از دهاتی بودن و بی سلیقه بودن احساس شرم نمی‌کنین. دهکده‌ای مثل این از اول اصلاً نباید وجود می‌داشت. از این که توی این دهکده به دنیا اومدم متنتفرم. می‌خوام این دهکده از بین بره. من هرگز نمی‌خواستم این‌جا باشم... من هرگز...»

تورو موتو: تورو هفده سال دارد و بهترین دوست ناتسونو است و تنها کسی است که ناتسونو در کنارش احساس آرامش می‌کند. او کسی است که برای کشتن ناتسونو از طرف شیکی‌ها مأمور می‌شود، اما قادر نیست مأموریتش را انجام دهد چون علاقه‌ی زیادی به او دارد. اما نهایتاً به خاطر خانواده‌اش مجبور می‌شود به دوستش خیانت کند. البته شنیدن داستان زندگی سوناکو از زبان خودش هم در این مورد مؤثر است. رابطه‌ی او و ناتسونو مخصوصاً بعد از تبدیل شدن تورو به شیکی، یکی از زیباترین بخش‌های این انیمه است. تورو یکی از انسانی‌ترین شخصیت‌ها بین شیکی‌ها است. همچنین معشوقه‌ی او ریتسوکو کانی‌هیرو که در کلینیک دهکده پرستار است، تنها فرد میان شیکی‌ها است که حاضر به نوشیدن خون هیچ انسانی نیست.

خانواده‌ی کیریشیکی: این خانواده از سه اوکیاگاری یعنی سوناکو و زنی به نام چیزورو که نقش مادرش را بازی می‌کند و دکتر خانواده، همچنین دو جینرو و یک انسان یعنی سیشیرو کیریشیکی تشکیل می‌شود. سیشیرو نقش پدر سوناکو را بازی می‌کند و به انتخاب خود با اوکیاگاری همکاری می‌کند. او سوناتو را به عنوان شیکی پذیرفته است. او در گفتگویی با ناتسونو می‌گوید:

«می‌خوای اوکیاگاری رو نابود کنی، در حالی که یه جینرو هستی؟ من نمی‌تونم این موضوع رو بپذیرم. شیکی احتمالاً بر اساس تفکر سنتی شیطانی هستند چون برای زنده ماندن انسان‌ها رو می‌کشند. به قول آدم‌ها، هیولا هستن. ولی چرا کشتن آدم‌ها اونا رو به هیولا تبدیل می‌کنه؟ مگه آدم‌ها هم همدیگرو نمی‌کشن؟ پدر خود من یه آدم‌کش بود.»

تاتسومی یکی از دو جینرو است. او رهبری و سازماندهی امور اوکیاگاری‌های تازه متولد شده را بر عهده دارد. در قسمتی از داستان بین او و سیشین مکالمه‌ای در می‌گیرد:

«چرا تا این حد در خدمت به سوناکو از خود گذشتگی به خرج می‌دی؟ به نظر من جینروها از شیکی‌ها برتر هستن.

منظورت اینه که شیکی‌ها درواقع جینروهای ناکاملن؟ اگر چیزورو هنوز زنده بود، از شنیدن این حرفا خیلی عصبانی می‌شد و نمی‌دونم واکنش سوناکو چی خواهد بود. این موضوع به برتری فیزیکی مون ربطی نداره.

بیشتر موضوع احساسات شخصیه. برای من سوناکو سمبل فروپاشیه. همه چیز نهایتاً از بین می‌ره و ناپدید می‌شه. اما سوناکو در برابر این نابودی می‌ایسته و مبارزه می‌کنه. این بخش از وجودشه که منو متاثر می‌کنه. این بخش از وجودش رو دوست دارم.»

۱۲: این انیمه مخاطبانش را با مسائل مختلفی درگیر می‌کند. مهم‌تر از همه، دید سنتی ما نسبت به هیولا است. آیا هیولاها واقعاً بد هستند؟ یا حداقل به همان بدی هستند که ما فکر می‌کنیم؟ در ابتدای داستان با دهکده‌ای روبه‌رو هستیم که پر از خاله‌خان‌باجی‌ها و آدم‌های ساده و حراف است و واقعاً بدمان نمی‌آید که یک اپیدمی بیاید و همه‌شان را از بین ببرد. اما بعد با شیکی‌ها روبه‌رو می‌شویم که هیولاها را مجرا هستند و چون انسان نیستند، سریعاً حس نفرتمان را فراموش می‌کنیم و امیدواریم اهالی متحد شوند و شیکی‌ها را نابود کنند و از کشتار بی‌رحمانه‌ی شیکی‌ها حتا لذت هم می‌بریم. مثلاً چیزورو کیریشیکی در یک صحنه‌ی داستان زندگی‌اش را برای توشیو تعریف می‌کند و شاید همدردی مخاطب را برانگیزد؛ اما این موضوع به هیچ وجه باعث نمی‌شود از کشته شدن خون‌آلود او در صحنه‌ی بعد لذت نبرید و توی دلتان نگویید که حقش بود. او باید به خاطر گناهانش کشته می‌شد!

اما دقیقاً همین‌جا است که انیمه روی حساسیت روح بشر و سطح آگاهی او از اخلاقیات دست می‌گذارد. کدام گناه؟ آیا چیزورو از سیشیرو کیریشیکی که اعتراف می‌کند از کشتن برای ارضاء حس برتری‌اش استفاده می‌کند، گناهکارتر است؟ یا از مگومی که به خاطر حس حسادت و تنفر، خانواده‌ی دوستانش را می‌کشد؟ در واقع همان‌طور که سوناکو می‌گوید، گناه او صرفاً پر کردن شکمش است. در پایان ماجرا مردم خشمگین حتا خادمین بی‌گناه معبد را به خاطر شک بی‌جایشان قتل‌عام می‌کنند و بدین ترتیب این امکان را به دست می‌دهند که بدون این که بخواهیم جای دوری برویم و به بررسی جنگ‌های جهانی یا جنگ ویتنام یا کشتار رواندا پردازیم، طبیعت آدم و شیکی را با هم مقایسه کنیم.

این انیمه از یک نظر دیگر نیز در روایت خون‌آشامی‌اش تصویری نوین و غافلگیرکننده به دست می‌دهد. شیکی‌ها تا همین دیروز اهالی دهکده بوده‌اند و واقعاً برای مخاطب آشنا هستند. خون‌آشام ماجرا یک هیولای دوردست مثل دراکولا نیست که مربوط به گذشته‌ی تاریخ باشد. شیکی‌ها و انسان‌ها تا یک ماه پیش با هم فامیل، همسایه یا همکار بودند. همین قضیه در هر دو جبهه باعث بروز موقعیت‌های جالبی می‌شود. از جمله ماجرای تومیو اوکاوا و پسرش آتسوشی و تفاوت آن با ماجرای تورو و پدرش که اولی بدون کمترین شکی پسرش را می‌کشد، اما دومی حاضر نیست این کار را بکند. یا ریتسوکو کانی‌هیرو که در کلینیک

اوزاکی پرستار است و حتا به قیمت مرگش حاضر نیست خون هیچ کس را بخورد و در نهایت در کنار معشوقش تورو، کشته می‌شود.

مسأله‌ی بعدی عرف و سنت است که به صورت نمادین در قالب ریش سفیدان دهکده نشان داده می‌شود که جز یکی دو نفرشان، چهره‌ی منفوری نزد مخاطب پیدا می‌کنند. این عده حاضر نیستند بپذیرند که مشکلی برای دهکده پیش آمده و ترجیح می‌دهند به همان ترتیب قبلی به زندگی‌شان ادامه دهند؛ و وقتی واقعیت آشکار می‌شود، برخی فرار می‌کنند. بنابراین وضعیت کلی جامعه‌ی سوتوبا بدین ترتیب است که نسل اول عده‌ای ترسو هستند و بیشتر نسل سوم به شیکی تبدیل می‌شوند و حالا این وظیفه‌ی نسل دوم یا پدران و مادران نسل سوم است که آن‌ها را نابود کنند.

در انتها امیدوارم هر طور که شده این انیمه را پیدا کرده و از دیدن آن لذت ببرید. Φ: یکی دیگر از انیمه‌هایی که از استفاده از نام «ومپایر» اجتناب کرده و با کمی تغییر در ویژگی‌ها، آن‌ها را شیکی نامیده است. یکی از نقاط قوت این سری، موسیقی متن آن است که همان حس ترس و اضطرابی را که مد نظر سازنده بوده، به شما منتقل می‌کند. خط داستانی دارای نوآوری است و تقریباً در هر قسمت نکته‌ای برای شگفت‌زده کردن شما دارد و در پایان، شما بی‌شک منتظر قسمت بعدی خواهید بود. تنها مشکل موجود که بسیاری از انیمه‌ها به آن دچارند، پایان نامناسب و باز است که شما را با سئوالات بی‌شمار و اساسی به حال خود می‌گذارد. با این حال شیکی یکی از بهترین‌ها در ژانر خود است و حتما ارزش دیدن را دارد.

Ω: وقتی برای اولین بار این انیمه را از دوستانم گرفتم و فهمیدم تم اصلی آن خون‌آشامان هستند، بسیار خوشحال شدم و با فراغ بال، لپ‌تاپم را روشن کردم که یک انیمه‌ی زیبا و جذاب ببینم. شیکی اما، با آن‌چه من در نظر داشتم، بسیار متفاوت بود. چهره‌ی خون‌آشامان، در چند دهه‌ی اخیر، تغییر قابل توجهی داشته. آن‌ها جایی به صورت موجوداتی مخوف و ترسناک و وحشی ترسیم شده‌اند و در جای دیگر، اشراف‌زادگانی زیبا، قدرتمند و عاشق‌پیشه. آن‌چنان که من، شخصاً مدت‌ها بود که با شنیدن نام خون‌آشام، بیشتر به یاد چهره‌ی دوم آن‌ها می‌افتادم. سری گرگ و میش (۱۷)، نمونه‌ی بارز و فراگیر این تصویر است.

شیکی اما، رویکرد دیگری نسبت به خون‌آشامان دارد. عشق به معنایی که در بسیاری از اوقات با تم خون‌آشامی همراه است، در این داستان جایی ندارد؛ تنها ردی که از عشق می‌بینیم، رابطه‌ی بدفرجامی است که به قربانی شدن معشوق منتهی می‌شود. داستان،

معمایی و ترسناک است و تا چندین قسمت حرفی از خون آشامان در میان نیست؛ اما آن چه ما را به این فکر می‌اندازد که این داستان ماجرابی با تم خون آشامی است، درآمد داستان است، به علاوه‌ی جای دو گزیدگی بر روی بدن کلیه‌ی قربانیان.

شیکی، انیمه‌ای است که از آغاز متفاوت بودن خودش را به بیننده اعلام می‌کند. موسیقی آغازین بسیار عالی آن، و تصاویری که ارائه می‌دهد، داستان را با رمز بازگو می‌کنند و خبر از ماجرابی هولناک و پیچیده می‌دهند. داستان کارآگاهی است و با مرگ یک دختر جوان، شروع شده، با مرگ‌های پی در پی اهالی ادامه پیدا کرده و به نبرد انسان‌ها و اوکیاگاری‌ها می‌انجامد.

داستان کاملاً می‌تواند بیننده را در بخش‌هایی به وحشت بیاندازد و نگرانی را در وجودش ایجاد کند. بحث‌های فلسفی آن نیز، بسیار زیبا و تفکر برانگیز است. شیوه‌ی روایت در انیمه، شیوه‌ای منحصر به فرد است؛ این داستان با شخصیتی شروع می‌شود که به هیچ وجه جزء قهرمانان داستان قرار نمی‌گیرد.

من این انیمه را به کسانی که از تصویر کلیشه‌ای خون آشامان خسته شده‌اند و به داستان‌های وحشت علاقه دارند، توصیه می‌کنم و فکر می‌کنم از دیدن آن لذت ببرید. (البته امیدوارم مثل من نترسید!)

کوروزوکا (Kurozuka)

و خاطراتم از ذهنم محو می‌شوند... مگر وقتی که سر قطع شده‌ام را به سینه‌ات می‌فشاری... فقط در آن زمان خاطراتم باز می‌گردند.

مانگا	انیمه
کوروزوکا نویسنده: باکو یومه‌ماکورا تصویرگر: تاکاشی نوگوچی تعداد قسمت‌ها: ۱۰ وضعیت: تمام شده ژانر: عاشقانه، حادثه‌ای، ماوراءالطبیعه، علمی تخیلی (سایبر پانک)	کوروزوکا کارگردان: تتسورو آراکی استودیو: Madhouse تعداد قسمت‌ها: ۱۲ وضعیت: تمام شده ژانر: عاشقانه، حادثه‌ای، ماوراءالطبیعه، علمی تخیلی (سایبر پانک)

info

Kurozuka

Originaltitel:
Kurozuka
Entstehungsjahr:
2008
Format:
TV-Serie
Filmlänge:
12 Episoden à ca. 30 Min.
Regie:
Tetsuro Araki
Produktion:
Madhouse
Character-Design:
Masanori Shino

Bis(s) in alle Ewigkeit

خلاصه داستان

داستان در قرن دوازدهم و در ژاپن رخ می‌دهد. یا حداقل به نظر می‌رسد که این‌طور است. مردی به نام کورو (۱۸) در حال فرار از دست گروهی مخفی و رازآلود به نام ارتش سرخ است. او خدمتکاری به نام بنکه (۱۹) دارد که او را در گیر و دار نبرد، نجات می‌دهد. آن‌ها به خانهای در بالای کوه می‌روند و با زنی به نام کورومیتسو (۲۰) ملاقات می‌کنند. زن از آن‌ها دعوت می‌کند شب را در خانه‌اش به سر کنند. البته به یک شرط. آن‌ها حق ندارند به اتاق خواب کورومیتسو سرک بکشند. کورو که از همان لحظه‌ی اول عاشق کورومیتسو شده، شب دوم طاقش را از دست می‌دهد و کنجکاو بر او غلبه می‌کند. و بدین ترتیب است که به راز هولناک کورومیتسو پی می‌برد. کورو، کورومیتسو را در حال نوشیدن خون یک انسان می‌بیند و متوجه می‌شود او یک خون‌آشام است. به زودی ارتش سرخ به خانهای کورومیتسو حمله‌ور می‌شود و کورو با این که به سختی با آن‌ها مبارزه می‌کند، شکست می‌خورد و تا مرز مرگ پیش می‌رود. اما کورومیتسو از او دعوت می‌کند که در سفری به درازای ابدیت با او همراه شود. یعنی با نوشیدن خون کورومیتسو به یک خون‌آشام تبدیل شود. اما پیش از آن که کورو به یک خون‌آشام کامل تبدیل شود، بنکه که به‌طور مخفیانه به ارتش سرخ پیوسته است، به او خیانت می‌کند و با کاتانایش سر اربابش را قطع می‌کند. و این شروع چرخه‌ی دیوانه‌وار ماجرای است که حقیقتاً تمامی ندارد.

درباره‌ی انیمه

داستان این انیمه بر اساس یک «نوه» (۲۱) ژاپنی است. نوه همان رقص و نمایش تئاتروار ژاپنی است که اتفاقاً در ابتدای این انیمه نیز نشان داده شده است. نوه «آداچی‌گارا» یا «تپه‌های آداچی»، یکی از قدیمی‌ترین داستان‌های ژاپنی است که از جنبه‌های مختلفی به داستان‌های پربان شباهت دارد. این نمایش درباره‌ی دو راهب است که در طوفانی سهمگین به خانهای زنی به نام کورومیتسو پناهنده می‌شوند؛ این زن کوروزوکا یا اهریمن-زنی خون‌آشام است. کورومیتسو از آن‌ها درخواست می‌کند که به اتاق خوابش سرک نکنند و وقتی راهب‌ها این کار را می‌کنند، به اتفاقی پر از جسد انسان بر می‌خورند. داستان این نوه با پیروزی راهب‌ها بر کورومیتسو پایان می‌گیرد.

شخصیت کورو نیز بر پایه‌ی یکی از بزرگ‌ترین شمشیرزان ژاپنی، یعنی «میناموتونو یوشیتسونه» که برادر اولین شوگان ژاپن بود، طرح‌ریزی شده است. قهرمانانه‌ترین داستان درباره‌ی او، ماجرای مبارزه‌ی افسانه‌ای او با بنکه، راهبی بودایی است که بعد از شکست در برابر یوشیتسونه، ملازم و دست‌راست او می‌شود و به همراه او در حصر کوروموگاوا کشته می‌شود.

۱۲: داستان این انیمه بیشتر در فضای دیستوپیایی بعد از نابودی قدرت‌های سیاسی و نظامی زمین رخ می‌دهد و فضایی سایبرپانک و در ضمن بسیار تیره دارد. داستان حالتی گیج‌کننده و چرخشی دارد، به طوری که به جرأت می‌توان گفت ترتیب دیدن قسمت‌های مختلف انیمه آن‌قدرها هم اهمیت ندارد. اما بعد از دیدن دوازده قسمت، احتمالاً بدون این که کاملاً مطمئن باشید داستان از چه قرار بوده، سراغ یک انیمه‌ی دیگر می‌روید. البته این موضوع چیزی از لذت دیدن صحنه‌های فوق اکشن مبارزه به سبک ژاپنی کم نمی‌کند. این انیمه را به کسانی که از داستان‌های سیال ذهن و کارهای کوئنتین تارانتیو لذت می‌برند، پیشنهاد می‌کنم. در ضمن از همین کارگردان انیمه‌ی «دفترچه‌ی مرگ» را هم به علاقه‌مندان انیمه‌های جدی پیشنهاد می‌کنم.

۱۳: داستانی تاریک، پر از معما، با شخصیت‌اولی که در کل بیش از چند کلمه حرف نمی‌زند. این انیمه مناسب کسانی است که صبر بالایی داشته باشد، چون می‌توان گفت در طول یازده قسمت و در چرخه‌ی دیوانه‌وار اتفاقات، داستان به شما فقط اجازه‌ی پی بردن به چند نکته‌ی کوچک را می‌دهد و نکته‌ی اصلی را که مدت‌ها است منتظر آن هستید، در آخرین لحظات به شما نشان می‌دهد. اگر از افسانه‌های اصیل ژاپنی که ترس و وهم‌آلودگی ناشناخته‌ای در اعماق آن‌ها نهفته است لذت می‌برید، مطمئن باشید این انیمه برای شما ساخته شده است!

شوالیه‌ی خون‌آشام (Vampire Knight)

خون‌آشامان؛ موجوداتی که به شکل انسان در آمده و خون آدمی را می‌مکند. کسی نباید به آن‌ها نزدیک شود، هیچ کس نباید به آن‌ها نزدیک شود، چرا که در این صورت، انسان مسخر آن چشمان خواهد شد.

مانگا	انیمه: فصل اول	انیمه: فصل دوم
شوالیه‌ی خون‌آشام نویسنده: ماتسوری هینو. وضعیت: ادامه‌دار تعداد قسمت‌ها: ۷۴ نوع انتشار: ماهانه ژانر: درام، فانتزی، عاشقانه، دوران تحصیل، شوجو	شوالیه‌ی خون‌آشام کارگردان: کیوکو سایاما استودیو: Studio Deen وضعیت: تمام شده تعداد قسمت‌ها: ۱۳ ژانر: اکشن، درام، عاشقانه، معما، کمدی، ماوراء الطبیعه	شوالیه‌ی خون‌آشام گناهکار کارگردان: کیوکو سایاما استودیو: Studio Deen وضعیت: تمام شده تعداد قسمت‌ها: ۱۳ ژانر: اکشن، درام، عاشقانه، معما، کمدی، ماوراء الطبیعه

خلاصه‌ی داستان

اولین خاطره‌ای که یوکی کراس به یاد دارد، آن است که در زمینی پوشیده از برف نشسته و خون‌آشامی به او حمله می‌کند. یوکی خوب به یاد دارد که تنها دلیل زنده ماندنش، کانامه کوران است؛ خون آشام دیگری که از او در برابر حمله محافظت می‌کند.

۱۰ سال بعد، یوکی به همراه زرو کیریو، شکارچی خون‌آشامان، در مدرسه‌ی کراس وظیفه‌ی مهم نگهبانی را برعهده دارند. وظیفه‌ای که شاگردان «روزانه» را از دانش‌آموزان «شبانه» حفظ می‌کند و نمی‌گذارد راز بزرگ مدرسه، خون آشام بودن شاگردان شبانه-برملا شود و این تمام ماجرا نیست؛ سایه‌ای از تاریکی، ترس، تنهایی و توطئه، آرام‌آرام گرد مدرسه تنیده می‌شود.

زرو که خون شکارچی‌ان بزرگ در رگ‌هایش جریان دارد و به دلیل گذشته‌ی دردناکش - کشته شدن تمام خانواده‌اش به دست یک اصیل‌زاده- از خون‌آشامان بیزار است، رفته‌رفته و در کمال ناباوری، احساس می‌کند بوی دوست‌داشتنی خون یوکی راهی برای مقابله با وسوسه‌ای منفور، باز نمی‌گذارد و نیز کانامه کوران، رئیس خوابگاه شبانه، صدای گام دشمنی نیرومند و پنهانی را می‌شنود که خواهان برهم زدن آرامش مدرسه و از بین بردن هر چیزی است که برای او ارزشمند است.

این گونه است که به آرامی همه چیز برای جنگی تمام عیار آماده می‌شود.

شخصیت‌ها

یوکی کراس: دخترخوانده‌ی مدیر مدرسه و یکی از دو نگهبان آن. دختری شاد، پرانرژی و مهربان است. او با حساسیت خاصی به اطرافیانش توجه دارد و مایل است تا آن‌جا که می‌تواند به آن‌ها کمک کند. مهربانی و مثبت‌نگری یوکی برای کسانی که با او زندگی می‌کنند، به خصوص زرو کیریو و کانامه کوران، بسیار ارزشمند است و جایگاهی یگانه برای او ایجاد می‌کند.

یوکی از آغاز دل‌باخته‌ی کانامه کوران است؛ اما با گذر زمان زرو هم راه خود را به سوی قلب یوکی باز می‌کند و این امر باعث می‌شود روابط همه‌ی آن‌ها شکل جدیدی به خود بگیرد.

کانامه کوران: ناجی یوکی و رئیس خوابگاه شبانه است. او میان خون‌آشامان، فردی نژاده است که خون اجداد باستانی در رگ‌هایش جریان دارد. کانامه کوران رهبری سخت‌گیر و سرد است و پرده‌ای از راز پیرامونش را فرا گرفته. تنها زمانی که اطرافیانش او را مهربان

می‌بینند، زمانی است که با یوکی گرم گفتگو است. توجه خاص کانامه کوران اصیل‌زاده به یوکی -دختری ساده-، حسادت سایر شاگردان کلاس شبانه را برانگیخته است.

بزرگترین اولویت او در زندگی، امنیت یوکی است و تنها و تنها به همین دلیل است که حاضر است حضور زرو کی‌ریو را در کنار یوکی تحمل کند؛ وگرنه همان قدر که زرو از کانامه بیزار است، کانامه وجود زرو را خوش ندارد و گه‌گاه توجه یوکی به زرو، حسادت او را برمی‌انگیزد.

زرو کی‌ریو: نهبان دوم مدرسه‌ی کراس. پسری از نژاد شکارچیان خون‌آشامان که طی حادثه‌ای که چهار سال پیش رخ داده، خانواده‌اش را از دست داده و با خانواده‌ی کراس -یوکی و پدرش- زندگی می‌کند. زرو به دلیل گذشته‌ی دردناکش از خون‌آشامان بیزار است و از هر فرصتی برای کشتن آن‌ها استفاده می‌کند. او، شخصیتی دست‌نیافتنی و گوشه‌گیر دارد، مایل به برقراری ارتباط نیست و گرچه قلبی مهربان دارد، اما تلاش می‌کند دیگران را از خود دور کند؛ چرا که می‌ترسد به نزدیکی‌اش آسیب بزند. حتی یوکی که سال‌ها است با او زندگی کرده، احساس می‌کند نمی‌تواند از دیواری که او به دور خودش کشیده، عبور کند.

زرو بیش از هر چیز، از خون‌آشامان اصیل نفرت دارد. این بیزاری به همراه علاقه‌ای که به یوکی دارد، باعث می‌شود تاب دیدن کانامه کوران را نداشته باشد و مایل باشد او را از بین ببرد.

درباره‌ی مانگا، انیمه و داستان

مانگا: خواندن این مانگا به کسانی که مانگاهای زیادی نخوانده‌اند، توصیه نمی‌شود. به نظر من در بسیاری از قسمت‌ها، تشخیص شخصیت‌ها از هم کار دشواری است و در برخی از صفحات دریافتن این که چه کسی در حال سخن گفتن است، برای خوانندگان کم‌تجربه‌ی مانگا، کار ساده‌ای نیست. گرچه برای کسانی که انیمه را دیده‌اند و مایلند بدانند خط سیر داستان پس از پایان انیمه چگونه است، خواندن مانگا توصیه می‌شود.

انیمه: این انیمه نقاط قوت زیادی دارد. برای مثال می‌توان به موسیقی آن، به خصوص موسیقی شروع و پایانش اشاره کرد که برای شخص من، بسیار جذاب بود. درآمد داستان در قسمت اول، بسیار زیبا و تأثیرگذار است و مخاطب را به خوبی با فضای کلی داستان آشنا می‌کند. فضایی که خون‌آشامان در آن نقشی اساسی برعهده دارند.

گرافیک این انیمه نیز بسیار زیبا است و طنز به کار رفته در آن، در بسیاری از قسمت‌ها مخاطب را به خنده وا می‌دارد و کمک می‌کند تا بیننده کمی از فضای سنگین و رمزآلود

داستان دور شود. گذشته از این نکات، به نظر من یکی از مهم‌ترین نقاط قوت این انیمه، صداگذاری بسیار عالی آن است. خصوصاً صداگذاری دو شخصیت زرو و کانامه از ظرافت و بار خاصی برخوردار است. می‌توان در صدای زرو تنهایی، حسرت، میل به از دست ندادن و علاقه‌ای سرکوب شده را به وضوح احساس کرد. کلمات با چنان زیبایی و احساسی همراه هستند که مخاطب را به تحسین و می‌دارند. به نظر من دیدن این انیمه با دوبله‌ی انگلیسی، یک اشتباه بزرگ است.

برخلاف بسیاری از داستان‌های شوجو، این انیمه سرعت بسیار زیادی دارد و از تک‌تک لحظات آن به خوبی استفاده شده است. راز و رمز داستان، پیچیدگی شخصیت‌ها و عمق آن‌ها، نکاتی است که این سری را از سایر انیمه‌های عاشقانه متفاوت می‌کند. گرچه ممکن است کاراکترهای جانبی بیشتر تیپ باشند تا شخصیت، اما شخصیت‌هایی که بار داستان را به دوش می‌کشند بسیار خوب پرداخت شده‌اند. شاید تنها شخصیتی که در ابتدا کمی کلیشه‌ای به نظر بیاید، شخصیت یوکی باشد که مهربان، قوی و شوخ است. البته با پیشرفت داستان، یوکی شخصیت بهتری پیدا می‌کند؛ اما از دید من، تا آخر سری اول داستان، ویژگی متمایز کننده‌ی قابل توجهی ندارد. ولی این مسئله به این معنی نیست که یوکی شخصیتی دوست داشتنی ندارد.

یک نکته‌ی درباره‌ی انیمه این است که به دلیل ادامه داشتن مانگا، انیمه‌ها تمام ماجرا را روایت نمی‌کنند و بینندگان را در حسرت ساخت سری سوم می‌گذارند.

داستان: داستان در دنیایی رخ می‌دهد که نفرت چون دیواری، دنیای خون‌آشامان و انسان‌ها را از هم جدا می‌کند. نفرتی که از تاریخ تاریک انسان‌ها سرچشمه می‌گیرد. اما کسانی در هر دو سوی دیوار هستند که مایلند میان این دیوار، دری ایجاد کنند و به دنیا ثابت کنند که هم‌زیستی ممکن است. این افراد کاین کراس، مدیر مدرسه و دخترش یوکی به همراه کانامه کوران هستند که مشکلات زیادی بر سر راهشان وجود دارد. اما تمام مشکلات تنها به در خطر بودن صلح، ختم نمی‌شود. کانامه، کسی است که حاضر است در راه هدفش - حفظ امنیت یوکی - از وسیله‌های گوناگون استفاده کند و بارها بیننده‌ی داستان در برابر این پرسش قرار می‌گیرد که آیا این اصیل‌زاده‌ی قدرتمند، همان‌گونه که یوکی باور دارد، مهربان و قابل اعتماد است و یا آن‌گونه که زرو معتقد است، موجودی پست است که نباید به او اعتماد کرد...

داستان اگرچه با راز و رمزهای زیادی احاطه شده، اما می‌توان گفت که خط اصلی‌اش مثلثی



عشقی است. مثلی که بار گره‌های داستان را به دوش می‌کشد و نویسنده، آگاهانه، مانع از این می‌شود که کفه‌ی ترازو به یک سمت خاص، کانامه یا زرو، میل کند و با وسواس در تلاش است که تعادل میان این دو رقیب را حفظ کند. این انیمه و مانگا به کسانی که طرفدار داستان‌های شونن هستند و به تم عاشقانه علاقه‌ای ندارند، توصیه نمی‌شود.

یکی از روش‌هایی که در داستان از آن استفاده می‌شود، فلش‌بک است. ماسوری هینو به شیوه‌ی زیبایی به گذشته‌ی شخصیت‌ها سر می‌زند تا تأثیرگذاری داستان بیشتر شود. عموماً این گذر به گذشته، پاسخ یک راز را در بر دارد؛ اما به شیوه‌ای هنرمندانه، سوالات جدیدی را در ذهن بیننده نیز ایجاد می‌کنند.

۵: یکی از نکات دوست‌داشتنی دیگر این داستان -برای من-، مونولوگ‌هایی است که شخصیت‌ها با خودشان دارند... مونولوگ‌هایی که به همراه شدن مخاطب با شخصیت بسیار کمک می‌کند. نویسنده داستان را به خوبی پیش می‌برد و تلاش بسیار دارد تا از آن را از کلیشه‌ها دور کند و به گونه‌ای ماجرا را پیش ببرد که برای مخاطب جذاب و غیرقابل پیش‌بینی باشد (گرچه گه‌گاه در این مورد شکست می‌خورد).

چالشی که داستان در ذهن من ایجاد کرد، این بود که تا چه میزان می‌توان به شناختی که از افراد پیرامونمان داریم اعتماد کنیم؟ و این شناخت چقدر در برابر تغییرات جبری یا اختیاری مقاوم است؟ چقدر پیش‌فرض‌ها، مانع برقراری یک ارتباط درست شده و تا چه حد اعتماد کورکورانه، به ما ضربه زده است؟

و در آخر، امیدوارم اگر از داستان‌های عاشقانه با تم خون‌آشامی لذت می‌برید، این انیمه را ببینید و آن را دوست داشته باشید.

۶: این انیمه بیشتر به کسانی پیشنهاد می‌شود که از داستان‌های عشقی خون‌آشامی کلاسیک لذت می‌برند، آن هم از نوع مثلث عشقی! داستان شروع خوبی دارد، چون به هر حال هر کسی را کنجکاو می‌کند تا بفهمد در گذشته‌ی مرموز یوکی چه اتفاقی افتاده است. هرچند سری دوم در روابط بین شخصیت‌ها چیز جدیدی برای ارائه ندارد و پر از صحنه‌ها و دیالوگ‌های تکراری است، اما همچنان نسبت به بسیاری از انیمه‌های ساخته شده در این سبک، از جایگاه بالاتری برخوردار است. یکی دیگر از ایرادهایی که البته فقط مختص این انیمه نیست، داشتن پایان باز است. چرا که داستان مانگا همچنان ادامه پیدا می‌کند، در حالی که ساخت انیمه به پایان می‌رسد و همه‌ی طرفداران و حتا غیر طرفداران را در انتظار برای فصل سوم می‌گذارد.

خون + (Blood+)

نانکورو نایسا: به خاطر فردا، امروز را زندگی کن.

مانگا	انیمه
BLOOD + نویسنده: آسوکا کاتسورا وضعیت: تمام شده تعداد قسمت‌ها: ۵ ؟ ژانر: اکشن، درام، وحشت، معمّا، عاشقانه، شونن، ماوراء الطبیعه	BLOOD + کارگردان: جونچی فوجیساکا وضعیت: تمام شده تعداد قسمت‌ها: ۵۰ ژانر: اکشن، درام، وحشت، معمّا، عاشقانه، ماوراء الطبیعه

خلاصه‌ی داستان

جنگ ویتنام، کشتارهای یک قاتل سریالی و گمنام، خانه‌ای اربابی در فرانسه‌ی قرن نوزدهم، نیروگاهی فراموش‌شده در روسیه و مهمتر از همه، نبردی پنهان میان موجوداتی مخوف و انسان‌ها، همه و همه موضوعاتی هستند بی‌ربط که تنها رابط آن‌ها، خاطرات فراموش شده‌ی دختری جوان است که در شهری کوچک در ژاپن، روزگار می‌گذراند: سایا اوتاناشی؛ تنها دختر خانواده‌ای که یک سال پیش، سرپرستی‌اش را جورج میاگوسوکو، به عهده گرفته و چون تمام دختران همسالش، زندگی کوچک و ساده‌ای دارد.

اما این آرامش چون سدی بی‌خبر از یورش سیلی خانمان‌کن، به سادگی از بین می‌رود. سایا -که دختری کم‌خون است و فراموشی، مانع از آن است که خاطراتی دورتر از یک سال پیش را به یاد بیاورد- خود را در میان جنگی می‌بیند که تنها کلید پیروزی‌اش، در دستان اوست. دستانی که شمشیری عجیب را سخت می‌فشرد و در پاسخ به صدای شوالیه‌اش، هاجی، موجودات مخوف، چیروپتران‌ها را از بین می‌برد. اما این‌طور نیست که همیشه پیروزی به سادگی و بدون پرداخت بها، به دست بیاید و سایا این را با گذر زمان، خوب دریافته است.

شخصیت‌ها

قهرمانان

سایا اوتاناشی: در آغاز دختری زیبا، ساده و آرام است که به کم‌خونی مبتلا است. سایا فراموشی دارد و تنها خاطرات یک‌سال اخیر را به یاد می‌آورد. این فراموشی کم‌کم با رخ

دادن وقایعی عجیب، جای خود را به خاطراتی دردناک می‌دهند که یک زندگی آرام را برای او ناممکن می‌کنند. مهم‌ترین این خاطرات، یکی دویدن اوست به سوی دری کوچک در انتهای راهروی طولانی و تلاش برای بازکردن آن در و دیگری، خاطره‌ی قتل عامی است در زمان جنگ ویتنام. کلید اصلی این یادآوری، دیدار سایا است با مردی کم‌سخن و آرام، که همیشه ویلون‌سلس را به همراه دارد و تاکسیدو پوشیده است. این مرد، هاجی، کسی است که بعدها از او به عنوان شوالیه‌ی سایا نام برده می‌شود. شوالیه‌ای که تا آن‌جا که در توان دارد، به خواسته‌های سایا عمل می‌کند و در جنگ، همیشه در کنار اوست.

آمدن هاجی به دنیای سایا، همزمان شده است با فرار موجوداتی مخوف و خون‌خوار - به معنای تحت‌اللفظی آن- از آزمایشگاه و حمله‌ی آن‌ها به مردمان در شب. این موجودات که چیروپتران نام دارند، تنها در دو صورت کشته می‌شوند: ۱- بمباران ۲- زخمی شدن با تیغی که خون سایا بر روی آن است.

سایا در طی داستان به یاد می‌آورد که تنها خون اوست که می‌تواند میان چیروپتران‌ها و مردم حائل شود. او درمی‌یابد وظیفه دارد در این میدان بجنگد و هرچه در توان دارد، برای از بین بردن دشمن انجام دهد. دشمنی که متأسفانه خود از زندان رهاش کرده (و این باری دیگر است بر دوش او).

سایا شخصیتی است چند وجهی. او که در ظاهر دختری آرام و ساده است، می‌تواند به موجودی خشن و بی‌رحم تبدیل شود. موجودی تشنه‌ی خون که بی‌مهابا به دوست و دشمن حمله می‌کند و آنان را از بین می‌برد. وجه دیگر وجود سایا، شخصیتی میان این دو بعد است؛ سایایی که می‌داند نمی‌تواند چون گذشته به سادگی زندگی کند و نیز می‌ترسد در جنگ کنترل خود را از دست بدهد و مسئولیت جنگ کردن را نیز بر عهده دارد.

سایا قهرمانی است تنها، که حتا انسان‌هایی که در کنارش با چیروپتران‌ها می‌جنگند نیز، به او به چشم یک ابزار نگاه می‌کنند. او کسی است که بار یک جنگ طولانی و طاقت فرسا را بر دوش دارد؛ جنگجویی نامیرا که به صورت متناوب دوره‌های سی‌ساله‌ی خواب و سه‌ساله‌ی بیداری را طی می‌کند و برای خود نیز، چون دشمنانش حق زیادی برای زندگی قایل نیست، چرا که می‌داند خودش هم به نوعی یک چیروپتران است.

هاجی: شوالیه‌ی سایا. مردی آرام، کم‌سخن و وفادار. همراه همیشگی‌اش در این جنگ فرساینده که به تمام خواسته‌های او، جامه‌ی عمل می‌پوشاند. هاجی از گذشته‌های دور -زمانی که دیوا آزاد نشده و جنگی شروع نشده بود- در کنار سایا بود و به عنوان خدمتکار در

خانه‌ی اربابی آن‌ها زندگی می‌کرد. او که برای چیدن گلی که سایا می‌خواهد از صخره سقوط می‌کند، با ریخته شدن خون سایا به حلقش و نوشیدن آن، به موجودی نامیرا و توانمندتر از آدمیان تبدیل می‌شود. سایا همیشه به همین دلیل، عذاب وجدان دارد؛ چرا که حس می‌کند هاجی را برخلاف میلش به موجودی غیر انسانی تغییر داده است. درحالی که هاجی هرگز از این واقعه پشیمان نیست.

هاجی نوازنده‌ای قدرتمند است که ویولن سل می‌نوازد. او از جعبه‌ی سازش، به عنوان سپر استفاده می‌کند و شمشیر سایا را نیز در آن نگهداری می‌کند. هاجی اگرچه نمی‌تواند چیروپتران‌ها را بکشد، با آن‌ها به سختی می‌جنگد. او توانایی بازسازی بدنش را دارد و با وجود آن که در برابر سایا تغییر فرم نمی‌دهد، اما یکی از دستانش شکل انسانی خود را از دست داده است.

بیداری سایا منوط به حضور هاجی است؛ نوشیدن خون هاجی و جملاتی که او بر زبان می‌آورد: «سایا، مبارزه کن»؛ این‌ها ترکیبی است که سایا را از دختری ساده و متزلزل به جنگجویی توانا تبدیل می‌کند. هاجی اگرچه دلبستگی خود به سایا را بر زبان نمی‌آورد و خوبی آرام و صلح‌جو دارد، نمی‌تواند از علاقه‌ی مردان دیگر، به خصوص کای و سولومون به سایا، به سادگی بگذرد و سعی می‌کند در سکوت، خطی نامرئی به دور سایا بکشد و مانع از نزدیک شدن بیش از حد آنان به سایا شود؛ گرچه اگر احساس کند سایا مایل به ادامه‌ی رابطه است، هرگز سد راهش نمی‌شود.

کای میاگوسوکو: برادرخوانده‌ی سایا و بزرگ‌ترین فرزند خوانده‌ی جورج میاگوسوکو است که زمانی یکی از معروف‌ترین پسران مدرسه‌ی خود و ستاره‌ی بیس‌بال بوده است. او که کمی پیش از آمدن سایا ورزش را رها کرده، در این یک سال بیشتر مشغول دعا با دیگران است. کای که زمانی با آمدن سایا به خانواده‌شان مشکل داشت، پس از مرگ جورج به دست چیروپتران‌ها، مسئولیت خانواده‌ی از هم پاشیده‌شان را به عهده می‌گیرد و ناگزیر در زمانی اندک، از پسری سر به هوا به کسی تبدیل می‌شود که بار خانواده را بر دوش می‌کشد. خانواده‌ای که دختر آن حتا آدمیزاده هم نیست و هیچ کدام از اعضایش نسبت خونی با دیگری ندارد.

کای برای انتقام از چیروپتران‌ها، عضو سپر سرخ می‌شود و در کنار سایا، هاجی و دیگران، شروع به مبارزه می‌کند. شخصیت او با پیشرفت داستان پخته‌تر و پخته‌تر می‌شود و به جوانی کاملاً قابل اتکا تبدیل می‌شود. کای کسی است که تلاش می‌کند با تاریکی‌ای که

سایا را احاطه کرده، مبارزه کند و تنهایی او را از بین ببرد. عبارتی که کای استفاده می‌کند، **نانکورونایسا** است. به خاطر فردا امروز را زندگی کن. فلسفه‌ای که به سایا این توان را می‌دهد که به آینده امید داشته باشد و بتواند فشاری را که بر او وارد می‌شود، تحمل کند.

ضد قهرمانان

دیوا: نقطه‌ی مقابل سایا و به نوعی خواهر او است. اگر سایا سرخ است، دیوا آبی است. اگر سایا پیش از شروع جنگ، مانند یک بانوی نجیب‌زاده زندگی می‌کرد و از رفاه برخوردار بود، دیوا در همان زمان بدون اسم و آسایش در انتهای یک برج بلند زندانی بود. تنها به این دلیل که کنجکاو و دو دانشمند ارضا شود.

دیوا خواهر سایا است و همچون او از یک پيله به دنیا آمده است. او صدای بسیار زیبایی دارد و سایا نخستین بار با شنیدن صدای او، او را می‌یابد و نام دیوا را بر او می‌گذارد. و اوست که در را بر روی دیوا باز می‌کند تا در جشن تولد جوئل، دانشمندی که دیوا را حبس و برای سایا یک زندگی مرفه ایجاد کرده، بخواند. این باز شدن در می‌تواند مانند باز شدن در جعبه‌ی پاندورا باشد که بدبختی را به زندگی انسان‌ها و به خصوص سایا، وارد کرد.

دیوا، بی‌رحم و زیبا است و چون کودکان، خودخواه است و به همه چیز به چشم بازیچه نگاه می‌کند. او برای زندگی دیگران ارزش قائل نیست و سرگرم شدن، یکی از اهداف مهم اوست. او شخصیتی پیچیده و تاریک دارد و در بسیاری از وجوه، در تضاد کامل با سایا است. خون او و سایا، هنگامی که با یکدیگر ترکیب می‌شوند، منعقد شده و به کریستال تبدیل می‌شود. به همین دلیل است که سایا می‌تواند شوالیه‌ها و چیروپتران‌هایی را که دیوا ایجاد کرده است، نابود کند و نیز دیوا می‌تواند برای سایا و شوالیه‌هایش، خطری مهم به شمار آید.

دیوا گرچه شخصیتی نامتعادل دارد، کاراکتری کاملاً شیطانی نیست و با پیشرفت داستان، بیننده کم‌کم می‌تواند با او همدردی کند، حتی اگر از رفتارهای او بیزار باشد. (این همدردی البته تا آن حد نیست که دیوا را از یک شخصیت قوی، به یک قربانی بی‌اراده تبدیل کند. دیوا توانا است و آگاهانه کار می‌کند.)

آمشل گلداسمیت: نخستین شوالیه‌ی دیوا، همکار جوئل گلداسمیت، دانشمندی که دیوا و سایا را یافت و شروع به تحقیق بر روی زندگی آن‌ها کرد. او مسئول برطرف کردن نیازهای اولیه‌ی دیوا بود و تنها کسی بود که دیوا، زمانی که در قلعه زندانی بود، با او ارتباط داشت. دیوا، در قتل عامی که بلافاصله پس از رها شدنش از برج به راه می‌اندازد، تنها آمشل را زنده

BLOOD+

もう誰も傷つけない。



Blood+

می‌گذارد و او را به شوالیه‌ی خود تبدیل می‌کند.

آمشل بسیار جاه‌طلب است و دیوا را دوست دارد. (من شخصاً نوع علاقه‌ی آمشل به دیوا را دوست ندارم و فکر می‌کنم او بیشتر از همه، به چشم یک ابزار به دیوا نگاه می‌کرد؛ اما بسیاری با این نظریه مخالفند.) دیوا تنها به خواسته‌های آمشل گوش می‌دهد و بیش از همه به او اعتماد دارد.

آمشل گرچه شوالیه‌های دیگر را با عنوان برادر خطاب می‌کند، اما برای زندگی و وجود آن‌ها ارزش زیادی قایل نیست. او طراح اصلی برنامه‌های دیوا است و حتا تلاش می‌کند سایا را به جانب خود بکشد.

۵: انیمه شروع بسیار بسیار قدرتمندی دارد. تصاویری که از نبرد ویتنام، حضور چیروپتران‌ها و کشتار بی‌رحمانه‌ی سایا به بیننده نشان می‌دهد، او را کاملاً برجا می‌خکوب می‌کند و آماده‌اش می‌کند که داستانی زیبا را ببیند. سرعت انیمه برای کسانی که بیننده‌ی حرفه‌ای داستان‌های شونن هستند، شاید کمی کند باشد؛ خصوصاً بخش‌های میانی انیمه. اما آغاز و پایان آن بسیار خوب و قوی ساخته شده است.

چیزی که برای من این انیمه را بسیار جذاب می‌کند، باز نبودن آن است. باز نبودن به این معنی که برخلاف بسیاری از داستان‌ها، این انیمه همه‌چیز را واضح بیان نمی‌کند؛ جزئیات، نقش مهمی در آن دارند و نکاتی را به بیننده‌ی دقیق می‌فهمانند که یک بیننده‌ی عادی حتا متوجه آن‌ها هم نمی‌شود.

داستان نیز روایت زیبایی دارد. شروع قدرتمند آن، پرده‌ای از راز و معما به دور شخصیت اصلی آن می‌کشد و آرام‌آرام با پیشرفت ماجرا، گره‌ها را باز می‌کند. فلش‌بک و خساست در تعریف آن‌چه واقعا رخ داده است، باعث می‌شود بیننده داستان را دنبال کند و خواهان دریافتن حقیقت باشد.

همه‌ی نکاتی که گفته شد، گرچه نقش مهمی در جذابیت این انیمه داشتند، اما بار مهم داستان را شخصیت‌ها و روابط آن‌ها به دوش می‌کشند. با در نظر گرفتن این نکته که این داستان، داستانی شونن است و عوامل ماوراءالطبیعه در آن نقش مهمی دارند، شاید پذیرش آن‌چه می‌خواهم بگویم، کار ساده‌ای نباشد. به نظر من، یکی از مهم‌ترین محورهای این داستان، بحث خانواده است.

خانواده در این انیمه نقش بسیار مهمی دارد. این که چه کسی خانواده‌ی حقیقی توست؟ کسانی که از نژاد تو هستند و هم‌خون تو -اما موجوداتی پلید- یا انسان‌هایی که از نژادی

دیگرند و با تو هم خون نیستند اما، پیوندی ناگسستنی با تو دارند؟ کای پس از مرگ پدرشان، با سرسختی نقش ستون خانواده را به دوش می‌کشد و در جایی به سایا می‌گوید: «تو داری قوی‌تر و قوی‌تر می‌شوی. نه فقط تو، ریکو هم همین‌طور. من با وجود این که کاری از دستم بر نمی‌آید، همیشه در کنار شما می‌مانم، در کنار تو و ریکو.» همین رویکرد کای و پذیرشی که نسبت به شرایط سایا دارد (البته این پذیرش به سادگی بدست نمی‌آید)، عاملی است که باعث شود سایا برای خود، حق زندگی قائل باشد و بتواند برخلاف گذشته بخندد و امیدوار باشد. او یک بار به کای می‌گوید:

«کای، همیشه کنارم بمون، همیشه کنارم بمون و هیچ وقت ترکم نکن. چون اگه تو پیشم باشی، هرچقدر هم که بجنگم، می‌تونم خودم بمونم. من، تو، ریکو و پدر، ما می‌تونیم یک خانواده باشیم.»

نقطه‌ی قوت دیگر این داستان، موسیقی آن است. موسیقی و قطعه‌ی اپرایی که دیوا می‌خواند، بسیار زیبا است و در درگیر شدن احساس بیننده، بسیار مؤثر است. تضادی که صدای آسمانی دیوا و نیت‌های پلید او در داستان ایجاد می‌کند، خود نکته‌ی قابل توجهی است.

در نهایت، این داستان به کسانی که عادت به دیدن انیمه‌هایی پرسرعت و نفس‌گیر دارند، توصیه نمی‌شود اما برای کسانی که مایلند یک داستان شونن با تم عاشقانه ببینند، خون+ یک گزینه‌ی خوب به شمار می‌آید. من که از دیدن آن لذت بردم.

Φ: از نظر گرافیک و موسیقی متن، این سری کار خود را به خوبی انجام می‌دهد. موسیقی متن آن توسط مارک مانسینا (۲۲) نوشته و توسط یکی از معروف‌ترین آهنگ‌سازان غربی، هانس زیمر (۲۳)، اجرا شده است. یکی از نکات جالب در داستان، استفاده از اتفاقات واقعی دنیای خودمان است؛ مانند مطرح کردن جنگ ویتنام و غیره. یکی دیگر از نکات جالب، سلاح‌هایی است که شخصیت‌ها از آن‌ها استفاده می‌کنند. برای مثال شوالیه‌ی سایا، هاجی، از جعبه‌ی یک ویولن‌سل برای مبارزه استفاده می‌کند! این انیمه در قسمت اول به خوبی موفق به جذب بیننده می‌شود، اما بعد از چندین قسمت روال پیشرفت داستان کمی کند شده و ممکن است حوصله‌ی مخاطبانش را سر ببرد. اما می‌توان گفت داستان در یک سوم پایانی به هیجان اولیه‌ی خود برمی‌گردد و بیننده را تقریباً راضی می‌کند، هر چند این حس را باقی می‌گذارد که ۵۰ قسمت برای چنین داستانی کمی زیاد است!

Ψ: موضوعی که پیش از هر چیز دیگر به ذهنم می‌رسد، طاقت‌فرسایی و زجرآوری بیش از حد این انیمه است. این انیمه را حتا پیش از آن که تصمیم به نقد آن بگیرم، دیدم (کسی

مجبورم نکرده بود!) و حالا در عجبم که چه چیز باعث شده ۵۰ قسمت آن را دنبال کنم؟ و مطمئن باشید که کارهای بهتری در زندگی‌ام دارم. منظورم این است که لحظاتی بود (و این کلمات را محض مزاح نمی‌نویسم)، که مطمئن بودم این انیمه از آغاز بشر شروع شده و من پدر زمان هستم؛ یا در حال گذران یکی از بحران‌های میان‌سال‌ام هستم و چون شوهای تلویزیونی را تا ابد کنسل کرده‌اند، دارم از سر ناچاری این انیمه را تماشا می‌کنم. پس چیزی که باعث شد این انیمه را تا آخر ببینم، این حس بود که دوست ندارم چیزی را شروع کنم و پایانش را نبینم. پس نهایتاً باید گفت اگر مانگاخوان نیستید و مانگای خون+ را نخوانده‌اید، فکر نمی‌کنم از ماجرای سایا آن قدری که باید لذت ببرید.

در این داستان هم از تعریف کلاسیک خون‌آشام‌ها خبری نیست و خون‌آشام ماجرا احتمالاً نوعی نژاد بیگانه‌ی فضایی است که از نظر پایه‌ی پروتئینی و ژنتیکی، کاملاً با حیات زمینی تفاوت دارد. متأسفانه باید گفت با وجود تلاش نویسنده و احتمالاً کارگردان برای ورود به حوزه‌ی علمی تخیلی، این انیمه در تبیین مسائل علمی‌اش بیش از حد ضعیف عمل می‌کند؛ تا جایی که برخی توجیهات بیشتر خنده‌دار هستند تا علمی. البته همه قبول داریم که منطبق با دانش روز بودن، هرگز قدرتمندترین بخش یک انیمه نبوده است. امیدوارم از دیدن این انیمه لذت ببرید هر چند می‌توانید تصمیم بگیرید که هرگز آن را نبینید.

پی‌نوشت‌ها:

- | | |
|--|-------------------------------|
| 1. Kyuketsuki | 13. Code Geass |
| 2. Vampire Controversy | 14. Light Yagami |
| 3. Hammer Films' vampire movies | 15. Death Note |
| 4. Chi i Suu Ningyo | 16. Jinrou |
| 5. Chi o Suu Me | 17. Twilight |
| 6. Kyuketsuki Dorakyura Kobe ni Arawaru:
Akuma wa Onna wo UtsukushikuSuru | 18. Kuro |
| 7. The Legend of the Eight Samurai | 19. Benkei |
| 8. Elizabeth Bathory | 20. Kuromitsu |
| 9. Tale of a Vampire | 21. Noh |
| 10. Fuyumi Ono | 22. Mark Mancina |
| 11. Okiagari | 23. Hans Zimmer7. Kissing Bug |
| 12. Lelouch vi Britannia | |





It hurts so good.

TRUEBLOOD[®]

True Blood

جوشیدن خون و شهوت در دیگ خرده‌فرهنگ‌ها

احسان محمد زاده

آلن بال (۱) نویسنده، کارگردان، بازیگر و تهیه‌کننده‌ی آمریکایی فیلم و تئاتر و تلویزیون است که به خاطر برنده شدن اسکار فیلم‌نامه «زیبای آمریکایی» (۲) و سریال «شش پا پایین‌تر» (۳) به شهرت رسید و بعدتر سریال خون‌آشامی «خون حقیقی» یا همان True blood را ساخت. اما برای آن‌هایی که با کارهای او آشنایی ندارند و قبلاً از او چیزی ندیده‌اند، این را می‌گوییم که به دلیل اتفاقی که در ۱۳ سالگی او افتاد، در بیشتر آثار او فضای مرگ حاکم است و مرده‌ها معمولاً بخشی از بار پیشبرد داستان را بر دوش می‌کشند. اگر اهل سریال‌هایی هستید که ملغمه‌ای از کمدی سیاه، وحشت، روابط جنسی، داستان با چفت و بست، جلوه‌های ویژه‌ی محدود اما تأثیرگذار و البته به اندازه‌ی کافی فرو رفتن‌های نیش خون‌آشام در بدن انسان‌ها است. تماشای «خون حقیقی» را از دست ندهید.

مروری بر وقایع سریال

برای جذب مخاطب‌هایی که شاید علاقه‌ی چندانی به نامیرایی و مکیده شدن خون مردم ندارند، آلن بال در فضایی ملودرام و گوتیک از عناصر جریان اصلی درام مثل روابط جنسی، خشونت، قتل و جنایت و همچنین صحنه‌هایی رمانتیک بین قهرمان زن داستان، «سوکی استک‌هاوس» (آنا پاکوین) - که خون‌آشام نیست- و «بیل کامپتون» (استیون مویر) - خون‌آشام- استفاده کرده است.

داستان با بازگشت بیل کامپتون، خون‌آشام ۱۷۳ ساله به «بون‌تام» شهر زادگاهش واقع در «بک وودز» لوئیزیانا شروع می‌شود؛ این‌جا بستر ساز روایت داستانی بزرگ‌تر خواهد بود، زیرا دانشمندان ژاپنی توانسته‌اند خون مصنوعی تولید کنند و آن را با نام «خون حقیقی» به بازار فرستاده‌اند. با این کشف، خون‌آشام‌ها راه را برای «بیرون آمدن از تابوت‌هایشان» (۴) باز می‌یابند و به طور عمومی موجودیتشان را برملا می‌کنند. در بون‌تام کافه‌ای است متعلق به «سم مرلات» که در آن پیشخدمتی به اسم سوکی استک‌هاوس مشغول به کار است. سوکی از کودکی، بدون این که بداند چرا، توانایی خواندن ذهن افراد دیگر را داشته و این قابلیت تله‌پاتی تا حدودی برای او ایجاد دردسر کرده است؛ چون هم خودش از شنیدن افکار مخفی مردم به ستوه آمده و هم مردم بون‌تام. این قابلیت مخصوصاً هنگامی که با پسرهای جوان قرار ملاقات می‌گذارد، برای او دردسرساز می‌شود و تمامی قرار ملاقات‌هایش به دلیل خواندن افکار و درونیات طرف مقابل بی‌نتیجه می‌ماند. این قضیه همچنان ادامه دارد تا زمانی که بیل کامپتون پا به کافه مرلات می‌گذارد. اولین خون‌آشامی که از زمان برون‌آیی خون‌آشام‌ها پا به کافه می‌گذارد و خون حقیقی سفارش می‌دهد. سوکی تنها پیشخدمتی است که جرأت بردن سفارش را برای مشتری دارد و در این زمان متوجه می‌شود توانایی خواندن افکار او را ندارد. این برخورد باعث کلید خوردن ارتباطی عاطفی بین او و بیل می‌شود. «اریک نورثمن»، صاحب بار «فنگ‌تیژا» که از ورود خون‌آشام‌ها و انسان‌ها به یکسان استقبال می‌کند هم بعدتر وارد داستان می‌شود و یک مثلث عشقی درست می‌کند. یک عشق ممنوعه که سوکی را بیش از پیش در شهر بدنام می‌کند؛ مخصوصاً به خاطر اتفاقات رموزی که بعد از ورود خون‌آشام‌ها در شهر می‌افتد. خرده فرهنگی به نام «فاحشه‌ی نیش‌درازا» (۵) در میان انسان‌ها به وجود آمده که به رابطه با خون‌آشام‌ها اشتیاق نشان می‌دهند و از v-blood یا خون خون‌آشام‌ها به عنوان ماده‌ای توهم‌زا استفاده می‌کنند؛ به نظر می‌رسد خون خون‌آشام‌ها خاصیتی مثل اکستازی و وی‌اگرا را همزمان داشته باشد. البته که برای

خیلی از آن‌ها اتفاقات ناخوش‌آیندی پیش می‌آید و کشته می‌شوند و پیدا کردن قاتل این زنان موضوع فصل اول این سریال است. در این فصل با خلق و خو و خصوصیات خون‌آشام‌ها آشنا می‌شویم و نحوه‌ی تولد یک خون‌آشام را می‌بینیم. «جسیکا»، دختری که به اجبار مقامات بالا توسط بیل تبدیل به خون‌آشام می‌شود، به یکی از کاراکترهای اصلی داستان بدل می‌گردد. «لافایت رینولدز»، آشپز هوموی کافه مرلات و پسرخاله‌ی «تارا» دوست صمیمی، پرحرف، حاضر جواب و بامزه‌ی سوکی در انتهای کتاب اول کشته می‌شود؛ ولی به دلیل علاقه‌ی بینندگان به شخصیتش و کمک به گسترش بهتر شخصیت تارا، او را در سریال حفظ می‌کنند.

در فصل دوم دو پلات اصلی دنبال می‌شوند. اولی به پیدا کردن «گودریک»، خون‌آشام ۲۰۰۰ ساله‌ای می‌پردازد که خالق اریک بوده و همچنین کلانتر منطقه‌ی ۹ در دالاس است. در این مسیر راهشان با «جیسون»، برادر کوچکتر، کندذهن و دون‌ژوان سوکی گره می‌خورد که به اعضای کلیسای «رهروان خورشید» پیوسته است. انجمنی ضد خون‌آشامی که برای مقابله و مبارزه با خون‌آشام‌ها خود را محق به حمل سلاح و کشتن آن‌ها می‌داند.

در پلات دوم، یک «میناد» به نام «ماریان» (که از اساطیر یونان باستان است و از پیروان دیونیسوس و مردم را به رقص و حالت مستی و بی‌عقلی می‌کشد)، به بون تام می‌آید؛ در پایان فصل اول ماریان را می‌بینیم که به تارا، دوست صمیمی و پرحرف سوکی علاقه‌مند شده و باعث در دسرهای جدی‌ای در شهر می‌شود. نقش خون‌آشام‌ها در این پلات کمتر است و راز بزرگ سم مرلات برای همه‌ی مردم برملا می‌شود.

این فصل چندان وفادار به کتاب دوم کارلاین هریس، یعنی «مرده‌ی متحرک در دالاس» نیست و در آن یکی از شخصیت‌های اصلی کتاب ششم یعنی «بی برو برگرد مرده»، «سوفی‌آن» ملکه‌ی لوئیزیانا را وارد داستان می‌کند.

فصل سوم هم چندان بر کتاب سوم، یعنی «کلب مردگان» وفادار نبود و «گرگ‌انسان‌ها» را به اسطوره‌هایی که در داستان از آن‌ها استفاده شده، اضافه کرد. همچنین کاراکتر «راسل اجینگتون»، خون‌آشام ۳۰۰۰ ساله و شاه بسیار قدرتمند و هوموی خون‌آشام‌ها در می‌سی‌سی‌پی را وارد داستان کرد. نژادپرستی که قصد دارد جنگ بین انسان‌ها و خون‌آشام‌ها را مغلوبه کند. «کریستال نوریس»، دختری از یک قبیله‌ی «پلنگ‌انسان» با جیسون وارد رابطه‌ای عاشقانه می‌شود. از جای دیگر مادرخوانده‌ی پریزاد سوکی هم وارد داستان می‌شود. فصل چهارم در حال پخش است و باز هم چندان به نظر نمی‌رسد وفادار به کتاب چهارم باشد.

حلقه‌ی جادوگران و ویکاه‌ها که مردگان را به زندگی برمی‌گردانند. با گریزهایی تاریخی که تقابل دیرین جادوگران و خون‌آشام‌ها را نشان می‌دهد. «مارنی» زن جادوگری است که با قدرت گرفتن از ایزدبانوی ماه توانایی دست‌یابی به طلسم‌های مهلکی بر روی خون‌آشام‌ها را به دست می‌آورد.

خصوصیات خون‌آشام‌های True Blood

پس از به بازار آمدن خون حقیقی در گروه‌های خونی متفاوت و برون‌آیی خون‌آشام‌ها، آن‌ها دیگر مجبور به تغذیه از انسان‌ها نیستند و خواستار حقوق برابر اجتماعی با دیگر انسان‌ها شدند.

خون‌آشام‌ها ضربان قلب ندارند، بدنشان گرمایی ندارد، نمی‌توانند یک انسان را باردار کنند و یا خودشان باردار شوند، به نیازی به دفع و تنفس ندارند؛ اما شبیه انسان‌های رنگ‌پریده می‌مانند. می‌توانند موهایشان را مانند انسان‌ها بلند کنند. بعد از این که تبدیل شدند، دیگر پیر نمی‌شوند و ظاهرشان نیز تغییری نمی‌کند. تنها تفاوت آن‌ها با انسان‌ها در نیش‌هایشان است که آن هم قابل بازگشت به حالت آدمیزادی را دارد. اما به جای اشک، از چشمانشان خون می‌ریزد.

هنگامی که تبدیل می‌شوند، با خالق خود رابطه‌ی نزدیکی خواهند داشت. خالق باید به فرزندش راه و رسم زندگی خون‌آشامی را بیاموزد، از لحاظ فیزیکی به او آموزش دهد و عموماً مانند والدین او رفتار کند. بعضی از خون‌آشام‌ها زندگی دسته‌جمعی را ترجیح می‌دهند و معمولاً این گروه‌ها خشن‌تر از دیگران رفتار می‌کنند و حمله‌شان به انسان‌ها تنها برای تغذیه نیست. خون‌آشام‌های تنها بیشتر شبیه انسان‌ها هستند و خلق و خوی انسانی خود را بیشتر حفظ کرده‌اند.

خون‌آشام‌ها دارای توانایی‌های برتری در قدرت، سرعت و دیگر حواس پنج‌گانه‌شان نسبت به انسان‌ها هستند. در سریال خون‌آشام‌هایی دیده می‌شوند که اتومبیلی را بر سر دست بلند کرده، یک خانه‌ی کوچک را واژگون می‌کنند و انسانی را به هنگامی که نشسته، مانند یک توپ فوتبال به هوا شوت می‌کنند. گویا خسته نمی‌شوند. به ندرت پیش می‌آید که خون‌آشام‌ها از سرعت بالایشان پشت سر هم استفاده کنند و معمولاً هم در فاصله‌های کوتاه از آن استفاده می‌کنند. خون‌آشام‌ها هر چه سنشان بیشتر شود، قدرتش‌ان هم بالاتر می‌رود و در نبردهای رودررو، پیروزی از آن خون‌آشام مسن‌تر است. البته کلک‌هایی مثل اسپری نقره،

دستبند نقره و سلاح‌هایی با گلوله‌ی چوبی برای مقابله با خون‌آشام‌های مسن‌تر هم وجود دارد. خون‌آشام‌های مسن‌تر ممکن است به توانایی پرواز هم دست پیدا کنند. جوان‌ترین خون‌آشامی که در سریال این توانایی را دارد، ۱۰۰۰ سال سن دارد. همچنین یک خون‌آشام کمتر از ۲۰۰ ساله هم نشان داده شده است که می‌تواند با فاصله‌ی کمی از زمین بلند شود و در هوا معلق بماند یا مسافت کوتاهی را پرواز کند. هنگامی که به هر دلیلی مثل رابطه‌ی جنسی، خشونت یا تغذیه برانگیخته می‌شوند، نیش‌هایشان بیرون می‌زند.

به خاطر توانایی‌های برترشان در قدرت و سرعت، خون‌آشام‌ها بر اکثر موجودات ماوراءالطبیعه‌ی سریال برتری دارند. تنها میناد است که به دلیل سیاه و سمی بودن خورش، برای خون‌آشام‌ها مشکل ایجاد می‌کند. از سوی دیگر، میناد هم توانایی کنترل فکر و اعمال خون‌آشام‌ها را ندارد. اگر چه در سیزن چهارم دیدیم جادوگران می‌توانند با افسون‌های قدرتمندشان خون‌آشام‌ها را کنترل کنند، بهشان صدمه بزنند و حتا نابودشان کنند. خون‌آشام‌ها هم در قرون وسطی به کلیساها نفوذ کردند (مثل تمام مراکز قدرت در تمام ادوار) تا در قالب تفتیش عقاید آن‌ها را نابود کنند.

خون‌آشام‌ها نمی‌توانند هیچ نوع غذا یا نوشیدنی مصرف کنند. خون‌آشام‌های جوان نیاز دارند که شبی یک بار از خون تغذیه کنند، ولی خون‌آشام‌های مسن‌تر گه‌گذاری نیاز به تغذیه دارند. خون حقیقی می‌تواند جایگزین خون انسان باشد، ولی مزه‌ی خون انسان بهتر است. خون‌آشام‌ها می‌توانند انسان‌ها را هیپنوتیزم کنند، اما سوکی از این قضیه مستثنی است. خون‌آشام‌ها می‌توانند از قدرت هیپنوتیزمشان برای قرار دادن خاطرات دروغین در ذهن قربانیان، کنترل رفتارشان، به‌دست آوردن حقیقت و یا پاک کردن حافظه استفاده کنند. گاهی پیش می‌آید که پس از تغذیه از خون قربانیان، آن‌ها را هیپنوتیزم می‌کنند تا دچار فراموشی شوند و جای نیش‌هایشان را با خون خودشان از پوست قربانی پاک می‌کنند. خون‌آشام‌ها اطلاعات دروغینی از نژاد خود در میان مردم پخش کرده‌اند تا از خود دفاع کنند. افسانه‌ای که می‌گوید خون‌آشام‌ها در آینه تصویری ندارند، از آن دسته است. سیر برای آن‌ها ناخوشایند است، اما تنها از این جهت که بوی بد وحشتناکی دارد. آن‌ها در برابر صلیب‌ها و یا هر وسیله‌ی مذهبی دیگری صدمه نمی‌بینند که این شامل آب مقدس هم می‌شود. در صورت قرار گرفتن در برابر خورشید، تبدیل به خاکستر نمی‌شوند. آن‌ها واقعا می‌سوزند و ازشان دود بلند می‌شود و اگر خود را به سایه نرسانند، از پا می‌آیند. هرچه خون‌آشام مسن‌تر باشد، در برابر خورشید مقاومت کمتری دارد.



Thou shall not crave thy neighbor.

TRUEBLOODSM

A NEW SERIES FROM THE CREATOR OF **SIX FEET UNDER**[®]

خون آشام‌ها را می‌توان به طریقه‌ی زدن تیرک چوبی در قلبشان، کندن سرشان و قرار دادنشان زیر نور خورشید کشت. پس از مرگ، بدنشان بلافاصله به توده‌ای لزج از خون دلمه بسته و امعاء و احشایشان تبدیل می‌شود. آن‌ها به حکم اعدام هم‌نوعانشان، مواجه شدن با «مرگ حقیقی» می‌گویند.

خون آشام‌ها ممکن است مثل انسان‌ها صدمه‌ی فیزیکی ببینند، ولی بلافاصله زخم‌هایشان خوب می‌شود. معمولاً گلوله نمی‌تواند آن‌ها را بکشد، ولی می‌تواند به آن‌ها صدمه‌ی بسیار بزند. بدنشان بعد از بازگشت به حالت اولیه می‌تواند گلوله، چاقو و چیزهای دیگری که به درونشان وارد شده، به بیرون پرتاب کند و برای بازسازی صدمات بزرگ‌تر باید خون زیادی بخورند. نقره خون آشام‌ها را می‌سوزاند و می‌توان آن‌ها را با آن اسیر کرد. بر خلاف قدرت‌های فراگیری خون آشامان، آن‌ها نمی‌توانند در برابر نقره مقاومت کنند؛ اما گلوله‌های نقره‌ای هم نمی‌تواند آن‌ها را بکشد.

خون آشام‌ها بدون اجازه‌ی صاحب‌خانه نمی‌توانند وارد خانه‌ی یک انسان شوند. اگر چه توان این را دارند که دستانشان را داخل خانه‌ای که به آن دعوت نشده‌اند، ببرند یا اعضای آن خانه را هیپنوتیزم و وادار به دعوت به درونشان کنند. اما خانه‌ی خون آشام‌های دیگر از چنین قانونی برخوردار نیست.

آدم‌ها از خون خون آشام‌ها بهره می‌برند. آن را به عنوان ماده‌ی مخدری تحت عنوان «وی» در خیابان‌ها معامله می‌کنند. خون خون آشام می‌تواند سرعت بهبود زخم‌های بدن یک انسان را سریع‌تر کند، تمایل و شور جنسی را افزایش دهد، حواس، سرعت و قدرت را برای مدتی کوتاه قوی‌تر کند. این باعث شده که افرادی پیدا شوند که با گیر انداختن خون آشام‌ها، خون آن‌ها را کاملاً بکشند و به فروش برسانند. اگر انسانی از خون یک خون آشام قدرتمند بنوشد، آن خون آشام قادر خواهد بود متوجه محلی که او در آن‌جا حضور دارد و احساساتش شود. همچنین آن انسان هم تمایل و کشش زیادی به سمت آن خون آشام پیدا می‌کند و رویایی درباره‌ی او می‌بیند.

خون آشام‌ها سلسله‌مراتب سفت و سختی دارند که یادآور دوران فئودالی انسان‌هاست. در آمریکا قلمروهای پادشاهی وجود دارد که شاه یا ملکه دارند و معمولاً هر ایالت یک قلمرو محسوب می‌شود. کنترل بخش‌های هر ایالت هم به دست کلانترهای محلی است (مثلاً لویی‌زیانا ۵ کلانتر دارد). یک قدرت متمرکز بین‌المللی نیز دارند که در آمریکا واقع است و به آن «اتحاد خون آشام‌های آمریکا» می‌گویند و رهبر آن «تن فلانگان» است. یک لیست طولیل



از قوانین دارند که از آن جمله می‌توان گفت: نباید خون خون‌آشام‌ها را به فروش برسانند. نباید هم‌نوع خود را بکشند. نباید هنگام تغذیه از آدم‌ها، تصویری از آن‌ها ضبط شود. مجازات تمام این جرایم مواجه شدن با «مرگ حقیقی» است. البته در جایی یکی از خون‌آشام‌ها برای قتل هم‌نوعش، مجبور به خلق یک خون‌آشام دیگر می‌شود.

استعارات مخفی در سریال

بال ۵۴ ساله، بودیست و هومو است (او را صدای رسای جامعه‌ی هوموها می‌خوانند) و ردپای این دو گرایش او را می‌توان در اکثر آثارش پیدا کرد. هنگامی که ۱۳ ساله بود، به همراه خواهرش تصادف اتومبیل وحشتناکی داشتند. ظاهراً تولد بیست و دو سالگی خواهر او بوده و او جلوی چشم بال کشته می‌شود. خون سرتاپای بال را پوشانده و مرگ چهره‌ی زشتش را به او نشان می‌دهد و زندگی‌اش را برای همیشه تغییر می‌دهد. به همین دلیل است که مرگ به کرات موضوع فیلم‌های او شده است. ویژگی مشترک سریال‌های بال، جذابیت و گیرایی بالا، طنز تلخ، زود باز شدن گره‌ها و البته روابط جنسی است. او سعی دارد با تقسیم مناسب اتفاقات در طول اپیزودها، ریتم داستان را حفظ کند و بینندگان را در دالان‌های تودرتوی روایتش پرتاب و در دل هر داستان، چند داستان دیگر را پنهان کند. برداشت او از مجموعه داستان «راز و رمزهای خون‌آشام‌های جنوبی» نوشته‌ی «کارلاین هریس»، شخصی شده و دغدغه‌های خودش را نیز عمدتاً در غالب استعاراتی به مجموعه اضافه کرده است. فراگیرترین استعاره در این سریال، تشبیه خون‌آشام‌ها به هوموها است. عبارت "god hates fangs" (خدا نیش‌درازاها را دوست ندارد) در تیتراژ اولیه سریال یادآور شعار "god hates fags" «فرد فلیپس» و کلیسای ضدهمجنس‌گرایان «وبسترو بابتیست» است. «خروج از تابوت» یادآور "coming out of closet" و آشکارسازی گرایش جنسی هوموها است. این که خون‌آشام‌ها به دنبال به دست آوردن حقوق برابر با دیگر اعضای جامعه هستند و خواستار به دست آوردن حق ازدواج هستند. حتا در جایی از سریال، بیل به سوکی پیشنهاد می‌دهد برای ازدواج با او به ورمونت بروند. کاری که هوموها به دلیل محدود بودن ایالاتی که این گرایش را به رسمیت شناخته‌اند، باید انجام دهند. از عبارات توهین‌آمیزی که برای خون‌آشام‌ها استفاده می‌کنند، "blood sucker" است که شبیه ناسزایی است که به هوموها داده می‌شود.

به طور کلی از همان اوایل تاریخ پیدایش سینما، تنها صحنه‌هایی که دو مرد می‌توانستند همدیگر را ببوسند، در فیلم‌های خون‌آشامی بوده و این استعاره چندان هم منحصر به



اقتباس بال از این دنیا نیست. اما این تطبیق می‌تواند در بسیاری جاها مخرب باشد. بیل کامپتون قرار است به عنوان خون‌آشامی شناخته شود که به ما می‌فهماند خون‌آشام‌ها جنون روابط جنسی ندارند، قاتل زنجیره‌ای نیستند و حتا می‌توانند جنتلمن هم باشند! اما تمام تلاش بیل به این جا ختم می‌شود که اگر قرار است خون‌آشامی خوب باشد، باید خصلت‌های خون‌آشامی و غریزی خود را ترک کند. بیل خون‌آشام‌های دیگر را شیطان خطاب می‌کند. البته خود بال ادعا کرده در بسیاری موارد خون‌آشام‌ها را استعاره از هوموها نگرفته است. به طور عمومی خون‌آشام‌ها می‌توانند استعاره‌ای باشند از تمام سبک زندگی‌های متفاوت. همه‌ی کسانی که در برهه‌های مختلف زمان در اقلیت بوده‌اند، ترسیده‌اند، مورد نفرت قرار گرفته‌اند و یا به هر نحوی با دیگران متفاوت بوده‌اند.

از آن جمله‌اند اقلیت‌های نژادی و رنگین‌پوست‌ها. اگر دقت کرده باشید داستان در جنوب و زادگاه نژادپرستی جریان دارد. تصویر کوکلاس کلان‌ها در تیتراژ هم کاملاً واضح است. از گوشه و کنایه‌های دیگر سریال، انتقاد به بنیادگرایی مسیحی است. رهروان خورشید مسیحیان متعصبی هستند که از خون‌آشام‌ها و «فاحشه‌های نیش‌درازها» متنفرند. جایی که منطق محلی از اعراب ندارد و جز نیش و تیر چیزی بین دو طرف قضاوت نخواهد کرد. در میان اهالی بون‌تام هم می‌توان نمونه‌هایی مثل مادر تارا را پیدا کرد. دائم‌الخمری مذهبی که دخترش را به خاک سیاه نشانده است.

پی‌نوشت‌ها:

1. Alan Ball
2. American beauty
3. Six feet under
4. Coming out of the coffin
5. Fang bangers



Love
is
immortal



Buffy

the vampire slayer

عشق، خون و سایه‌های شب

نگاهی به مجموعه‌های تلویزیونی بافی و انجل

سمیه کرمی

بافی و انجل اولین‌ها در نوع خودشان محسوب می‌شوند. به عبارت دقیق‌تر سریال بافی (که از سال ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۳ پخش می‌شد)، اولین مجموعه‌ی تلویزیونی بود که محوریت داستان‌هایش «خون‌آشام‌ها»، مبارزه با آن‌ها و تعامل آن‌ها با جامعه‌ی انسانی بود. بافی یکی از موفق‌ترین و محبوب‌ترین مجموعه‌های تلویزیونی در زمان خودش بود و ساختش تا هفت فصل ادامه داشت؛ سریال انجل که دنباله (spinoff) آن محسوب می‌شود نیز پنج فصل ساخته شد و سپس به دلیل عدم استقبال بیننده‌ها، لغو شد.

در سال ۱۹۹۷ که پخش مجموعه‌ی بافی شروع شد، خون‌آشام‌ها دیگر در انواع و اقسام رسانه‌ها، از پرده‌ی بزرگ گرفته تا کتاب و مجله و کمیک‌استریپ راه باز کرده بودند. اما هنوز به این شکل وارد منزل‌ها نشده بودند تا توجه بینندگانی را که آخر شب‌ها روی مبل ولو می‌شوند و کانال عوض می‌کنند، به خود جلب کند.

گروه مخاطب سریال بافی را می‌توان قشر نوجوان و جوان دانست، با این حال محبوبیت و موفقیت این مجموعه در زمان پخشش نشان می‌دهد، طیف مخاطب‌هایش فراتر از بچه‌های دبیرستانی بوده است.

«بافی» داستان دختری به همین نام است که برگزیده شده تا با «خون‌آشام‌ها» مبارزه کند. هر قسمت سریال داستان خاص خود را دارد که طی آن بافی به کمک دوستانش گره از ماجرای مرموز باز می‌کنند و با موجودات خبیث و اسرارآمیزی که همیشه هم خون‌آشام نیستند، مبارزه می‌کنند و همیشه هم پیروز می‌شوند. در ابتدا، هر قسمت سریالی داستانی داشت که به قبل و بعدش ارتباطی نداشت، اما در طول چند فصل، کنار داستان‌های هر قسمت، یک پلات کلی نیز در داستان شکل گرفت. آن هم این که بافی، شکارچی خون‌آشام‌ها در دام عشق یک خون‌آشام افتاد. خون‌آشامی که از خیلی جهات با دیگر خون‌آشام‌ها تفاوت داشت. مسلماً یکی از دلایل محبوبیت این مجموعه، مثل بسیاری از آثار تلویزیونی دیگر، داستان‌های حاشیه‌ای و روابط عاشقانه‌ی میان شخصیت‌ها است. این نوع داستان‌های کناری، به خصوص برای قشر نوجوان و جوان جذابیت دارد. حال به جذابیت متداول این نوع ماجراها، این را تضاد غریب را هم بیفزایید که شکارچی و شکار دل به هم بسته‌اند. البته که خود این قضیه کلیشه‌ای است که شاید بارها و بارها در آثار ادبی و سینمایی دیده شده باشد و نمونه‌های فراوان هستند...

یکی از نکات بارز این دو مجموعه، این است که به رغم استفاده از انواع و اقسام اساطیر و افسانه‌هایی که درباره‌ی خون‌آشام‌ها وجود دارند، دنیای خاص خودشان را خلق کردند که قوانین خاص خودش را دارد. برای مثال خون‌آشام‌های دنیای بافی را بر خلاف اکثر خون‌آشام‌ها، نه با تیر نقره، که با تیر چوبی می‌شود کُشت. البته شاید بشود گفت ملغمه‌ای است از تمام افسانه‌های این زمینه، با این حال، نتیجه‌ی کار دنیایی است خاص «بافی». در ادامه برخی از خصوصیات جهان‌سازی این دو مجموعه شرح داده می‌شود.

شکارچیان خون‌آشام‌ها: شخص شکارچی معمولاً برگزیده می‌شود و انتخاب خودش در این گزینش دخیل نیست. معمولاً هم شغل آبا و اجدادی می‌شود. پدر بافی هم شکارچی بوده، اما بیشتر شکارچی‌های این سریال مؤنث هستند؛ گذشته از دلیل اصلی جذابیت بخشیدن به داستان، می‌توان این موضوع را قدری عمیق‌تر هم بررسی کرد....

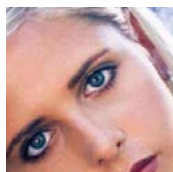
شکارچی‌ها از سن پایین برگزیده می‌شوند و تعلیم می‌بینند؛ خانواده، دوستان و به طور کلی اجتماع اطراف آن‌ها از این جریان بی‌خبر هستند، چرا که وجود موجوداتی به اسم

خون آشام از دید جامعه، بی معنا است. شکارچی‌ها را شخصی به نام «مشاهده‌گر» که از یک شورا می‌آید، تعلیم می‌دهد. وظیفه‌ی «مشاهده‌گر» تنها تعلیم دادن است و آن‌طور که از نامشان پیدا است، «مشاهده». کم پیش می‌آید که مشاهده‌گرها خود در نبردی شرکت کنند یا به یاری شکارچی بروند.

خون آشام‌ها: خون آشام‌های دنیای بافی، مثل بیشتر خون آشام‌های افسانه‌ها و داستان‌های کهن، جسمی پلید و بدون روح هستند که روحشان را در ازای زندگی ابدی مبادله کرده‌اند. این اجسام پلید نسبت به شرارت خویش خودآگاهی ندارند، بدین معنا که اشرافی به مسأله‌ی شرارت ندارند و «انتخابی» نیز ندارند، ذاتشان فعل پلید است. یک خون آشام نمی‌تواند انتخاب کند که از خون بی‌گناهی بگذرد. با تیر چوبی در قلب و یا کندن سر گشته می‌شوند و وقتی گشته می‌شوند، جسدی از آن‌ها بر جای نمی‌ماند، چون در واقع جسدی وجود ندارد؛ جسم‌شان سال‌ها است که پوسیده و خاک شده و تنها جادوی سیاه نیروی محرکه‌شان است. نفس نمی‌کشند، قلبشان نمی‌تپد و مثل بیشتر خون آشام‌ها شب‌زی هستند و نور خورشید آن‌ها را آتش می‌زند. به صورت گروهی یا تکی در ساختمان‌های مخروبه و متروکه زندگی می‌کنند و معمولاً به صورت تکی حمله می‌کنند.

جادو: دنیایی که داستان در آن می‌گذرد، همان دنیای قرن بیست و یکمی ما است، با این تفاوت که سحر و جادو، موجودات پلید و مرموز در آن واقعیت دارند و عده‌ی کمی از واقعیت داشتن این امر آگاه هستند. از این نظر می‌توان گفت که داستان بافی «فانتزی مُدرن» محسوب می‌شود. جادوگرهایی هم در داستان هستند، که با این قدرت به دنیا آمده‌اند.

دهانه‌ی جهنم: شهر موطن بافی که شهری خیالی به نام «سانی‌دیل» است، بر روی ناحیه‌ای جادویی به نام دهانه‌ی جهنم واقع شده که هم راه ورودی برای انواع مخلوقات پلید به این دنیا است و هم



دنیایی که

داستان در

آن می‌گذرد،

همان دنیای

قرن بیست

و یکمی ما

است، با این

تفاوت که

سحر و جادو،

موجودات پلید

و مرموز در آن

واقعیت دارند



خواص فیزیکی، جادویی خاصی دارد.

انجل: انجل در ابتدا یکی از شخصیت‌های فرعی داستان است، اما به تدریج تبدیل به یکی از شخصیت‌های کلیدی می‌شود و حتی شاید بتوان گفت به مرکز این مجموعه و مجموعه‌ی انجل تبدیل می‌شود. انجل خون‌آشامی است که روح دارد. او یکی از مخوف‌ترین و بی‌رحم‌ترین خون‌آشام‌های زمان است و نام واقعی‌اش «آنجلوس» بوده است. اما زمانی که دختر یک کولی را شکنجه می‌داده، کولی‌ها نفرینش کردند که روحش به جسم فنا شده‌اش بازگردد. بازگشت روح به جسمش، همراه است با خودآگاهی از تمام شرارت‌هایی که در گذشته در جسم آنجلوس انجام داده. و به این ترتیب با وقوف از تمام جنایاتی که مرتکب شده، رنجی عظیم بر روح و جان‌ش فرود می‌آید. آنجلوس نامش را به انجل تغییر می‌دهد و در جستجوی راهی برای جبران قرن‌ها شرارت، تلاش می‌کند با موجودات پلید مبارزه کند. اما او باید در رنج ابدی زندگی کند و هر گاه لحظه‌ای شادمانی خالص را تجربه کند، نفرینش باطل می‌شود، روحش از دست می‌رود و دوباره آنجلوس می‌شود. اما او با آگاهی از تمام گناهان آنجلوس نمی‌تواند این خطر را بپذیرد، پس باید با زندگی در رنج ابدی کنار بیاید. انجل محکوم است به تنهایی و رنج ابدی. نه انسان است و نه هیولا. سریال انجل که شخصیت اولش خود انجل است، بیان رنج‌ها و دردهای انجل است و تلاشی که در راه رسیدن به رستگاری می‌کند. انجل به دنبال مرگ خویش است، اما نه مرگ با تیر چوبی در قلبش، دوست دارد که چون فاوست روحش آمرزیده شود و مانند یک انسان از این دنیا برود. سریال «انجل» ماجرای پویش انجل است در جستجوی آمرزش.

بررسی سریال

بافی از آن دسته مجموعه‌ها است که قرار است بیننده را سرگرم کند و دغدغه‌اش بیان حرف‌های فلسفی و پیام‌های سیاسی اجتماعی نیست. از موضوعی جذاب و مورد علاقه‌ی طرفداران این گونه‌ی سینمایی/تلویزیونی، محصولی ساخته که یک ساعتی بیننده را پای تلویزیون نگاه دارد، از این روی تلاش برای پیدا کردن مفاهیم عمیق و روشنفکرانه در این مجموعه به جایی نخواهد رسید. با یک فانتزی سرگرم کننده و بدون عمق و لایه طرف هستیم. تنها نکات قابل بحث این مجموعه، جهان‌سازی و شخصیت‌پردازی آن است. درباره‌ی جهان‌سازی که پیش‌تر صحبت شد، حال به شخصیت‌ها می‌پردازیم.

شخصیت پردازی

شخصیت‌های اصلی سریال همگی دبیرستانی هستند؛ دغدغه‌ها، مشکلات و احساسات نوجوان‌ها را دارند و دنیا را از زاویه‌ی دید خودشان تفسیر می‌کنند. بافی شب‌ها دختر شجاعی است که بی‌اطلاع مادرش از پنجره بیرون می‌رود و با خون‌آشام‌ها و دیگر پلیدی‌های شب نبرد می‌کند و این نبرد هیچ افتخاری برایش ندارد، کسی از شجاعت‌هایش باخبر نیست و نمی‌داند هر شب چند بار جان‌اش را به خطر می‌اندازد. همین بافی روزها یک نوجوان پریشان و آشفته است که با مادرش سرناسازگاری دارد و پسر محبوبش را به دست نمی‌آورد، از دختر زیبای کلاس خوشش نمی‌آید و درسش هم آن قدری که دلش می‌خواهد خوب نیست. با این حال، شخصیت بافی، آن نوجوان بی‌فکر و ناپخته‌ی غربی نیست که انتظارش را داریم. بافی بر خلاف سایر دخترهای هم‌کلاسی‌اش به فکر از راه به در بردن پسرها نیست، سرگرمی‌های معمول و متداول آن‌ها را ندارد، نگاهش عمیق است، خنده‌های سبکسرانه ندارد، لباس پوشیدنش معمولاً سنگین و باوقار است و در یک کلام، بافی دردآشنا است. درد و رنج و نزدیکی مرگ پخته‌اش کرده و اگرچه هنوز با مشکلات یک نوجوان طرف است، اما از آن نوجوان‌ها نیست که هدف قلم نقد منتقد‌های آسیب‌های اجتماعی هستند. شخصیت مهم دیگر داستان، انجل است که پیش‌تر درباره‌اش صحبت شد. انجل از این نظر به بافی شباهت دارد که غمگین و عمیق و ساکت است. اما جنس غم انجل با بافی متفاوت است. انجل بار گناهان چندین قرنش را به دوش می‌کشد، بافی نوجوان خسته‌ای است که هرگز نمی‌تواند یک زندگی معمولی داشته باشد. اما به هر حال نکته‌ای که این دو را به هم پیوند می‌دهد، همان رانده شدن از جامعه‌ای است که باید بدان تعلق داشته باشند. انجل از جامعه‌ی خون‌آشام‌ها رانده شده است و هرگز جایی در میان انسان‌ها نخواهد داشت، بافی هم انسانی است که هرگز نمی‌تواند دردها، ترس‌ها، آرزوها و فقدان‌هایش را با دیگر انسان‌ها در میان بگذارد. و رابطه‌ی عاشقانه‌ای که میان آن دو شکل می‌گیرد، حتی همه چیز را غمگین‌تر و آشفته‌تر می‌کند.

سایر شخصیت‌های داستان، مانند خون‌آشام‌های مهم، دوست‌های بافی، مشاهده‌گری که معلم بافی هم هست و شاگرد‌های مدرسه، همگی شخصیت‌های حاشیه‌ای هستند و هیچ‌کدام پرداخت خاصی ندارند. با این حال همان‌طور که رسم مجموعه‌های تلویزیونی است، در طول سریال، هر از گاهی یک قسمت به طور کامل به یکی از این شخصیت‌ها اختصاص داده می‌شود تا از این راه، آن شخصیت بیشتر پرداخت شود.

درون مایه‌ها و فضا سازی

با وجود یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی غمگین و بی‌سرانجام و نبرد نه چندان برابر میان خیر و شر، دورنمای کلی سریال بافی مگر تا نزدیک فصول آخر شاد و رنگی است. فضا، فضای دبیرستان است، طنز ظریفی در داستان وجود دارد و همه‌ی نبردها به نفع نیروی خیر پایان می‌پذیرد. درون مایه‌ی اصلی سریال، همان نبرد میان خیر و شر است. به نظر می‌رسد که نیروی خیر به قدر کفایت قدرت ایستادن مقابل تاریکی را نداشته باشد. سمت خیر، دختری جوان و خسته است و سمت شر، سپاه هیولاها و خون‌آشام‌ها. با این حال هیچ‌گاه کفه‌ی ترازو به طور کامل به سمت نیروی شر سنگین نمی‌شود و «خیر» با اندک نیروهایش پیروز میدان می‌شود. شخصیت مرکزی سریال، بافی است که مجهز به نیروی جوانی است و تعلیم دیده نزد مبارزان روشنایی.

بر عکس سریال بافی، انجل از همان ابتدا تیره و تاریک و ناامیدانه است. در انجل محوریت داستان، شخصیت غمگین و ناامید انجل است که سایه‌ی سنگین و پلید آنجلوس پشتش بر دیوار قد برافراشته. انجل، پوشش شخصی انجل است به جستجوی آموزش و رستگاری. به جستجوی مرگ حتا که از رنج قرون و اعصار نجاتش دهد. فرم کلی مجموعه مانند بافی است، هر قسمت یک داستان به خصوص دارد که مجزا از قسمت‌های دیگر است، اما انجل خیلی زود پی‌رنگی کلی پیدا می‌کند، آن هم پیدا شدن دست نوشته‌ای است که به انجل نوید می‌دهد می‌تواند جایی از زمان «انسان» شود و به مرگ انسانی بمیرد. اما علی‌رغم شباهت فرم، این سایه‌ی اندوه و یأس که بر این مجموعه افتاده، به کل از مجموعه‌ی بافی متمایزش می‌کند و فصل چهارم این سریال چنان تیره و تاریک و غم‌افزا می‌شود که شاید بشود گفت شکست سریال در فصل پنجم بی‌ربط به این قضیه نبوده است.

خون‌آشام‌ها در اکثر فیلم‌ها و داستان‌ها، نماد قشر رانده شده از جامعه هستند. جایی نماد اقلیت‌های نژادی، جای دیگر نماد اقلیت‌های جنسی، جایی هم نماد اقلیت‌های مذهبی. در این دو مجموعه هم می‌شود رد این قضیه را گرفت. «شیطانک‌های» ماجرا، موجوداتی فقیر و بیمار هستند که در زاغه‌ها و خرابه‌های شهر زندگی می‌کنند، چهره‌های نازیبا دارند و علی‌رغم این که موجوداتی پلید از بعدی دیگر محسوب می‌شوند، اما از انسان‌ها و جامعه‌ی انسانی هراس دارند و در اختفا زندگی می‌کنند. زشتی چهره‌ی این موجودات، نشانه‌ی دیگری است از طرد شدگی آن‌ها و شاید که با نگاهی هر چند سطحی، زندگی خیابان خواب‌ها و بی‌خانمان‌های جامعه‌ی آمریکا را نشان می‌دهد.

از این منظر حتا خون آشام‌های داستان هم چندان غریبه نیستند، هر کجا که ما پس‌زمینه‌ای از زندگی یک خون‌آشام معروف می‌بینیم، در آن فقر و فحشا و فساد هست. انجل (آنجلوس) جوان خوش‌گذران و فاسدی بوده که توسط دختر خون‌آشام دیگری تبدیل می‌شود. دختری که انجل را به خون آشام تبدیل می‌کند، (دارلا) پیش از آن که خون‌آشام شود، فاحشه‌ای بوده که به بیماری مهلک سیفلیس مبتلا بوده است. در بعضی قسمت‌های سریال، جوان‌های خوش‌خیال و سبک‌سری را می‌بینیم که به عشق زندگی جاودانه در به در به دنبال خون‌آشام‌ها هستند تا روح خود را بفروشند و به پیامدهای یک زندگی آن‌چنانی فکر نمی‌کنند.

گویی درس پنهان مجموعه برای گروه مخاطب اصلی‌اش که نوجوان‌ها باشد، پیوند زدن فساد و تباهی است با پلیدی و از دست رفتن روح انسانی. خون‌آشام‌ها قوی و زیبا و جاودانه هستند، اما وقتی زندگی‌شان را از زاویه‌ی دید انجل نگاه می‌کنیم، دیگر آن‌قدر با شکوه به نظر نمی‌رسد. انجل بارها وسوسه می‌شود که شب روی یک بلندی بنشیند و منتظر طلوع خورشید شود، تا برای آخرین بار بتواند، طلوعی را تماشا کند و بعد خاکستر شود.

ادامه

هنگامی که این دو سریال ساخته و پخش شدند، تنها مجموعه‌های تلویزیونی مطرح در زمینه‌ی خون‌آشام‌ها بودند. بعدها فیلم‌ها و سریال‌های بسیاری با محوریت خون‌آشام‌ها ساخته شدند و ماجراهای عشقی میان انسان‌ها و خون‌آشام‌ها به یکی از دستمایه‌های اصلی این ژانر سینمایی بدل شد. در این زمینه، سری کتاب‌ها و فیلم‌های «شفق» را داریم که در آن هم دو شخصیت اصلی داستان، یک دختر معمولی و یک پسر خون‌آشام است. پسر قهرمان داستان همانند انجل، برگزیده که به انسان‌ها آزار نرساند و خون حیوانات را بخورد و دختر قهرمان داستان هم مانند بافی آماده است بهای عشقش را بپردازد. گویی این ماجرای عاشقانه میان دو موجود ناهم‌سان، میان دیو و دلبر، چنان کششی برای مخاطبان پیدا کرده که حالا کم‌کم داریم شاهد تولید انبوه این گونه فیلم‌ها، سریال‌ها و کتاب‌ها می‌شویم.





AP 80

مورخ

فرزین سوری

شناسنامه



- نام کتاب: مورخ (۱)
 نویسندہ: الیزابت کاستووا (۲)
 مترجم: ژالہ نوینی
 ناشر: انتشارات کاروان
 نوبت چاپ: ۸ ۸ ۳ ۱
 تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قبری بزرگ وجود داشت که از بقیه‌ی قبرها بسیار باشکوه‌تر بود. بسیار بزرگ با ابعاد باشکوه و شاهانه. روی آن یک کلمه نوشته شده بود:

دراکولا

- برام استوکر (۳)، دراکولا، ۱۸۹۷

الیزابت کاستووا متولد دسامبر ۱۹۶۴ است و در نیولاندن کنیتیکت به دنیا آمده است. اولین و معروف‌ترین اثر او که در سال ۲۰۰۵ رکورد سریع‌ترین فروش را در تاریخ آمریکا شکست، کتاب مورخ است. مبلغ عادی قرارداد برای اولین اثر یک نویسنده‌ی گمنام در آمریکا ۳۰۰۰۰ دلار است، اما شرکت انتشاراتی لیتل براون و شرکا با پیشنهاد مبلغ ۲ میلیون دلار در مناقصه برای خرید حق انتشار این کتاب پیروز می‌شود. در توضیح برای این مبلغ سنگین این ناشر پاسخ می‌دهد که همه مطمئن بودند این کتاب راز داوینچی بعدی خواهد بود. با تبلیغات بالایی که برای این کتاب شد (هر چند زیاد، اما نه بیشتر از استحقاق واقعی‌اش) این کتاب به زودی به بیست و هشت زبان ترجمه شد و تا مدت‌ها پرفروش‌ترین کتاب در بسیاری از کشورها بود. هم‌چنین خیلی زود کتاب به خاطر سبک نگارش و تلفیق دو گونه‌ی ادبی ماجراجویی و تاریخی به سیاق «راز داوینچی» به «راز دراکولا» معروف شد. این کتاب را در سبک‌های ادبی مختلفی طبقه‌بندی کرده‌اند. از جمله گوتیک، ماجراجویانه، کارآگاهی، سفرنامه، رمان تاریخی پست‌مدرن، داستان مجموعه‌نامه‌ای و تاریخی-حادثه‌ای. هر چند بخشی از این کتاب بر پایه‌ی کتاب دراکولای برام استوکر نوشته شده است، ترسناک نیست و بیشتر وهمی و حادثه‌ای است.

الیزابت کاستووا ریشه‌ی الهام‌های خود برای نگارش این کتاب را پدرش و داستان‌های او درباره‌ی دراکولا می‌داند. خانواده‌ی او هنگامی که پدرش در دانشگاهی در اسلوانی تدریس می‌کرد ساکن اروپا بودند و در اروپا سفر می‌کردند. هم‌چنین مادر الیزابت کتابدار بود و او و خواهرش می‌توانستند تا ۳۰ کتاب را از کتابخانه خارج کنند.

وی از دانشگاه ییل مدرک کارشناسی و در دانشگاه میشیگان در رشته‌ی هنر کارشناسی ارشد گرفته است. هم‌چنین مطالعات گسترده‌ای در تاریخ و هنر و معماری اروپای شرقی دارد. در ۱۹۹۴ اولین بار فکر نوشتن داستانی درباره‌ی دراکولا به ذهنش می‌رسد. لحظه‌ی طلایی برای نوشتن رمان مورخ برای او وقتی بود که فهمید بقایای ولاد تپش (۴)، شاهزاده‌ی

والاشیا هرگز یافت نشده است.

ولاد سوم یا ولادیسلاوس که در تاریخ او را به نام ولاد صلابه‌گر و در ادبیات به نام کنت دراکولا می‌شناسند، شاهزاده‌ی والاشیا یا همان ترانسیلوانیای فعلی بوده است که در زمان سلطان محمود دوم فرمانروای عثمانی در برابر یورش او به امپراطوری روم مقاومت می‌کند. پدر او ولاد دراکول یکی از اعضای گروه شوالیه‌گری «سوسیئاس دراکونیستراوم» (۵) بود که عبارتی است لاتین به معنی فرقه‌ی اژدها. از ولاد تپش به همین دلیل در بسیاری از مدارک تاریخی با نام دراکولیا نام برده شده است که به معنی پسر دراکول است. باور بر این است که حداقل نام او الهام بخش برام استوکر برای نام‌گذاری خون‌آشام معروفش بوده است. همانند کتاب استوکر که به صورت نامه‌هایی است که شرح سفر چندین ماجراجو و نهایتاً ملاقات با خون‌آشام را در بر دارند، کتاب کاستووا مجموعه‌ی نامه‌های دو تاریخدان است و نیز نامه‌هایی از گذشته‌ی تاریخ به طوری که برخی از این نامه‌ها در زمان تصرف اروپای شرقی توسط امپراطوری عثمانی نگاشته شده است. هم‌چنین داستان سرای اصلی دختر یکی از تاریخدانان است و ماجرای اصلی کتاب توسط او شرح داده می‌شود. کتاب در سه بخش نوشته شده است و از شهر آمستردام شروع می‌شود و در ترکیه و مجارستان و بلغارستان به پیش می‌رود.

همان‌طور که گفته شد این کتاب با استقبال بی‌نظیری روبه‌رو شد، به طوری که در آمریکا تا سال ۲۰۰۵ رکورد سریع‌ترین فروش را شکست و هم‌چنین جایزه‌ی کیل و بوک سنس را به ترتیب در ۲۰۰۵ و ۲۰۰۶ به دست آورد و در سال ۲۰۰۵ نیز نامزد جایزه‌ی «اینترنشنال هارر گیلد» شد. بخشی از این استقبال شاید به خاطر شباهت ضمنی کتاب با راز داوینچی دن براون باشد. اما اگر کتاب را بخوانیم می‌بینیم که کتاب از لحن روزنامه‌نگارانه‌ی کتاب‌های براون به دور است. متن کتاب کاملاً فاخر است و قدرت توصیف نویسنده بسیار بالا است. هم‌چنین بر خلاف کتاب‌های براون در داستان از مکان‌های واقعی صحبت نمی‌شود. به جز مکان‌هایی چون سوفیه، بوداپست و استانبول که حقیقی هستند شهرهای کوچک و دهکده‌هایی که داستان اصلی در آن‌ها رخ می‌دهد یا صومعه‌هایی که بقایای دراکولا باید در آن‌ها باشد وجود خارجی ندارند. کاستووا گفته مایل نیست خواننده را با مکان‌های حقیقی گیج کند.

از خصوصیات دیگر کتاب تفاوت عمده‌ای است که با کتاب‌های خون‌آشامی نسل جدید دارد. کتاب به جای تمرکز بیش از حد روی خون و خون‌ریزی و ایجاد وحشت از این طریق، بر روی دانش و تاریخ تمرکز دارد و با ایجاد حس تعلیق و واقعی‌نمایی شما را به فکر فرو می‌برد

و گاهی عمیقاً می‌ترسند. نویسنده سعی دارد هر چه بیشتر به خواننده بباوراند که ماجرای کتاب واقعی است و همان‌طور که امپراطوری عثمانی وجود داشته است، این حوادث نیز رخ داده است.

و اما خون‌آشام‌های کتاب مورخ تقریباً خون‌آشام‌هایی کلاسیک هستند. پوستشان زیر نور خورشید مثل الماس برق نمی‌زند و جذاب و خوش‌چهره نیستند. طریقه‌ی تبدیل شدن به خون‌آشام نیز سه بار گزیده شدن توسط یک خون‌آشام دیگر است. خون‌آشام‌ها توسط خنجر نقره‌ای در قلب یا گلوله‌های نقره کشته می‌شوند و از صلیب و چشم‌زخم‌های آبی رنگ می‌ترسند. البته شایان ذکر است که در افسانه‌ها این گرگ‌نماها هستند که با نقره کشته می‌شوند و همان‌طور که در این کتاب هم نوشته شده، در امپراطوری عثمانی برای کشتن خون‌آشام‌ها از فرو کردن چوب در قلب استفاده می‌شود. در ضمن خون‌آشام‌ها در این کتاب همانند کتاب استوکر قدرت تبدیل شدن به مه و خفاش را نیز دارند.

کاستووا خون‌آشام‌ها و دراکولا را استعاره‌ای از وحشت و وحشی‌گری‌هایی می‌داند که در طول تاریخ بشر اتفاق می‌افتد. به طور مثال در بخشی از کتاب می‌نویسد:

«...چیزی که بیش از هر چیز دیگر آن روز مرا آزار می‌داد، تصویر محو دراکولا یا توصیف به صلابه کشیدن نبود. بلکه این واقعیت بود که این چیزها - آن‌طور که به نظر می‌رسد - حقیقتاً رخ داده بودند. اگر خوب گوش می‌سپردم شاید حتی صدای ناله‌های پسرانی از «خاندان‌های بزرگ» را می‌شنیدم که در حال جان دادن بودند. با وجود علاقه‌ی عظیمی که پدرم به تاریخ مبذول داشته بود یک چیز را فراموش کرده بود که به من یاد بدهد: تاریخ واقعیت دارد. و امروز ده‌ها سال بعد از آن اتفاقات می‌فهمم که نمی‌توانسته این کار را بکند. تنها خود تاریخ است که می‌تواند این موضوع را به شما بیاموزد. و وقتی این موضوع را عمیقاً و واقعاً بیاموزید دیگر نمی‌توانید از آن فرار کنید.»

در جایی دیگر از کتاب دراکولا از یکی از تاریخدانان که به دنبال او بوده می‌پرسد: «تاریخ به ما می‌آموزد که طبیعت بشر عمیقاً شیطانی است. خیر به کمال نمی‌رسد اما شر چرا. چرا ذهن خود را در خدمت چیزی در نیاوریم که به کمال می‌رسد؟ هیچ کمالی به پایه‌ی کمال غذایی نیست که در تاریخ به چشم می‌خورد. شما به همان چیزی دست خواهید یافت که آرزوی هر مورخی است. تاریخ برایتان واقعیت خواهد بود. اذهانمان را در خون خواهیم شست و پاک خواهیم کرد.»

در نهایت این کتاب از سوی منتقدین نیز از هر دو سو با استقبال بالایی روبه‌رو بوده است. از سویی کاستووا به خاطر قدرت تخیل بالا و تصویرپردازی حقیقی‌اش مورد تمجید واقع

می‌شود. فضاهای زنده و توصیفات دقیق از شهرهای اروپایی مثل استامبول، آمستردام، بوداپست، آکسفورد و سوفیه و کشورهای ایتالیا، فرانسه، بلغارستان و اسلوانی به کتاب روحی گوتیک و ماهیتی قرون وسطایی می‌دهد. اما از سویی کتاب به خاطر یک‌نواختی بیش از حد مورد انتقاد قرار گرفته است.

یکی از جالب‌ترین نکات این داستان این است که نام داستان‌سرای اصلی داستان که شخصیت اصلی نیز هست در طول کتاب در هیچ‌جا به چشم نمی‌خورد. همان‌طور که یکی از منتقدین می‌نویسد شاید این موضوع به خاطر این است که سفر به نیمه‌ی تاریک وجود بشری چیزی نیست که بتوان آن را محدود به تنها یک شخصیت کرد.

این کتاب را به همه‌ی دوستداران دراکولا و بیش از آن همه‌ی دوستداران تاریخ پیشنهاد می‌کنم و امیدوارم قبل از خواندن آن به کتاب دراکولای برام استوکر نیز سری بزنید. این کتاب به کسانی که اطلاعات تاریخی محدودی دارند پیشنهاد نمی‌شود.

بخشی از متن کتاب

حالا باید به دقت و سریع فکر می‌کردم. اول آن که خودم شخصاً آن چه را راسی در گزارش آورده بود. با چشمانم دیده بودم: کسی خارج از تهدید فوری‌ای که راسی دریافت کرده بود – در این مورد، کتابداری کثیف با قیافه‌ای عجیب – جای گزیدگی در گردنش داشت. در حالی که از فکرهای احمقانه‌ای که شروع به باورشان کرده بودم، خنده‌ام گرفته بود. به خودم گفتم. فرض کنیم کتابدار ما را یک خون‌آشام گزیده باشد و اخیراً این اتفاق افتاده باشد. راسی دو شب است که از اتاقش ناپدید شده... به خودم یادآوری کردم: با خونریزی. دراکولا اگر آزاد باشد، ظاهراً هم میل زیادی به بهترین‌های دنیای آکادمیک دارد (مانند هجر بیچاره). و هم از کتابداران آرشیو خوشش می‌آید. نه – ناگهان راست نشستیم: تازه متوجه جریان شده بودم – او به کسانی علاقمند بود که آرشیو بزرگه‌دان مربوط به افسانه‌های او را جابجا می‌کردند. اول آن مرد دولتی که نقشه‌های راسی را در استانبول از او ربود. نامه‌ی آخر راسی را به یاد آوردم... این بلا سر محقق اسمیتسون هم آمده بود. و البته خود راسی هم که یک نسخه از این کتاب‌ها را داشت و اسناد مرتبط به آن را مطالعه کرده بود. در معرض تهدید و خطر بوده است. و بعد آن کتابدار. گرچه هنوز مدرکی ندارم که آن مرد اسناد دراکولا را جابجا کرده باشد. و نهایتاً... خود من؟

پی‌نوشت‌ها:

1. Historian
2. Elizabeth Kostova
3. Bram Stoker

4. Vlad Țepeș
5. Order of the Dragon





خون آشام‌های کتاب‌ها یا کتاب‌های خون آشامی (ترجمه‌ها)

بهاره نوربخش،
سینا فرخی، فرزین سوری

خون آشام‌ها علاوه بر سینما، یا حتی قبل‌تر از آن، در کتب داستانی دیده شده‌اند. به گفته‌ی شاهدان عینی، انواع و اقسام متنوع و گوناگونی هم دارند. در این قسمت تلاش کردیم تا با همکاری چند تن از این شاهدان، تصویری از خون آشام‌هایی را که در کتب رؤیت شده‌اند، برای شما تشریح کنیم. در بعضی کتب این موجودات به وسعت دیده شده و اصل ماجرا هستند و در بعض دیگر هم، در گوشه و کنار زندگی می‌کنند. جا دارد همین‌جا از شاهدانی که جان خود را به خطر انداخته و برای تشکیل این پرونده ما را یاری داده‌اند، تشکر و به صراحت اعلام کنیم که با حمایت مجله‌ی شگفت‌زار، هیچ‌گونه آسیبی از طرف خون آشام‌ها تهدیدشان نمی‌کند. در همین راستا از سرکار خانم بهاره نوربخش و آقایان سینا فرخی و فرزین سوری سپاسگزاری می‌کنیم که آن‌چه در زیر می‌آید، نوشته‌ی آن‌ها است. ■

قصه‌های سرزمین اشباح



کتاب حماسه‌ی دارن شان نوشته‌ی دارن اشاگنسی، معروف به دارن شان، در ایران توسط خانم‌ها سوده و فرزانه کریمی با نام سرزمین اشباح ترجمه شده است. این مجموعه‌ی دوازده جلدی، داستانی است در فضای خون‌آشامی که در آن خون‌آشام‌ها تقریباً تمامی خصوصیات سنتی خود را دارند. تنها تفاوت آن‌ها این است که جاودانه نیستند و هرچند خیلی خیلی به کندی، پیر می‌شوند ولی نهایتاً می‌میرند. همچنین خون‌آشام‌ها قادرند غذای عادی هم بخورند و بدون خون تنها ضعیف می‌شوند و نمی‌میرند. جدای از این موضوع، آن‌ها به نور حساس هستند و تصویرشان در آینه دیده نمی‌شوند. اما از صلیب یا سیر نمی‌ترسند. البته کلمه‌ی خون‌آشام در کتاب به شیخ ترجمه شده است که متأسفانه هیچ‌گونه توجیهی برای این جایگزینی، منطقی به نظر نمی‌رسد.

این داستان را می‌توان به طور کلی در سه بخش تقسیم کرد. داستان از آن‌جا شروع می‌شود که پسری به نام دارن شان و دوستانش از جمله استیو لئونارد تصمیم می‌گیرند به سیرکی بروند که به تازگی به شهر آمده است. این سیرک که سیرک عجایب نام دارد، مثل سیرک‌های معمولی نیست و اعضای آن برخلاف همیشه شارلاتان نیستند و همه‌ی قابلیت‌های مورد ادعایشان واقعی است. در میان اعضای سیرک خون‌آشامی است که با عنکبوتش برنامه اجرا می‌کند. راوی داستان یعنی همان دارن شان، چنان مدهوش عنکبوت خون‌آشام - همان لارتن کرپسلی - می‌شود که تصمیم می‌گیرد شبانه به سیرک برگردد و آن را بدزدد و در این ماجراجویی شبانه، توسط لارتن کرپسلی گیر می‌افتد و طی ماجراهایی مجبور می‌شود موافقت کند که به یک خون‌آشام تبدیل شود. و از این‌جا ماجراهای دارن شان دستیار خون‌آشام شروع می‌شود.

در بخش دوم که از کتاب چهارم تا ششم است، دارن شان به همراه استادش به سرزمین خون‌آشام‌ها می‌رود و در آن‌جا با نظام حکومتی آن‌ها آشنا می‌شود که شورایی از شاهزاده‌ها است. سپس برای پذیرفته شدن در بین خون‌آشام‌ها مجبور می‌شود آزمون‌های مرگ را پشت سر بگذارد و در این بین به توطئه‌ای پی می‌برد. در دنیای دارن شان دو دسته خون‌آشام وجود دارند. خیلی ساده می‌توان آن‌ها را به خون‌آشام‌های خوب و بد تقسیم کرد؛ ومپایرها و وامپانیوها. دسته‌ی اول همان دسته‌ای است که دارن به آن تعلق دارد. این دسته با این

که خون انسان را می‌خورند، اما آن‌ها را نمی‌کشند. دسته‌ی دوم پوستی ارغوانی‌رنگ دارند و خون انسان‌ها را تا انتها می‌کشند. دارن متوجه می‌شود که یکی از شاهزاده‌های ومپایر به نام کوردا اسمالت قصد دارد با دشمن باستانی ومپایرها یعنی وامپانی‌ها مصالحه کرده و سرزمین‌شان را به آن‌ها تسلیم کند. دارن این موضوع را به کمک دوستانش افشا می‌کند و ومپایرها را آزاد می‌کند. پس از یک درگیری نسبتاً خونین، ماجرا به نفع ومپایرها تمام می‌شود. در نهایت به دلایلی دارن شاهزاده‌ی ومپایرها می‌شود.

در قسمت سوم ماجرای پیش‌گویی و نابودی جهان مطرح می‌شود که توسط شاهزاده‌ی ومپایرها یا ارباب وامپانی‌ها رقم خواهد خورد. این بخش سرشار از درگیری و گریز و ستیز و صحنه‌ها و فضاهای گیرای پساآخرالزمانی است و از کتاب هفتم تا دوازدهم را در بر می‌گیرد. در نهایت نیز کتاب به شکل کاملاً قابل قبولی به اتمام می‌رسد.

جدای از این موضوع که کتاب‌های دارن شان کلاً در دسته‌ی ادبیات کودک و نوجوان قرار می‌گیرند، باید گفت حماسه‌ی دارن شان با ساختار و داستان‌پردازی قوی و ترسیم فضاهای تاریک‌ش کتابی قابل قبول است و از مجموعه‌ی دموناتا خط داستانی منسجم‌تر و تأثیرگذارتری دارد. چرا که در جایی که مجموعه‌ی دموناتا پر از کشتار و مرگ‌ومیر است، حماسه‌ی دارن شان به مرگ نگاهی فیلسوفانه‌تر دارد و مرگ هر شخصیت داستان متأثرکننده‌تر است.



مجموعه‌ی شفق یا گرگ و میش

خواندن و دیدنش پیشکش، ولی بعید است اگر جوان یا نوجوانید، نه اسمی از کتاب‌های این مجموعه به گوشتان خورده باشد و نه از فیلم‌هایش. شفق که می‌گویند همین است. مجموعه‌ی شفق (Twilight Saga) مجموعه‌ای فعلاً چهار جلدی است که به ترتیب با نام‌های: شفق، ماه نو، خسوف و کیش و مات در کشور ما با ترجمه‌ی گلنار مقدم، سمیرا خادم‌پور، ندا برزویی، مریم هدایی و به همت نشر گستر به چاپ رسیده است. (۱) استفنی میر که اصلاً سابقه‌ی نویسندگی نداشت، یک شب خوابی می‌بیند. میر در رویا دختری انسان و پسری خون‌آشام را می‌بیند، در حالی که پسر در عشق دختر اسیر گشته و در عین حال تشنه‌ی خون وی است و بعد شروع می‌کند به نوشتن و ... تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل! باور کنید همین یک خط

خواب کل داستان را شرح می‌دهد و نیازی به توضیح بیشتر نیست! بعد تازه خواب را بگذارید کنار گفته‌ی میر که می‌گوید از غرور و تعصب (حین آستین)، رومثو و ژولیت (شکسپیر) و بلندی‌های بادگیر (امیلی برونته) هم الهام گرفته است. به نظرم همین قدر توضیح کافی است، شما این طور فکر نمی‌کنید؟

مجموعه از شرح حال دختری ۱۷ ساله به نام ایزابلا سوان شروع می‌شود. دختری نسبتاً گوشه‌گیر و منزوی که به منطقه‌ی فورکز در واشتنگتن نقل مکان می‌کند تا با پدرش زندگی کند (دقت کنید که در این‌جا کتاب به معضل بچه‌های طلاق هم اشاره‌ای دارد!). در مدرسه‌ی جدید چشمش به پسری زیبارو و خوش تیپ می‌افتد. در ادامه هم معلوم می‌شود که به ———، چشم پسر هم به بلا افتاده است.

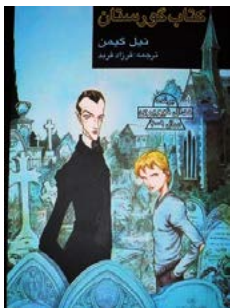
البته در ادامه‌ی مجموعه، داستان‌ها از زبان شخصیت‌های دیگری هم روایت می‌شود. خوش‌آشام‌های ما در این مجموعه، مثل خیلی‌های دیگر نامیرا هستند، یعنی به مرگ طبیعی بمیر نیستند. همگی از نظر ظاهری در ایام شباب‌اند و بسی خوش‌قیافه و دل‌ریا. البته بعضاً از بس خوش‌قیافه‌اند که دل آدم (منظور نگارنده است) را می‌زنند! فقط خون آدم را هم نمی‌خورند. خب بالاخره بعضی دیگر از خلائق خدا مثل حیوانات هم خون دارند! البته اگر خون هم نخورند، تشنه می‌شوند و توانشان کاسته می‌شود، ولی نمی‌میرند. قوای جسمانی خیلی زیادی دارند (هرچند به قیافه‌شان نمی‌خورد) و می‌توانند آن قدر سریع حرکت کنند که در چشم انسان‌ها تار دیده شوند. در نور آفتاب نمی‌سوزند که هیچ، درخشنده‌تر هم می‌شوند. به سیر هم واکنشی نشان نمی‌هند. خیالتان هم راحت! البته دقیقاً شما که نه، منظورم خوانندگان آمریکایی/اروپایی است. اگر فکر می‌کنید صلیب و آب مقدس بر این جماعت تأثیرگذار است، کور خوانده‌اید. در این حد که اگر به خانه‌ی یکی از خاندان‌های خون‌آشام کتاب بروید، می‌بینید یک صلیب هم به دیوار آویزان کرده‌اند.

اما خب، آدم‌کش نیستند. یعنی قرار است نباشند. آخر فکرش را بکنید، اگر قرار باشد خون‌آشام‌های کتاب خصوصیاتِی را که گفتم داشته باشند، پس انسان‌های بینوای کتاب چه باید بکنند؟! در واقع در این‌جا، خون‌آشام خوب و بد داریم با یک سری قواعد قراردادی. خون‌آشام‌های خوب خود را کنترل می‌کنند و با حیوانات روزگار می‌گذرانند. اما امان از خون‌آشام‌های بد! البته باز هم جای نگرانی زیادی نیست. خود خون‌آشام خوب‌ها به کار بدهاشان می‌رسند. در حقیقت اگر نرسند، عملاً آدم‌ها بیچاره‌اند. چون حتا اگر فرض کنیم انسان‌ها بر قوای جسمانی این جماعت هم فائق آیند، پروسه‌ی کشتنشان آن قدر سخت

هست که اگر از خیرش بگذرند، سنگین تر است.

تازه، خصوصیات خون آشام‌های این مجموعه به همین جا ختم نمی‌شود. در این مجموعه، به طور معمول هر خون آشام دارای یک توانایی به خصوص فراطبیعی هم هست. البته نه این که تا این جا خیلی طبیعی بوده باشند، ولی این یکی نوبت همه است و از فرد به فرد متغیر. یکی آینده‌ی محتمل نزدیک افراد را می‌بیند و با این کار نان آور خانه هم به حساب می‌آید. دیگری می‌تواند فکر افراد را بخواند. یکی دیگر اگر به کسی دست بزند می‌تواند تمام افکاری را که تا به حال از ذهنش گذشته، دریابد. دیگری توهم درد را به جان ملت می‌اندازد. یکی... یکی هم خاصیتی ندارد جز این که توانایی‌های بقیه در قبال او تأثیری ندارد. همه‌ی این‌ها به کنار، از کتاب ۲ به بعد، پای گرگینه‌ها هم به میان می‌آید. آن‌ها هم ویژگی‌های خودشان را دارند ولی خب، چون قرار است خون آشام معرفی کنیم، دیگر از آن‌ها چیزی نمی‌گوییم. اگر خیلی علاقمندید، پیشنهاد می‌کنم خودتان بخوانید!

کتاب گورستان



این داستان نوشته‌ی نیل گیمن است که مترجمین گوناگون آن را ترجمه کرده و نشرهای مختلفی هم آن را به چاپ رسانده‌اند. علاوه بر ترجمه‌ی فرزاد فربد که انتشارات پنجره چاپ کرده، می‌توان به ترجمه‌ی کیوان عبیدی‌آشتیانی اشاره کرد که نشر افق آن را روانه‌ی بازار کرده است. اختلاف این دو علاوه بر مترجم، در تصویرگری آن نیز هست. انتشارات پنجره نسخه‌ی

تصویرگری شده‌ی کریس ریدل را برگزیده که نوجوانانه‌تر است. در حالی که افق نسخه‌ی تصویرگری شده‌ی دیو مکین را منتشر کرده است. گفتنی است این داستان، یک داستان تماماً خون‌آشامی نیست؛ اما یک شخصیت خون‌آشام هم دارد که به نظر نگارنده مرموزترین آن‌ها است.

شاید میان تمام کتاب‌های فانتزی و وحشتِ خون‌آشامی، دوست‌داشتنی‌ترین خون‌آشام سیلاس کتاب گورستان است. خون‌آشامی که نه به خاطر صورت زیبا و بدن درخشان و نه به خاطر موهای طلایی‌اش جذاب و دوست‌داشتنی است، بلکه به خاطر طبیعت خون‌آشامی‌اش مجذوب او می‌شود.

سیلاس در کتاب گورستان (که معرفی آن را پیش از این در پیش‌شماره‌ی نخست شگفت‌زار



دیده‌اید)، خون‌آشامی است که به نوعی سرپرستی نوبادی را به عهده می‌گیرد. البته از ابتدا نمی‌دانیم که او خون‌آشام است. او فقط شب‌ها به گورستان می‌آید، می‌تواند با ارواح مردگان و دنیای مردگان ارتباط داشته باشد، اما مانند نوبادی به صورتی استثنائی می‌تواند این کار را انجام دهد، چون نمرده است! سیلاس ترسناک و مرموز است؛ تا به این‌جا فکر می‌کنیم با یک خون‌آشام کلاسیک از جنس دراکولای برام استوکر طرف هستیم، اما این شخصیت متعلق به یک کتاب فانتزی مدرن و یک نویسنده‌ی فانتزی مدرن است. پس حتماً باید چند ویژگی او تغییر کند. خوانندگان خون‌آشامی همه می‌دانند که دشمن خون‌آشام‌ها گرگ‌نماها هستند، اما در این کتاب این طور نیست! در این داستان یک گرگ‌نمای زن داریم که به او عنوان تازی خداوند می‌دهند و دوست و همکار سیلاس است و در گروهی که متشکل از افراد عجیب غریبی است (از جمله یک مومیایی)، در پی مبارزه با دشمنان تاریکشان و دشمنان نوبادی است. می‌شود گفت جهش نوع خون‌آشام در این کتاب همین دوستی با گرگ‌نماها و قرارگیری در جبهه‌ی خوبی است، هرچند ما مطمئن نیستیم چرا که از سفرهای سیلاس در کتاب خبر نداریم!

در آخر می‌شود گفت سیلاس یک خون‌آشام است با همان خوی خشن و هیبت ترسناک و با گذشته، حال و آینده‌ای نامعلوم و مرموز. خون‌آشامی که خون‌آشام است و به این خاطر دوستش خواهید داشت، ولی با محبت‌هایش در حق نوبادی نشان می‌دهد که می‌توان وصله‌ی عشق را به یک خون‌آشام چسباند بدون این که بچه‌بازی‌های کتاب‌های یانگ ادالت این روزها در آورده!



ابدگاه گالونتوس

از نمونه‌های خارجی هم که بگذریم، چند نمونه‌ی داخلی هم در وصف جماعت خون‌آشام نوشته شده یا به هر صورت این حضرات نیز در داستان آن‌ها نقشی دارند و ما سعی کردیم در حد وسیع خود به آن‌ها هم بپردازیم. یکی از این داستان‌ها، چندگانه‌ی ابدگاه گالونتوس است که تاکنون جلد اول آن با نام «ارکالون»

منتشر شده است. نویسنده‌ی این مجموعه سرکار خانم بهاره نوربخش و ناشر این مجموعه هم نشر روزگار است. همان طور که در شرح زیر می‌خوانید، نگارنده تا حدودی وارد حیطه‌ی تاریخ بدیل هم شده است (البته اگر کنت دراکولا را عنصری تاریخی فرض کنیم).

کنت کادیوشا براسکا دراکولا اولین خون آشام جهان است. او قبل از این که توسط شیاطین فریفته شده و به صورت یک خون آشام درآید، اربابی ثروتمند و زورگو بود. مردی طماع و بدطینت که به واسطه‌ی همین طمع گول شیطانی را که به او وعده‌ی طلا و جواهرات بسیار داده می‌خورد و همراه او راهی مکانی وهم‌انگیز می‌شود. قبرستانی که در واقع یکی از دروازه‌های دوزخ است و جسد پسر ابلیس میان دیوارهایش به خواب ابدی فرو رفته است. پسر ابلیس هنگامی که در هیبت یک خفاش برای جاسوسی به طرف عرش الهی می‌رفته، توسط تیرهای فرشتگان کشته می‌شود و جسدش از محل برخورد تیر دو پاره شده است؛ نیمی شیطان و نیمی خفاش. شیطانی که کنت دراکولا را به طرف جسد پسر ابلیس برده است، او را وسوسه می‌کند تا تکه کوچکی از قلب جسد را بلعد و ارباب با خوردن آن تکه گوشت جهنمی می‌میرد.

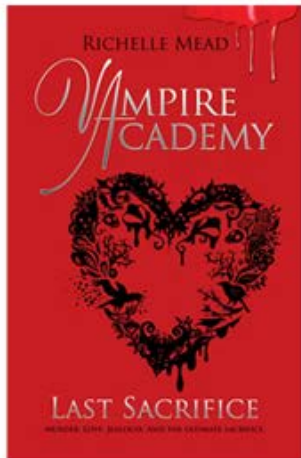
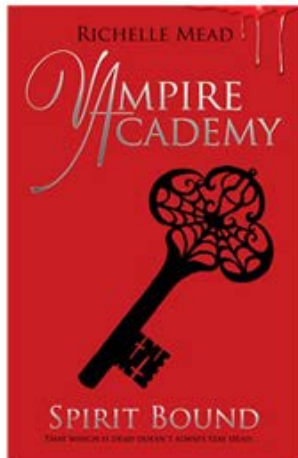
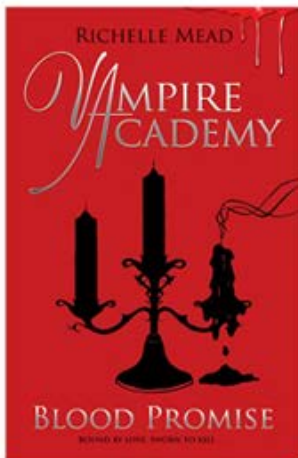
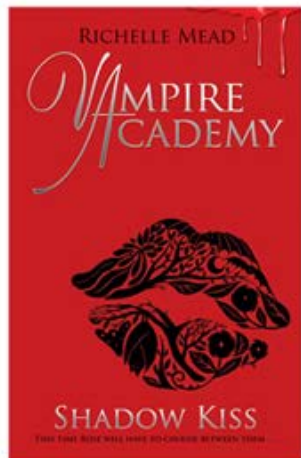
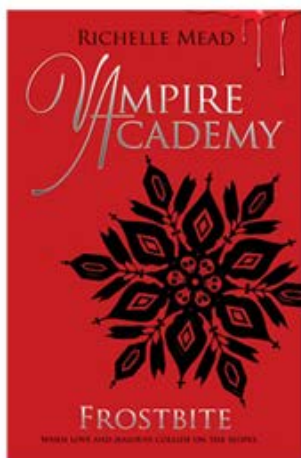
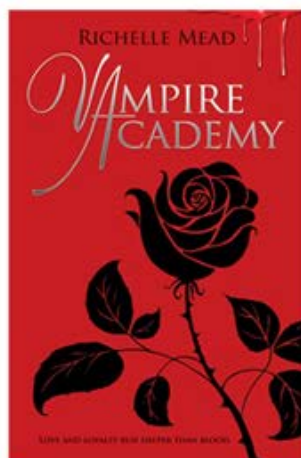
کنت را دفن می‌کنند، اما جسدش شب‌هنگام از تابوت خارج شده و اولین چیزی که می‌بیند، چهره واقعی شیطانی است که او را به این مصیبت دچار ساخته است. شیطان با نیروی اهریمنی خود توانایی دیدن هر شیطان و حتا خودش را چه در آب و چه در آینه از دراکولا می‌گیرد و به این ترتیب هیچ خون‌آشامی زین پس هیچ تصویری در آینه نخواهد داشت. کنت دراکولا گرسنه به سمت خانه باز می‌گردد و شیطان در طول مسیر به او می‌آموزد که برای فرو نشاندن عطش و گرسنگی خود، خون انسان‌ها را بمکد.

کنت دیگر نمی‌تواند روی زمین یا تخت‌خواب نرمش بخوابد، زیرا هزاران سوزنی که وجود خارجی ندارند بر بدنش فرو می‌روند و شیطان علتش را این گونه توضیح می‌دهد که زمین از پذیرفتن یک مرده‌ی خون‌آشام خودداری می‌کند و او را تشویق می‌کند تا دوباره به تابوتش بازگردد و بخوابد. و به این ترتیب اولین خون‌آشام جهان، تابوتی برای خوابیدن مهیا می‌کند تا سنتی شود برای نسل‌های بعد از او.

مختصراً در جای دیگری از این کتاب به ضعف کنت در برابر نور اشاره می‌شود. اما بیش از این اطلاعاتی در مورد کنت کادیوشا براسکا دراکولا به دست ما نرسیده است. البته جای نگرانی نیست. نویسنده قول داده‌اند که کنت را بیش از این به ما بشناسانند!

پی‌نوشت:

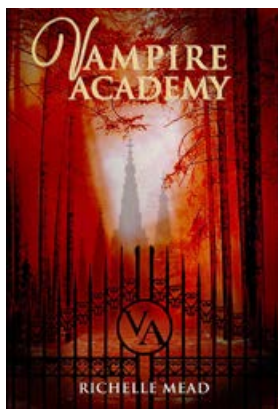
۱. این مجموعه با ترجمه‌ی «ایرج مثال آذر» توسط نشر «دَر دانش بهمن» نیز منتشر شده است. (مجله‌ی شگفت‌زار)



آکادمی خون آشام

میلاد قزللو

شناسنامه



نام کتاب: آکادمی خون آشام (۱)
 نویسنده: ریچل مید (۲)
 مترجم: ایرج مثال آذر
 ناشر: انتشارات مروارید
 نوبت چاپ: ۰ ۹ ۳ ۱
 صفحات: ۳۲۰ صفحه

خط داستانی

دو گروه خون آشام (۳) در دنیای ما با هم رقابت دارند. یک گروه، موروی‌ها (۴)، موجوداتی میرا با جادوی عناصر و گروه دیگر، استریگوی‌ها (۵)، خون آشامانی نامیرا و درنده و وحشی. رز هاتاوی (۶) برای محافظت از یک شاهزاده‌ی موروی آموزش می‌بیند. یادگیری روش‌های از بین بردن استریگوی‌ها به اندازه‌ی کافی سخت و مشکل است، اما خطر واقعی برای رز در یک رابطه‌ی عاشقانه با یکی از آموزگاران‌ش ایجاد می‌شود...

خلاصه‌ی داستان

لیزا دراگومیر (۷) شاهزاده‌ای از نژاد موروی است: خون آشامی میرا با عهدنامه‌ای ناگسستنی با جادوی زمین. او باید همیشه در برابر استریگوی‌ها محافظت شود: درنده‌ترین و خطرناک‌ترین خون آشام‌ها که هیچ کدامشان نمی‌میرند.

آمیزه‌ی قدرتمندی از خون انسان و خون آشام در رگ‌های رز هاتاوی جریان دارد. بهترین دوست لیزا، یک دامپیر (۸) است که وقف زندگی خطرناکی برای محافظت از لیزا در برابر استریگوی‌ها می‌شود، همه‌ی آن جهنمیانی که می‌خواهند لیزا را به یکی از خودشان تبدیل کنند.

پس از دو سال آزادی غیرمجاز، رز و لیزا دستگیر و به زور به آکادمی سنت ولادیمیر (۹)، پنهان در ژرفای جنگل‌های مونتانا (۱۰)، برگردانده می‌شوند. رز یادگیری روش دامپیر را ادامه خواهد داد. لیزا برگردانده خواهد شد تا ملکه‌ی برگزیده‌ی مجلس جامعه‌ی موروی شود. و هر دو دختر داستان قلب‌های شکسته‌شان را از سر خواهند گرفت.

ترس لیزا و رز را مجبور می‌کند تا از سنت ولادیمیر فرار کنند - اما دنیای آن‌ها چه در بیرون و چه در درون دروازه‌های آهنین آکادمی سرشار از خطر می‌شود. این‌جا، طبقه‌ی آدم‌کشان موروی آیین‌های ناگفتنی را اجرا می‌کنند و طبیعت مرموز و عشق شبشان جهان پر رمز و رازی سرشار از پیچیدگی‌های اجتماعی می‌آفریند. رز و لیزا باید راهشان را از میان این جهان خطرناک پیدا کنند، با وسوسه‌ی عشق ممنوعشان روبرو شوند و اجازه ندهند یک وقت نgebانی آن‌ها را دستگیر کند، مبادا استریگوی‌ها لیزا را برای همیشه به یکی از خودشان تبدیل کنند...

درباره‌ی کتاب

آکادمی خون آشام در سال ۲۰۰۷ میلادی منتشر شد. این کتاب آغازکننده سری کتاب‌هایی است با محوریت شخصیت‌های لیزا دراگومیر و رز هاتاوی. این سری در بر گیرنده‌ی ۶ کتاب

است با عنوان‌های «آکادمی خون‌آشام»، «سرمازدگی (۱۱)»، «بوسه‌ی سایه (۱۲)»، «پیمان خون (۱۳)»، «محدوده‌ی روح (۱۴)» و «آخرین قربانی (۱۵)». البته داستان‌های آکادمی خون‌آشام با این سری به پایان نمی‌رسد، بلکه در ادامه سری دیگری با عنوان «خطوط خون (۱۶)» با شخصیت‌های دیگری آغاز می‌شود.

نگاهی به کتاب

آکادمی خون‌آشام نخستین کتاب از سری کتاب‌هایی است که ریچل مید برای خوانندگان جوان و بزرگسال نوشته است. همچنین پیش از این سری ریچل مید داستان «سوکوبوس افسرده» (۱۷) و سری فانتزی «قوی سیاه» (۱۸) را نیز نگاشته است.

در آکادمی خون‌آشام با سه گونه خون‌آشام آشنا می‌شویم، که برای یک داستان هیجان‌زبانی را به همراه خواهند داشت. گونه‌ی یکم موروی‌ها هستند، خون‌آشامانی میرا و فانی که از خون تغذیه می‌کنند و جادو (۱۹) و قدرت چهار عنصر را در دست دارند. گونه‌ی دوم استریگوی‌ها هستند، خون‌آشامان نامیرایی که یا موروی‌هایی بودند که کشته شده و سپس بنا به انتخابشان به استریگوی تبدیل شده‌اند و یا انسان‌ها، دامپیرها و موروی‌هایی هستند که توسط استریگوی‌ها گاز گرفته شده و به استریگوی تبدیل شده‌اند. به عبارت دیگر استریگوی‌ها خون‌آشامانی نامیرا و با قدرت کشتار فراوان برای آشامیدن خون و از نژاد خون‌آشامان سنتی هستند.

در گونه‌ی سوم دامپیرها قرار دارند. خون‌آشامانی که فرزند موروی‌ها و انسان‌ها (یا دامپیرها) هستند. آن‌ها می‌توانند در روز و زیر نور خورشید قرار بگیرند، بدون این که صدمه‌ای ببینند. همچنین دامپیرها نمی‌توانند از نیروهای جادویی استفاده کنند و از خون نیز تغذیه نمی‌کنند. با این حال آن‌ها از انسان‌ها و موروی‌ها قوی‌تر و سریع‌تر هستند. دامپیرها وظیفه دارند از موروی‌ها در برابر استریگوی‌ها محافظت کنند.

داستان آکادمی خون‌آشام در محیط یک مدرسه‌ی شبانه‌روزی اتفاق می‌افتد، اما مدرسه‌ای که شبیه مدرسه‌های معمولی نیست، آن‌جا آکادمی سنت ولادیمیر است. در آکادمی سنت ولادیمیر موروی‌های جوان جادو یاد می‌گیرند و دامپیرهای جوان مهارت‌های مبارزه و وظایفشان را برای محافظت از موروی‌ها فرا می‌گیرند.

در آغاز ممکن است کلاس‌های جادوی آکادمی سنت ولادیمیر شبیه کلاس‌های هاگوارتز در سری کتاب‌های هری پاتر به نظر برسد، اما واقعیت این است که این دو شباهتی به هم

ندارند. در هاگوارتز هری پاتر و دوستانش درباره جادو آموزش می‌بینند، در مهمانی‌های بزرگ آماده شده توسط جن‌های خانگی شرکت می‌کنند و معمولاً قلب پاکی دارند که آن‌ها را به سمت بالغ و بزرگ شدن راهنمایی می‌کند. در مقابل، در آکادمی سنت ولادیمیر جادو آموزش داده می‌شود، دخترها و پسرها با هم آشنا می‌شوند، شایعاتی درباره کارهای زشت و زنده وجود دارد و چندان معصومیتی در بین نیست.

جدا از این که داستان زمینه‌سازی می‌کند تا دخترها بتوانند راهشان را پیدا کنند، به نظر می‌رسد که لیزا هدف شوخی‌های خطرناکی قرار می‌گیرد که یا با مرگ و یا با جانوران مرده روبرو می‌شود. جانوران مرده می‌توانست ایده‌ی یک نفر از یک جوک و لطیفه باشد اما اصل شوخی‌های خطرناک به خواننده نشان می‌دهد که یک نفر در آکادمی از تاریک‌ترین راز لیزا خبر دارد.

نثر آکادمی خون‌آشام ساده اما جذاب است. داستان از زبان و دیدگاه رز هاتاوی، نگهبان لیزا دراگویمیر و در برخورد او با ماجراهای اطرافش و با خطرهایی که لیزا را تهدید می‌کنند، روایت می‌شود. شاید بتوان آکادمی خون‌آشام و گرگ میش را از نظر حضور شخصیت‌های خون‌آشام و رمانس موجود در داستان شبیه به هم دانست.

آکادمی خون‌آشام روایت جذابی است. بسته‌ای پر از هیجان و ماجرا و دسیسه و توطئه. این کتاب می‌تواند به راحتی مخاطبان جوان خود را سرگرم و همچنین به اندازه‌ی کافی رمانس و عاشقانه در اختیار دارد تا تعداد بیشتری از خوانندگان را با خود همراه کند.

نژادهای درگیر در داستان

دامپیر

- گونه‌های نیمه‌انسان، نیمه‌خون‌آشام. معمولاً از پدر و مادر موروی و انسان زاده می‌شوند، هر چند حتی وقتی یک دامپیر با یک موروی ازدواج می‌کند، فرزند نتیجه‌ی ازدواجشان همیشه یک دامپیر خواهد شد، فقط نیمه‌خون‌آشام.
- بیشتر مردان دامپیر تمرین می‌کنند تا نگهبان شوند، اما بیشتر زنان متناوباً می‌خواهند تا فرزندی داشته باشند. این زن‌ها معمولاً با هم و در بخش‌های اشتراکی زندگی می‌کنند.
- مردان و زنان دامپیر نمی‌توانند با هم ازدواج کنند و بچه‌دار شوند، بنابراین زنان دامپیر برای بچه‌دار شدن با مردان موروی ازدواج می‌کنند.
- دامپیرها از حواس بهتری نسبت به انسان‌ها برخوردارند، مانند بینایی و نیروی بدنی. آن‌ها



- زیر نور آفتاب اذیت نمی‌شوند و برای زنده ماندن نیازی به خون ندارند. حالت ارثی چهره و بدنشان آن‌ها را بهترین انتخاب برای نگهبانی از موروی‌ها نشان می‌دهد.
- از سنین پایین به دامپیرها آموزش داده می‌شود تا باور کنند که باید از موروی‌ها در برابر همه‌چیز محافظت کنند.
- به دلایلی جانوران ناشناس دامپیرها را دوست ندارند و معمولاً مانند گربه‌ها جایی را در گوشه و کنار آکادمی به آن‌ها اختصاص می‌دهند.

موروی

- دوازده خانواده‌ی سلطنتی هستند. لیزا، کریستین (۲۰) و آدریان (۲۱) اعضای یکی از این خانواده‌های سلطنتی می‌باشند.
- موروی‌ها خون‌آشامان میرایی هستند که می‌توانند غذا بخورند اما برای زنده ماندن نیاز به خون انسان دارند. با این وجود هرگز مرتکب قتل نمی‌شوند، از این رو زندگی آنها به زنده ماندن خون‌دهنده‌ها وابسته هستند. اگر یک موروی در هنگام خون آشامیدن کسی را بکشد، جادویش را از دست می‌دهد و به استریگوی تبدیل می‌شود.
- هر چند آن‌ها توانایی مبارزه دارند، اما دل‌گرمی آن‌ها به نگهبانانشان تقریباً قدرت موروی‌ها را بی‌استفاده می‌گذارد، هر چند تعدادی از موروی‌ها تمایل دارند دوباره به طور تهاجمی از جادویشان استفاده کنند و کنار نگهبانانشان مبارزه کنند.
- آفتاب برایشان دردآور و ناخوشایند است اما برخلاف استریگوی‌ها، در آفتاب نمی‌سوزند.
- موروی‌ها دارای جادوی خدادادی هستند و معمولاً در یکی از عناصر قدرت مهارت دارند: هوا (۲۲)، آب (۲۳)، آتش (۲۴)، روح (۲۵). بدون اهمیت این که جادوی چه عنصری را در اختیار دارند بیشترشان می‌توانند از نیروی تلقین (۲۶) استفاده کنند، حتا اگر چیز زیادی از جادو یاد نگرفته باشند. دارندگان نیروی روح می‌توانند قوی‌تر از دارندگان جادوی دیگر عناصر باشند.

استریگوی

- استریگوی‌ها انسان‌هایی هستند، که یا زندگی جاودان را انتخاب کرده‌اند و یا موروی‌ها و دامپیرهایی که به استریگوی تبدیل شده‌اند. هنگامی که به استریگوی تبدیل شوند به کل انسانیتشان را از دست داده و جانورانی تشنه‌به‌خون می‌شوند.
- استریگوی‌ها به شکل وحشیانه‌ای فرز و چابک و نیرومند هستند. زندگی آن‌ها تنها به خون وابسته است و همیشه برای خون دست به کشتار می‌زنند. خون موروی‌ها نیروی



بیشتری به استریگویها می‌دهد و به همین دلیل است که استریگویها به دنبال شکار موروی‌ها هستند.

- آفتاب برای استریگویها بسیار زیان‌بار است و اگر به مدت طولانی زیر نور آفتاب باشند، نابود خواهند شد. خنجرهای نقره‌ای (۲۷) (که توسط چهار عنصر موروی‌ها طلسم شده‌اند) وسیله‌ی کشتن استریگویهاست، تنها با فرو کردن و بیرون کشیدن یک خنجر به قلب یا جدا کردن سرشان آن‌ها را می‌کشد اما یک خراش استریگویها را به اندازه‌ی زخمی می‌کند که نگهبانان شانس دوباره‌ای برای استفاده از خنجرها داشته باشند.
- هر چند حرزها و طلسم‌های دافعه (۲۸) باعث زخمی شدن استریگویها نمی‌شود اما هنگامی که با جادو ساخته شده باشند می‌توانند از ورود استریگویها به خانه‌ها جلوگیری کند.
- در بیشتر موارد استریگویها نمی‌توانند در گروه‌های بزرگ مسافرت کنند - یا موروی‌ها این گونه باور دارند. بر اساس نشانه‌هایی در کتاب «سرمزدگی» و کتاب‌های بعدی استریگویها یاد می‌گیرند چگونه در گروه‌های بزرگ به شکار بروند...

آلکمیسیت (۲۹)

- آلکمیسیت‌ها انسان‌هایی هستند که با کمک موروی‌ها و دامپیرها عهده‌دار نگهداری و محافظت از جوامع پنهانی موروی‌ها و دامپیرها شده‌اند.
- آلکمیسیت‌ها طرح استادانه‌ای از گل‌ها و برگ‌های طلایی خالکوبی شده روی پایین گونه‌ی سمت چپشان دارند. این خالکوبی‌ها از طلا و خون طلسم شده‌ی موروی‌ها با طلسم خاک و آب کشیده شده‌اند.
- خالکوبی طلسم شده به عنوان پاداش به آن‌ها داده شده است و به آلکمیسیت‌ها اجازه می‌دهد تا زندگی طولانی‌تری داشته باشند و از بیمار شدنشان نیز جلوگیری می‌کند. همچنین این طلسم آن‌ها را از بازگویی رازهای جهان ماورایی و متافیزیکی که در طول زندگی‌شان خواهند دید، باز می‌دارد.
- دوره‌ی خدمت آلکمیسیت‌ها مانند دامپیرها دوره‌ای اجباری است و آن‌ها را از آغاز دوره تا پایان آن از خانواده دور نگه می‌دارد.
- ارتباطات کاری آلکمیسیت‌ها در میان انسان‌هاست که اجازه می‌دهد تا از موروی‌ها و دامپیرها محافظت کنند. آن‌ها فوت و فن‌هایی بلدند که اجازه می‌دهد تا استریگویها را شناسایی و نابود کنند.



- آنها اعتقاد دارند همه‌ی خون‌آشام‌ها، حتی موروی‌ها و دامپیرها شیطان و جانوران شب هستند و سعی می‌کنند تا حد ممکن از آنها فاصله بگیرند.

خالکوبی‌های شخصیت‌ها (۳۰)

نشان مولینجا (۳۱)

نگهبانان برای هر استریگوی که بکشند، یک نشان مولینجا دریافت می‌کنند. مولینجا در زبان روسی به معنای آذرخش است. رز برای اولین بار دو نشان مولینجایش را در کتاب «سرمزدگی» پس از سر بردن دو استریگوی و نجات زندگی دو موروی در اسپوکی (۳۲) دریافت می‌کند.

نشان پیمان (۳۳)

نشان پیمان به دامپیرها پس از دانش‌آموختگی‌شان به عنوان نگهبان داده می‌شود. این نشان معمولاً در میان پشت گردن درج می‌شود. همه‌ی نگهبانان (۳۴) نشان‌هایشان را همراه با هم در جشن دانش‌آموختگی دریافت می‌کنند. تنها تعداد محدودی موروی به جشن دعوت می‌شوند.

نشان زوزدا (۳۵)

نشان زوزدا (نشان نبرد) به نگهبانانی داده می‌شود که بتوانند تعداد زیادی از استریگوها را نابود کنند. رز نشان زوزدایش را در کتاب «بوسه‌ی سایه» پس از نبرد با استریگو‌هایی که به آکادمی وارد شده بودند و تعداد زیادی از نگهبانان و موروی‌ها را ربوده بودند، دریافت می‌کند.

جادوی موروی

در آکادمی خون‌آشام موروی‌ها جادوهای خدادادی دارند. این جادو از چند منظر قابل بررسی است:

عناصر (۳۶)

در حدود سن ۱۷ - ۱۸ سالگی همه‌ی موروی‌ها در یکی از عناصر قدرت تخصص پیدا می‌کنند؛ هوا، آب، آتش و یا روح. در چند مورد، هنگامی که موروی‌ها تخصص پیدا نمی‌کنند احتمالاً بیشتر در یک یا دو عنصر توانایی فوق‌العاده‌ای دارند. روح عنصر نایابی است که بیشترین قدرت و تاثیر بسیار بدی بر استفاده کننده دارد. پس از استفاده از روح موروی‌ها



افسرده و خشمگین می‌شوند. یکی از دلایلی که آدریان بسیار می‌نوشد و سیگار می‌کشد، استفاده از این نیرو است. به نظر می‌رسد الکل از استفاده موروی‌ها از نیروهای جادویی‌شان جلوگیری می‌کند. بنابراین اگر آدریان پیوسته نوشیدنی الکلی بنوشد، امکان دارد افسرده نشود. همچنین مانند مورد لیزا، قرص‌های ضد افسردگی و داروها تأثیرات عنصر روح را کاهش می‌دهد.

نیروی تلقین

هیچ اهمیتی ندارد که موروی‌ها در کدام عنصر تخصص دارند، آن‌ها می‌توانند از نیروی تلقینشان استفاده کنند. هنگامی که موروی‌ها از این نیرو بهره می‌گیرند، می‌توانند رفتار یا گفتار یک شخص را به دلخواهشان تغییر داده و یا روی آن تأثیر داشته باشند. دانش‌آموزان در سنت ولادیمیر یاد می‌گیرند که زیاد از این نیرو استفاده نکنند و معمولاً استفاده از این نیرو بر روی دامپیرها بسیار سخت است. شاید ایوری (۳۷) ماهرترین فرد در استفاده از نیروی تلقین در این سری کتاب‌ها باشد، اما لیزا نیز در استفاده از این نیرو قدرتمند است. به دلایلی به نظر می‌رسد موروی‌هایی که در استفاده از عنصر روح تخصص دارند، بهتر و موثرتر می‌توانند از نیروی تلقین بهره بگیرند. همچنین دارندگان نیروی روح می‌توانند از این نیرو در سطح بالاتری استفاده کنند، با تغییر فکر قربانیانشان به آن چیزی که می‌خواهند قربانیان ببینند، در صورتی که واقعیت چیز دیگری است. برای نمونه در «بوسه‌ی سایه»، لیزا از نیروی تلقین برای باوراندن این نکته به جس (۳۸) که در پوشش عنکبوت‌ها قرار دارد، استفاده می‌کند.

خنجرهای نقره‌ای

هر چند خنجرهای نقره‌ای ابزاری است که تنها توسط نگهبانان استفاده می‌شود، یکی از جادوهای موروی‌ها است که آن‌ها را بسیار موثر نشان می‌دهد. خنجرهای نقره‌ای توسط چهار موروی گوناگون و هر کدام از خنجرها از چهار عنصر مختلف ساخته و با جادو طلسم شده است و برای استریگوی‌ها مرگ‌بار است. یک خراش خنجرهای نقره‌ای روی بدن دامپیرها تنها یک خراش است اما اگر این خراش روی بدن استریگوی‌ها ایجاد شود، تأثیر بسیاری بیشتر خواهد داشت. خنجرهای نقره‌ای هنگام دانش‌آموختگی به نگهبانان داده می‌شود و به خاطر جادو به آنها القا شده که زندگی‌شان به این خنجرها وابسته است.

حرزها یا طلسم‌های دافعه

در جاهایی مانند سنت ولادیمیر و تالار سلطنتی، که موروی‌ها آزادانه و بدون محافظت



همیشگی یک نگهبان قدم می‌زنند، وجود حرزها یا طلسم‌های دافعه ضروری و واجب است. طلسم‌های دافعه حلقه‌های جادویی هستند که توسط موروی‌ها و با استفاده از چهار عنصر ساخته شده و می‌توانند جلوی استریگویی‌ها بگیرند، به این دلیل که این جادو از زندگی ساخته شده و استریگویی‌ها فاقد آن هستند. با این وجود طلسم‌های دافعه در طول زمان تاثیر خود را از دست می‌دهند و بنابراین دوباره باید قالب‌گیری و از نو ساخته شوند. هم‌چنین مانند مورد کتاب «سرم‌زدگی» می‌توانند توسط خنجرهای نقره‌ای شکسته و نابود شوند.

قطعه‌ای از متن کتاب

سرم را کج کردم و موهایم را به عقب فرستادم، گردنم برهنه بود. تردید و بی‌میلی‌ش را دیدم، اما منظره‌ی گردنم و چیزی که عرضه می‌کرد، بسیار خواستنی بود. گرسنگی حالت صورتش را دگرگون کرد، لب‌هایش اندکی از هم جدا و دندان‌های نیشش که معمولاً در دوره‌ی زندگی با انسان‌ها پنهان بودند، نمایان شدند. آن نیش‌ها با دیگر اجزای صورتش تفاوت غریبی داشت. با چهره‌ی زیبا و موهای طلایی روشنش، بیشتر شبیه یک فرشته به چشم می‌آمد تا یک خون‌آشام.

پی‌نوشت‌ها:

- | | |
|---------------------------|-------------------|
| 1. Vampire Academy | 20. Christian |
| 2. Richelle Mead | 21. Adrian |
| 3. Vampire | 22. Air |
| 4. Moroi | 23. Water |
| 5. Strigoi | 24. Fire |
| 6. Rose Hathaway | 25. Spirit |
| 7. Lissa Dragomir | 26. Compulsion |
| 8. Dhampir | 27. Silver stakes |
| 9. St. Vladimir's Academy | 28. Wards |
| 10. Montana | 29. Alchemist |
| 11. Frostbite | 30. Tattoo |
| 12. Shadow Kiss | 31. Molnija Mark |
| 13. Blood Promise | 32. Spokane |
| 14. Spirit Bound | 33. Promise Mark |
| 15. Last Sacrifice | 34. Guardian |
| 16. Bloodlines | 35. Zvezda Mark |
| 17. Succubus Blues | 36. Element |
| 18. Dark Swan | 37. Avery |
| 19. Magic | 38. Jesse |





خون آشام‌های کتاب‌ها یا کتاب‌های خون آشامی (زبان اصلی)

شیرین سادات صفوی

در ادامه‌ی بخش قبل، حال نگاهی هم داریم به آن ور آب! در سال‌های اخیر حضور خون آشام‌ها از طرف خوانندگان اقبال خوبی به دست آورده و سبب ترجمه‌ی بعضی از آثار این جماعت هم شاید همین باشد. اما هنوز خون آشام‌های زیادی در کتاب‌هایی زندگی می‌کنند که ترجمه نشده‌اند اما باز هم شاهدان ما آن‌ها را رؤیت کرده‌اند. شاهد عینی ما که در این مورد عملاً یک جهان‌گرد به حساب می‌آیند، نیازی به حمایت شگفت‌زار در برابر خون آشامان ندارند. نوشتارهایی که در زیر می‌آید همه دست‌پخت خانم شیرین سادات صفوی است. بخوانید، خوش‌نمک است! ■

نام کتاب: آفتاب (۱)

نویسنده: رابین مک‌کینلی (۲)

انتشارات: برکلی ترید (۳)

«آفتاب» کتابی از رابین مک‌کینلی منتشر شده به سال ۲۰۰۳ است و موفق شد در سال ۲۰۰۴، جایزه‌ی بهترین کتاب فانتزی بزرگسال Mythopoeic (۴) را ببرد.

آفتاب داستانی خون‌آشامی-جادویی است که در دنیایی موازی رخ می‌دهد؛ سال‌ها قبل از شروع داستان جنگ بزرگی به نام «جنگ‌های وودو» (۵) میان انسان‌ها و «دیگران» (۶) رخ داده و این دیگران ترکیبی از خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها و شیاطین بوده‌اند؛ البته دو دشمن اصلی ماجرا انسان‌ها و خون‌آشام‌ها هستند که حالا سال‌ها پس از پایان جنگ هنوز با یکدیگر کنار نیامده‌اند. وقوع این جنگ باعث شده تعداد «مناطق بد» (۷) (نقاطی که جادوی سیاه در آن‌ها ظاهر می‌شود) بسیار بیشتر شود.

قهرمان داستان دختری به نام رای سدون (۸) است که همه او را آفتاب صدا می‌زنند و در کافه‌ی شهری دورافتاده و خلوت، سمت شیرینی‌پزی را دارد و «نان دارچینی»‌هایش خیلی معروفند. شبی بر اثر تصادف، رای تک و تنها از کنار دریاچه‌ی دورافتاده‌ای سر در می‌آورد و این تنها بودن کار دستش می‌دهد و باعث می‌شود گروهی خون‌آشام او را دزدیده و شبانه در تالار خانه‌ای متروک زنجیر کنند. معلوم می‌شود خون‌آشامی به نام کنستانتین (۹) از گروه رقیب دستگیر شده و حالا او را طوری در این تالار زنجیر کرده‌اند که با طلوع آفتاب، بسوزد و بمیرد. رای هم نقشه طعمه‌ای را دارد که عطش کنستانتین به خون را تحریک می‌کند، اما چون زنجیر خون‌آشام کوتاه است و دستش به انسان نمی‌رسد، این طوری بیشتر زجر کشیده و مرگش دردناک‌تر خواهد شد.

رای برای نجات خود و این خون‌آشام بیچاره که به حالش دل سوزانده، برخی از آموزش‌های قدیمی خود را به یاد می‌آورد که در کودکی از مادر بزرگش فرا گرفته است. خانواده‌ی پدری رای نسل‌اندروسل جادوگران بزرگی بوده‌اند و رای هم قدرت ویژه‌ای دارد و عنصر نیروبخش او همان «آفتاب»، دشمن مرگ‌آور خون‌آشام‌ها است. رای با کمک اولین اشعه‌های خورشید جادو کرده و خودش و کنستانتین را نجات می‌دهد و معلوم می‌شود تا زمانی که تماس جسمی با خون‌آشام داشته باشد، آفتاب نمی‌تواند به او آسیبی برساند.

و از این جا است که داستان دنباله‌داری از حقایق عجیب و تلخ گذشته و جنگ سختی با دشمنان خون‌آشام آغاز می‌شود...

می‌توان گفت «آفتاب» نسبت به بسیاری از کتاب‌های خون‌آشامی، جذاب‌تر و بزرگسالانه‌تر است. از عشق‌های کور و نوجوانانه خبری نیست و خون‌آشام‌ها هم موجودات رومانتیکی نیستند که با یک نگاه عاشق بشوند و گل رز به دست بگیرند و زیر نور ماه قدم بزنند و آه بکشند. در واقع خون‌آشام‌های آفتاب نسبت به اکثریت داستان‌های حال حاضر این بازار، خشن‌تر و بیگانه‌تر هستند؛ آن‌ها نامرده هستند و این را به واقع نشان می‌دهند. آن‌ها احساسات انسانی را درک نمی‌کنند و ارتباط برقرار کردن با آن‌ها، مثل ارتباط داشتن با موجودی از دنیایی دیگر است.

البته کتاب از ابهام‌هایی هم رنج می‌برد؛ می‌بینیم خانواده‌ی پدری رای ساحرانی قدرتمند بوده‌اند، اما موضوع چنان در لفافه و زیرلیبی بیان می‌شود که انگار دانستن واقعیت ماجرا می‌تواند خطرناک باشد! یا باقی شخصیت‌های رمان اغلب از همان شخصیت‌های مرموزی هستند که تاریخچه‌ی پنهان و سیاهی پشت سر دارند و به دلایل ناشناخته، حالا در شهری دورافتاده و خلوت زندگی می‌کنند و به کارهای پیش پا افتاده اشتغال دارند؛ همچنین اکثراً از رو کردن گذشته‌ی خود هراس دارند و بیشتر مثل سیاهی‌لشکر سریال‌هایی می‌مانند که شاید بتوان برایشان سریال مجزایی ساخت! این رمز و رازها خواننده را تشنه‌ی فهمیدن واقعیت و باز کردن گره‌های داستان می‌کند، اما اکثریت این داستان‌ها همچنان پنهان می‌مانند و مثل این است که نویسنده خواسته شخصیت مرموزی بسازد، اما حوصله نداشته فکر کند و توضیح دهد قبلاً چه اتفاقاتی برای این فرد افتاده و چرا مرموز است. کافی است خواننده بداند شخصیت ایکس مرموز است و بس!

کتاب آفتاب هم از کلیشه‌های داستان‌های خون‌آشامی رنج می‌برد؛ یکی از این کلیشه‌ها در جهان‌هایی که حضور موجودات جادویی آشکار شده، نیروی پلیس ویژه‌ای است که مسئولیت نظارت و کنترل این موجودات را بر عهده دارد و اغلب در میان افراد و نیروهای آن، موجوداتی جادویی و دورگه هم یافت می‌شود. اما این نیروی ویژه‌ی پلیس در کتاب آفتاب چندان توضیح داده نشده و بیشتر به حالت ماده‌ی خام باقی مانده است.

و مشکل دیگر کتاب، نداشتن دنباله است! در واقع «آفتاب» به سبک و سیاق مجموعه‌ای نوشته شده؛ در پایان جلد اول مسئله‌ی اصلی حل شده و دشمن حال حاضر شکست

می‌خورد، اما برخی معماها و گره‌ها برای حل و باز شدن باید به جلد‌های بعدی ارجاع داده شوند. آفتاب تا مرحله‌ی باقی گذاشتن بعضی رمز و رازها و ارجاع آن‌ها به آینده پیش می‌رود، اما در حقیقت آینده‌ای برای آفتاب متصور نیست و در واقع نویسنده قصد نوشتن دنباله‌ای بر آن را ندارد! تنها شنیده شده که شاید مک‌کینلی در آینده‌ای نامعلوم کتاب دیگری با نام ALBION منتشر کند که در همان دنیای آفتاب رخ می‌دهد، اما ربطی به اتفاقات رای و کنستانتین ندارد و داستان و خط سیر متفاوتی خواهد داشت.

با این وجود «آفتاب» تجربه‌ای متفاوت در میان انبوه خون‌آشام‌های رمانتیک و لطیفی است که اتومبیل‌های آخرین مدل سوار می‌شوند و دبیرستان می‌روند! خواندن این کتاب به عنوان کسب تجربه‌ای جدید در این زمینه قطعاً توصیه می‌شود.

نام کتاب: مجموعه هالوز (۱۰)

نویسنده: کیم هریسون (۱۱)

انتشارات: هارپر کالینز (۱۲)

مجموعه‌ی هالوز (که با نام مجموعه ریچل مورگان (۱۳) هم شناخته می‌شود) مجموعه‌ای فانتزی و معمایی است که در جهانی موازی و مشابه زمین ما، در حدود شهر سینسیناتی آمریکا رخ می‌دهد. این شهر به دو بخش تقسیم شده است: بخش اصلی شهر (که اغلب به آن مرکز شهر می‌گویند) و نیمه‌ی کوچک‌تر در آن سوی رود اوهایو که با نام «هالوز» شناخته می‌شود. هالوز محله‌ی مخصوص موجودات خاص و غیرعادی چون خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها، پری‌ها و غیره است و مرکز شهر جایگاه زیست و کسب‌وکار انسان‌های عادی.

داستان مربوط به زنی به نام ریچل مورگان، یک کارآگاه و ساحره است که در کتاب اول او را عضو نیروهای مخصوص مبارزه با جرایم ماورایی می‌بینیم. این مجموعه‌ی ده جلدی بیشتر بر پرونده‌های ریچل به عنوان یک کارآگاه خصوصی و روابط او با شرکایش، یک خون‌آشام زنده به نام آیوی تم‌وود (۱۴) و یک پری چند اینچی به نام جنکز (۱۵) می‌پردازد.

در این دنیا انسان‌ها و موجودات خاص در کنار هم زندگی می‌کنند و تقریباً اوضاع به‌سامان و آرامی دارند. ظاهراً پس از کشف DNA، دستکاری ژنتیک، تبدیل به امری پیش پا افتاده شده و منجر به اتفاقات خاصی در این جهان متفاوت می‌شود. یکی از وقایع ناشی از دستکاری‌های ژنتیک، جهش ویروسی به نام T4 است که از طریق چسبیدن به اختلالی در

ژنوم گوجه‌فرنگی (معروف به گوجه‌فرنگی بهشتی) در سرتاسر جهان پخش می‌شود و یک چهارم جمعیت دنیا را نابود می‌کند. به دلیل همین واقعه است که در زمان حال داستان، تمامی دستکاری‌های ژنتیک و مهندسی بیوژنتیک ممنوع و غیرقانونی شده است. به علاوه، نژاد انسان دچار نوعی هراس روانی از گوجه‌فرنگی شده است و حالا به ندرت گوجه‌فرنگی یا محصولات وابسته به آن (مثل سس و رب و امثالهم) در فروشگاه‌ها یافت می‌شوند.

ظاهراً مرگ گروه زیادی از انسان‌ها توسط ویروس T4، حالت نسبتاً متعادلی میان جمعیت آن‌ها و موجودات ماورایی به وجود می‌آورد و باعث می‌شود گروه دوم سریعاً از این فرصت استفاده کرده و از مخفیگاه‌های خود بیرون بیایند. این واقعه با نام «تغییر» (۱۶) شناخته می‌شود و ماجرای آن باعث عدم تعادل سیستم‌های حکومتی جهان نمی‌شود، چرا که همان موقع هم بسیاری از سیاستمداران قدرتمند دنیا خود جز موجودات ماورایی بوده‌اند (مثلاً رییس‌جمهور آمریکا یک خون‌آشام است).

موجودات زیادی در این دنیا یافت می‌شوند، اما در این جا تنها به خون‌آشامان می‌پردازیم. خون‌آشام‌های مجموعه‌ی هالوز بسیار به شکل کلیشه‌ای خود نزدیک هستند. مثلاً براق آن‌ها دارای نوعی ماده‌ی خلسه‌آور است که باعث می‌شود گزیدگی یک خون‌آشام برای انسان‌ها لذت‌بخش باشد (مشابه خون‌آشام‌های سرخ مجموعه‌ی درسدن). همچنین خون‌آشامان می‌توانند برخی قربانیان خود را از نظر روانی وابسته به خود سازند. خون‌آشام‌های این دنیا از دو نوع هستند، زنده و مرده.

خون‌آشام‌های زنده انسان‌های عادی هستند که مورد گزیدگی قرار گرفته و به ویروس خون‌آشامی آلوده شده‌اند. خود خون‌آشام‌های زنده نیز دو زیرمجموعه دارند: برتر و پست. خون‌آشام‌های پست قبلاً انسان بوده‌اند و مورد گزیدگی یک خون‌آشام مرده قرار گرفته‌اند و حالا تنها از برخی ویژگی‌های خون‌آشام بهره‌مند هستند؛ نیرومندتر هستند و البته عطش خون هم دارند. وقتی یک خون‌آشام پست بمیرد (چه به مرگ طبیعی یا غیره)، مرگشان مانند یک انسان معمولی خواهد بود مگر این که یک خون‌آشام مرده در لحظه‌ی مرگ حاضر بوده و او را بازگرداند.

از طرف دیگر خون‌آشام‌های برتر کسانی هستند که به شکل آلوده به دنیا می‌آیند و رشد جنینی آن‌ها تحت تاثیر ویروس قرار گرفته است. قدرت و سرعت آن‌ها از خون‌آشام‌های پست بیشتر است، اما به پای خون‌آشام‌های مرده نمی‌رسد. همچنین عطش آن‌ها به خون

بیشتر از پست‌ها است، اما زندگیشان به این مسئله بسته نیست. وقتی یک خون‌آشام برتر بمیرد (آن هم به هر دلیلی)، خود بخود در غروب بعد به عنوان یک نامرده به زندگی برخواهد گشت.

وقتی خون‌آشامی (چه پست و چه برتر) به مرحله‌ی نامردگی برسد، تمامی مزایای ویروس آلوده کننده - مثل تبدیل سایر انسان‌ها و هیپنوتیزم قربانی‌ها - را به دست می‌آورد، اما در مقابل روح و هاله‌ی انسانی خود را (که عنصر مهمی در این مجموعه است) از دست می‌دهد. جامعه‌ی خون‌آشامان به دست اربابان خون‌آشامی و به شکل مافیایی اداره می‌شود. سلسله‌مراتب این موجودات بسیار پیچیده است و اغلب خاندان‌ها (یا با عبارت کتاب «کاماریلا» (۱۷)) بسیار بزرگ بوده و گروه گسترده‌ای از اعضا و زیردستان و خدمتگزاران دارند. معمولاً خون‌آشام‌های تک‌افتاده سعی می‌کنند عضویت یکی از کاماریلاها را به دست بیاورند، چرا که آن‌ها تمامی حمایت‌های لازم برای حیات یک خون‌آشام را در اختیارش می‌گذارند.

از آنجایی که شخصیت اول داستان یک ساحره است، بنابراین خون‌آشام‌های این کتاب را به شکل دست‌اول مشاهده نمی‌کنیم. تنها شریک ریچل، آیوی را داریم که به عنوان همخانه‌ی او شدیداً می‌کوشد بر اشتیاق و عطشش بر نوشیدن خون او غلبه کند و در بعضی جلد‌های این مجموعه، به همراه قهرمان درگیر ماجراها و دسیسه‌های پشت پرده‌ی خون‌آشامان این جهان می‌شویم.

خون‌آشامان «هالوز» بسیار کلیشه‌ای هستند؛ خوش‌قیافه و جذاب هستند، از قابلیت هیپنوتیزم و لذت‌بخشی به انسان‌ها برخوردارند، بی‌باک و مغرور و نسبت به انسان‌ها بی‌عاطفه‌اند، و صد البته رمانتیک هستند! ریچل مورگان به عنوان قهرمان کتاب بارها درگیر روابطی عاطفی با خون‌آشام‌ها می‌شود و در این بین آن‌ها را به شکل دون‌ژوان‌های نامرده و خونخوار مشاهده می‌کنیم. از طرف دیگر، خون‌آشام‌های هالوز از پیش‌زمینه و اساس نسبتاً مستحکمی برخوردار هستند و از آن‌جا که با مجموعه‌ای طولانی روبرو هستیم، آن‌ها وقت کافی برای توسعه و گسترش شخصیت و خصوصیات خود دارند.

خواندن این کتاب نه تنها به خاطر خون‌آشام‌هایش، بلکه سایر موجودات ماورایی آن و خصوصاً انواع گوناگون و پرجزییات جادوهایی که در آن آمده، توصیه می‌شود.



نام کتاب: پرونده‌های درسدن (۱۸)

نویسنده: جیم بوچر (۱۹)

ناشر: راک بوکز (۲۰)

«پرونده‌های درسدن» مجموعه‌ای فانتزی-معمایی است که حول شخصیت هری درسدن (۲۱)، یک جادوگر و کارآگاه خصوصی در شیکاگوی امروزی، اما اندکی متفاوت می‌چرخد. در این دنیا جادو، خون‌آشام‌ها، گرگینه‌ها، ارواح، پری‌ها، شیاطین و سایر موجودات ماورایی وجود دارند و گاهی در سایه‌ی انسان‌ها زندگی می‌کنند. هری درسدن به عنوان جادوگری که با این دنیای پیچیده و پنهان آشنایی دارد، می‌کوشد از انسان‌های ساده و ناآگاه از وقایع اطراف خود محافظت کند. از مجموعه‌ی درسدن تا به امروز دوازده جلد چاپ شده است و به نظر می‌رسد داستان‌های آن همچنان ادامه داشته باشد.

در این جا تنها به خون‌آشام‌های حاضر در این مجموعه می‌پردازیم.

سه گروه اصلی خون‌آشام در دنیای درسدن یافت می‌شود: خون‌آشام‌های سفید، سرخ و سیاه. یک گروه چهارم به نام خون‌آشام‌های سبز نیز وجود دارد، اما تاکنون اطلاعات زیادی در موردشان داده نشده و فقط می‌دانیم آن‌ها گروهی فوق‌العاده پنهان و سری هستند.

خون‌آشامان سفید: این‌ها نزدیک‌ترین خون‌آشامان به انسان‌ها از نظر ظاهر و عادات و خصوصیات هستند. این موجودات تنها از احساسات و جوهره‌ی انسان تغذیه می‌کنند و به جای خلق شدن، باید به همین شکل متولد شوند. ظاهراً تا قبل از سن بلوغ، آن‌ها تماماً انسان هستند و بعداً خصوصیات ویژه‌شان بروز پیدا می‌کند و اولین تغذیه‌ی آن‌ها از یک انسان، باعث تغییرشان می‌شود. خون‌آشام‌های سفید به شکل خاندان‌های محافظه‌کاری زندگی می‌کنند که وجه تمایز آن‌ها، احساسی است که بیشتر از آن تغذیه دارند؛ مثلاً ترس یا هیجان یا علاقه. این خانواده‌ها اغلب بر سر قدرت با یکدیگر درگیر هستند، اما در زمان اتفاقات این مجموعه خاندان ریث از قدرت برخوردار است و بزرگ خاندان، شاه سفیدها خوانده می‌شود. سفیدها با استفاده از ظاهر جذاب خود انسان‌ها را به طرف خود می‌کشاند و اغلب قربانیان به شکارچیان خود وابسته می‌شوند.

ظاهراً سفیدها نسبت به سرخ‌ها و سیاه‌ها ضعیف‌تر هستند، اما می‌توانند در مواقع خاص و به مدت کوتاه، از اندوخته‌ی احساسات تغذیه شده استفاده کرده و دست به اعمال خارق‌العاده بزنند. از طرف دیگر، نقاط ضعف آن‌ها نسبت به سرخ‌ها و سیاه‌ها بسیار کمتر است؛ مثلاً



خورشید و اشیای مقدس به آن‌ها آسیبی نمی‌رساند و قدرتی پنهان دارند که خود نام «عطش» را بر آن گذاشته‌اند. اگر سفیدی برای مدت‌های طولانی از احساسات تغذیه نکند، این عطش او را به دیوانگی می‌کشانند؛ از طرف دیگر همین عطش منبع نیروی ماورای انسانی آن‌ها است. جالب این که تنها نقطه‌ضعف واقعی آن‌ها عشق است. اگر انسانی که به تازگی عشق واقعی را تجربه کرده اسیر آن‌ها شود، تحت تاثیر جاذبه‌ی آن‌ها قرار نمی‌گیرد و حتا می‌تواند باعث سوزش و تاول زدن پوست آن‌ها هم بشود. از طرف دیگر اگر یک خون‌آشام سفید قبل از اولین تغذیه عاشق شود و عشق او جواب داده شود، ممکن است نیمه‌ی پنهان و شیطانی او هرگز ظاهر نشود و او یک انسان باقی بماند.

خون‌آشامان سرخ: سرخ‌ها نسبت به سفیدها از انسانیت کمتری برخوردار هستند. ظاهر واقعی آن‌ها موجوداتی خفاش‌مانند است که می‌توانند با قدرت ویژه‌ی خود، آن را پشت ظاهر انسانی و دروغین و جذابی پنهان کنند. در یکی از کتاب‌ها می‌بینیم که سرخ‌های بسیار قدرتمند و کهنسال می‌توانند به خواست خود ظاهر انسانی‌شان را تغییر دهند و این ظاهر می‌تواند در مقابل آفتاب از آن‌ها محافظت کند. سرخ‌ها فوق‌العاده سریع و قدرتمند هستند و اگر آسیب ببینند، به سرعت درمان می‌شوند. سرخ‌های جوان‌تر به آفتاب حساس‌اند و اگر شکمشان پاره شود و اندوخته‌ی خونشان بیرون بریزد، می‌میرند. بزاقت آن‌ها دارای ماده‌ای اعتیادآور است که از طریق آن قربانیان خود را کنترل می‌کنند. همچنین قربانیان معتاد شده ناخودآگاه از اربابان خون‌آشام خود دفاع می‌کنند و بیشتر به عنوان جاسوسین دو طرفه از آن‌ها استفاده می‌شود.

سرخ‌ها می‌توانند از طریق مراسمی دو مرحله‌ای، انسان‌ها را تبدیل به خون‌آشام کنند: اول باید انسان را آلوده به عطش خون کرد (این مرحله قدرت و سرعت به انسان می‌بخشد) و بعد فرد آلوده باید با کشتن اولین قربانی خود، تغییرش را تکمیل کند. انسان‌های آلوده که تنها تا مرحله‌ی اول پیش رفته‌اند، اگر اراده‌ی کافی داشته باشند، دائم خود را در معرض آفتاب قرار دهند و از رابطه‌ی نزدیک با سایر انسان‌ها دوری کنند، می‌توانند جلوی تبدیل کامل خود را بگیرند. اما تا به حال هیچ درمان قاطعی برای افراد آلوده پیدا نشده است.

سرخ‌ها به شکل سلسله‌مراتبی و فئودالی اداره می‌شوند و دوک‌ها و زیردستان آن‌ها، فرمانروایان واقعی هستند. در یکی از کتاب‌ها اشاره شده که پادشاه سرخ‌ها خون‌آشام فوق‌العاده قدرتمندی است که نزدیک به چهار هزار سال سن دارد.

خون آشام‌های سیاه: سیاه‌ها کلیشه‌ای‌ترین خون‌آشام‌های این مجموعه هستند؛ در واقع آن‌ها تصویر کاملی از همان نامردگان تشنه به خون برآم استوکر هستند. حتا در کتاب اشاره می‌شود که در این دنیا چاپ «دراکولا» با پشتیبانی شورای سفید (۲۲) (شورای جادوگران)، منجر به نابودی تقریباً تمامی خون‌آشام‌های سیاه شده است. سیاه‌ها هنوز همان بدن‌های دوران زندگی خود را دارند، با این تفاوت که این اجسام به دلیل زندگی زامبی‌مانند کم‌کم می‌پوسند و از بین می‌روند. سیاه‌ها تمامی نقاط قوت و ضعف دراکولای برآم استوکر را دارند: می‌توانند با یک دست اشیای سنگینی چون ماشین را بلند کرده و پرتاب کنند یا بدون کوچک‌ترین آسیبی، از میان دیوارهای سیمانی بگذرند؛ از طرفی آن‌ها باید روز را در میان خاک سپری کنند و از سیر و اشیای مقدس هم وحشت دارند. آفتاب برای اعضای جوانتر مرگ‌آور است، اما پیرترها را خیلی آزار نمی‌دهد و تنها باعث ضعف آن‌ها می‌شود. در طی وقایع کتاب می‌بینیم که سیاه‌ها کوچک‌ترین و ضعیف‌ترین (از نظر سیاسی) گروه از خون‌آشام‌ها هستند؛ اما همین تعداد اندک باقیمانده جزء خطرناک‌ترین و زیرک‌ترین موجوداتی هستند که تنها به بقای خود از هر طریق ممکن فکر می‌کنند. آن‌ها می‌توانند انسان‌ها را از طریق هیپنوتیزم اسیر خواست خود کنند. برده‌های آن‌ها دو دسته هستند: بنده‌های معمولی و رن‌فیلدها (۲۳). بنده‌های معمولی را می‌توان از بند سیاه‌ها آزاد کرد و به حالت عادی باز گرداند. اما رن‌فیلدها چنان ذهنیت و هویت خود را از دست داده‌اند که دیگر به وضع اول باز نمی‌گردند. در واقع رن‌فیلدها مثل ماشین‌های آدم‌کشی هستند که قدرت فوق‌العاده‌ای دارند و تا وقتی نابود نشوند، دست از انجام فرامین اربابان سیاه خود بر نمی‌دارند.

خون آشام‌های سبز: در مجموعه‌ی درسدن چندان به این گروه پرداخته نشده و تنها می‌دانیم آن‌ها مثل یاکوزا، گروهی مخفی و مافیایی هستند که کنترل شرق آسیا را در دست دارند.

مجموعه‌ی درسدن و دوازده جلد آن، تقریباً دوازده داستان متفاوت را شامل می‌شود؛ اما پیوند مشترک تمامی این کتاب‌ها، جنگ دنباله‌دار شورای سفید با خون‌آشام‌های سرخ است. در واقع در کتاب سوم این خود قهرمان کتاب، هری درسدن است که با کشتن یک خون‌آشام سرخ در شیکاگو، آتش جنگ میان این دو گروه را شعله‌ور می‌کند. البته بعداً می‌بینیم که سرخ‌ها از مدت‌ها قبل مشغول مقدمه‌چینی برای این نبرد بوده‌اند و عمل درسدن تنها

بهانه‌ای برای مواجهه جلوه دادن عمل خود نزد سایر گروه‌ها بوده است. از طریق همین ماجراها است که با خون‌آشامان آشنا می‌شویم. همان‌طور که بالاتر ذکر شد، خون‌آشام‌ها هر چه رنگ تیره‌تری داشته باشند، از انسانیت دورتر هستند. مثلاً در بین سفیدها هستند کسانی که با هری همکاری می‌کنند و گاهی با او به توافقات دوره‌ای می‌رسند. اما سرخ‌ها به شکل موجوداتی شدیداً فرصت‌طلب و مرموز و پنهانکار تصویر شده‌اند که تنها خواسته‌شان نابودی شورای سفید و به دست آوردن قدرت و آزادی بیشتر در سرتاسر جهان است. در مقابل سیاه‌ها هستند که دیگر هیچ شباهتی به انسان ندارند و بیشتر مانند حیواناتی شکارچی می‌مانند. برخلاف سرخ‌ها که کاملاً سازمان‌یافته و منظم عمل می‌کنند، سیاه‌ها همان جانوران شکارچی رو به انقضای هستند که برای بقا دست به هر کاری می‌زنند و درکشان برای انسان‌ها از همه مشکل‌تر و گاهی غیرممکن است.

در نهایت مطالعه‌ی این مجموعه توصیه می‌شود، چرا که علاوه بر پیش‌زمینه‌ی مناسب داستان‌ها، از ملغمه‌ی مناسبی از هیجان و رمز و راز تشکیل شده است.

پی‌نوشت‌ها:

10. The Hollows
11. Kim Harrison
12. Harper Collins
13. Rachel Morgan
14. Ivy Tamwood
15. Jenks
16. The Turn
17. Carmilla
18. Dresden Files
19. Jim Butcher
20. Roc Books
21. Harry Dresden
22. White Council
23. Renfields

1. Sunshine
2. Robin McKinley
3. Berkley Trade

۴. جایزه‌ای که از سوی انجمن افسانه‌سازی برای فعالیت سازنده و چشمگیر در زمینه‌ی افسانه، فانتزی و سایر ژانرهای این گونه به نویسندگان اعطا می‌شود. این جایزه از ۱۹۷۱ تا ۱۹۹۱ به عنوان «جایزه‌ی فانتزی افسانه‌سازی» و از ۱۹۹۲ تا ۲۰۱۰ با تقسیم به دو بخش «جایزه‌ی فانتزی افسانه‌سازی بخش بزرگسال» و «جایزه‌ی فانتزی افسانه‌سازی بخش کودکان» به نویسندگان اعطا شده است.
5. Voodoo Wars
 6. The Others
 7. Bad Spots
 8. Rae Seddon
 9. Constantine





تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن از نویسندگان، مترجمان و محققان گونه‌ی ادبی گمانه‌زن (علمی‌تخیلی، فانتزی، وحشت و زیرسبک‌های آن‌ها) دعوت می‌کند داستان‌ها، مقالات و مطالب خود را در این زمینه به نشانی پست الکترونیک ماهنامه (mag@fantasy.ir) ارسال کنند.

شرایط پذیرش آثار:

- ۱- خواهشمند است مطالب را با استفاده از نرم‌افزارهای واژه‌پرداز، در دو قالب MS Word یا Open Office ارسال فرمایید.
- ۲- در کلیه‌ی مطالب ارسالی، قانون حمایت حقوق مؤلفان و منصفان، مصوب ۱۳۸۴، باید رعایت شده باشد.
- ۳- مطالب ترجمه را همراه با نسخه‌ای از اصل مطلب (در قالب‌های استاندارد MS Word، PDF، TXT یا Open Office) ارسال فرمایید.
- ۴- ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن در ویرایش و اصلاح مطالب آزاد است.
- ۵- مسؤولیت محتوای مطالب مندرج در ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن، با نویسندگان و مترجمان آثار است.
- ۶- کلیه‌ی مطالب ارسالی در تحریریه‌ی ماهنامه‌ی ادبیات گمانه‌زن مورد بررسی قرار می‌گیرند و تنها در صورت تأیید منتشر می‌شوند.
- ۷- در صورت ارسال معرفی و یا نقد کتاب و فیلم، تصاویر مناسب را نیز همراه فرمایید.
- ۸- بازنشر آثاری که پیش از این در دیگر رسانه‌ها منتشر شده باشند، پس از تأیید تحریریه، منوط به ارائه‌ی اجازه‌نامه‌ی کتبی از آن نشریه است.

نخستین مسابقه داستان‌نویسی بلند ادبیات گمانه‌زن

فانتزی، علمی
تفیلی، وحشت

۱۰۰۰ نفر آزاد و فن فیکشن نویسی

مقررات:

- * تعداد آثار: ۲ داستان از هر نویسنده
- * ژانر و گونه داستان: فانتزی، علمی تخیلی و وحشت
- * تعداد واژگان هر داستان: بین ۵۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ واژه
- * درج نام منبع مورد استفاده برای بخش فن فیکشن
- * درج نام و نام خانوادگی و ایمیل معتبر نویسنده

طریقه ارسال آثار:

ارسال آثار به ایمیل fanzine@fantasy.ir

نوشتن نام فتنین، نام داستان و نام نویسنده در

عنوان ایمیل

مهلت ارسال آثار:

۱۵ مرداد تا ۱۵ آبان ۱۳۹۰

www.fantasy.ir

www.fanzine.fantasy.ir



انجمن هواداران ژانر گمانه‌زن
(فانتزی، علمی، تخیلی، وحشت)